



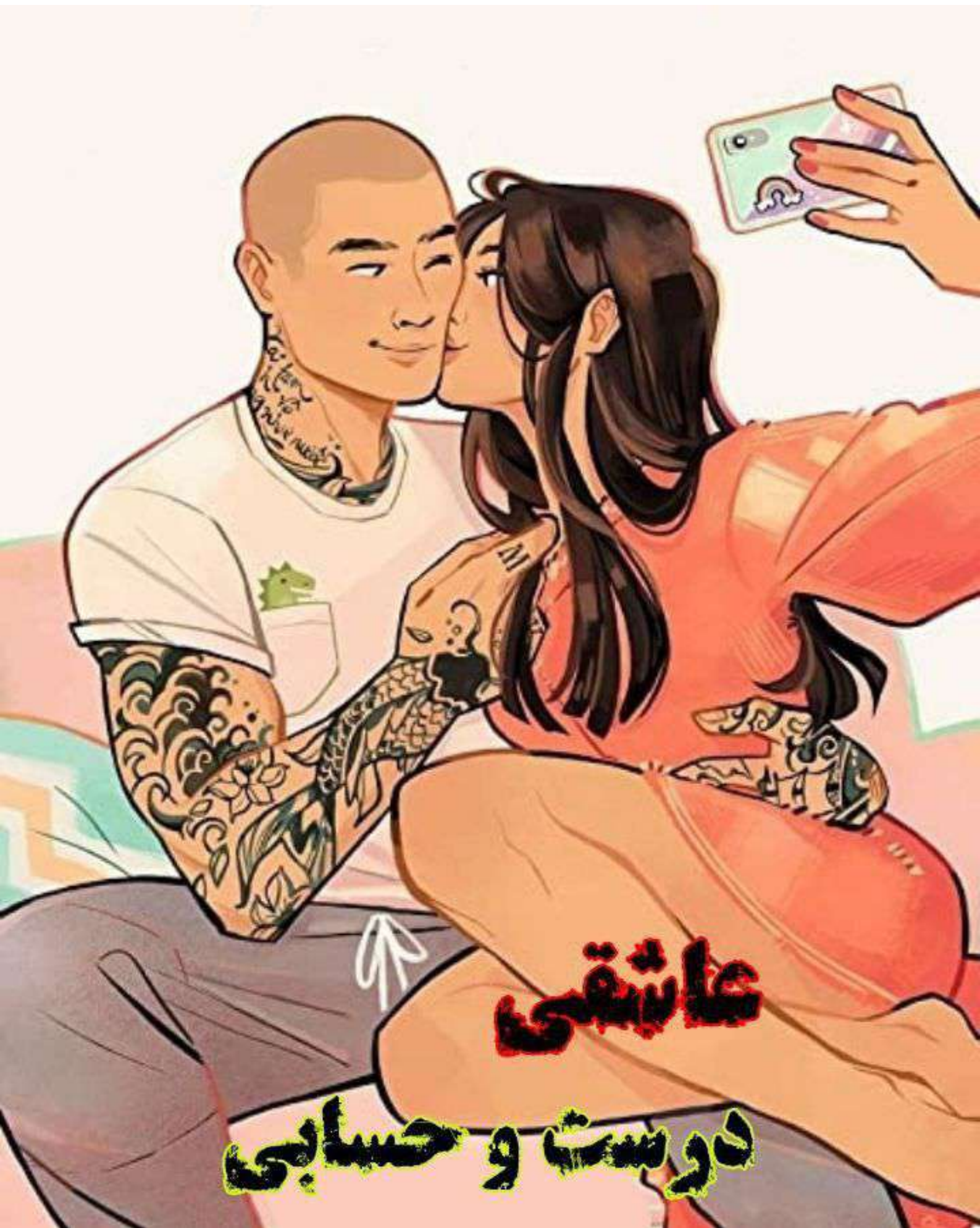
*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman



عاشقی

دوست و حسابی



عاشقی درست و حسابی (جلد سوم بهره بوسه (بهره بوسه- آینه‌کای))

ژانر: عاشقانه، بزرگسال، سلامتی ذهنی

مترجم: بهار

خلاصه:

وقتی آنا سان، ویولونیست، خیلی تصادفی از طریق یک ویدئو یوتیوب وایرال می‌شه و نوبت حیضی کاریش به موفقیت می‌رسه، احساس می‌کنه صلاحیت کافی رو نداره و برای این‌که دوباره به موقعیت قبلی برسه خودشو به آب و آئیش می‌زنه. و زمانی‌که دوست‌پسر قدیمیش بهش می‌گه قبل از یه تعهد دائمی لازمه برای مدتی نوبت رابطه‌ی آزاد باشن، آنا دردکشیده و عصبانی به خودش می‌گه که اون یه رابطه‌ی آزاد یا یه نفر دیگه می‌خواد، پس من هم می‌رم تو رابطه‌ی آزاد. ترجمه: اون می‌خواد شروع کنه به رابطه‌های یک‌شبه. هرچی مرد غیرقابل قبول‌تر باشه، پس بهتره.

این جاست که کوآن دیپ مونورسوار با تئوهای خفنیش وارد می‌شه. اولین قرارشون برای خوابیدن با هم به شکست منتهی می‌شه، همین‌طور دومی، و سومی، چون رابطه با کوآن یه چیزی فراتر از سکسه؛ اون بی‌قید و شرط و جهای از آنا رو قبول می‌کنه که خود آنا تازه فهمیده داره. هرچند، وقتی خانواده‌ی آنا دچار بحران می‌شن، آنا تصمیم می‌گیره نقشی رو بعهده بگیره

که مناسبش نیست، و این شرایط اون قدری ادامه پیدا می‌کنه که زیر بار انتظارات خم می‌شه. آنا و کوآن باید برای عشقشون بجنگن، اما برای این کار، اون‌ها همین‌طور باید با خودشون هم بجنگن.

✘ بعد از این‌که دوست‌پسرم نو دهنم ارضا شد گفت دوست داره قبل از ازدواج زن‌های دیگه رو هم امتحان کنه و بعد بیاد سراغ من. اون اسمش رو گذاشت رابطه‌ی آزاد.

خیلی غصه خوردم اما با خودم فکر کردم اگه اون دنبال رابطه‌ی آزاده پس چرا من نباشم، درسته که تقریباً باکره محسوب می‌شدم اما همین دلیلی بود که تجربه‌های جنسیم رو بالا ببرم.

نوی آپ دوستیابی دنبال بدترین مردی که اون‌جا بود گشتم و بله، پیداش کردم. ما با هم وعده کردیم یه سکس یه شبه داشته باشیم.

وقتی نوی رستوران قرار گذاشتیم، فهمیدم با انتخاب این مرد زیاده‌روی کرده‌م. اون عضله‌ای و خیلی مردونه بود، تمام پوست تن بزرگش، انگشت‌های دست‌هاش، گردنش، از تنو پوشیده شده بود. سری تراشیده و رونه‌های کلفت داشت. از یه موزور دوکالی مشکلی پائین پرید، درحالی‌که کت چرم موزورسواریش نو باد نکون می‌خورد.

به خودم گفتم: اوه دختر... کوآن دیپ عجب چیز خطرناکه. ✘

#عاشقی_درست_و_حسابی 📖 #پارت ۱

بخش اول: پیش از آنکه

فصل اول: آنا

این آخرین باریه که می‌رم از اول شروعش می‌کنم.
این چیزیه که هر سری به خودم می‌گم. هر سری قصد
می‌کنم که انجامش بدم. اما بعد، هر بار، یه اتفاقی
می‌افته - و یه اشتباهی انجام می‌دم، می‌دونم که می‌تونم
بهتر این‌ها عمل کنم، یا توی سرم، اینو می‌شنوم، چیزی
که مردم می‌گن.

پس برای همین متوقف می‌شم و برمی‌گردم عقب که دوباره از اول شروع کنم، که این سری درست انجامش بدم. و حقیقتاً، این سری بار آخریه که این کار رو می‌کنم.

فقط این که، این طور نیست.

شش ماه گذشته به همین منوال بوده، دوباره برمی‌گردم سراغ همون نقطه‌ی شروع و دوباره، مثل کرگدنی توی باغ وحش که بیشتر از هشت قدم نمی‌تونه یورتمه بره. این نت‌ها برام هیچ مفهومی نداره. اما به تلاش کردن ادامه می‌دم. تا زمانی که انگشت‌هام به درد بیفتن و کمرم تیر بکشه و مچم با هر بار کشیدن آرشه روی سیم‌ها(ی ویولن) به غلط کردن بیفته ادامه می‌دم.

همه‌ی این‌ها رو نادیده می‌گیرم و خودمو با همه‌ی چیزی که دارم وقف موسیقی می‌کنم. فقط زمانی ویولن رو از

زیر چونه‌م پائین می‌دارم که تایمر وقت پایان رو اعلام کنه.

سرم دارم می‌چرخه، و دارم از تشنگی تلف می‌شم. احتمالاً باید ساعت رو زمانی که به خاطر وقت ناهار به صدا دراومده خاموش کرده باشم و یادم رفته باشه که بلند شم و غذا بخورم. این اتفاق اون قدری افتاده که نخوام بهش اعتراف کنم.

اگه به خاطر بی‌نهایت آلارم‌های تنظیم‌شده روی گوشیم نبود، ممکن بود تا الان جون خودمو در این راه داده بودم. خداروشکر که هیچ گیاهی توی خونه نگه نمی‌دارم. یه دونه حیوون خونگی دارم. اون یه سنگ اهلیه. اسمش رو هم خیلی خلاقانه راک گذاشتم.

نوتیفیکیشن آلارم گوشیم می‌گه: تراپی (مشاوره)، و من با چشم‌غره‌ای خاموشش می‌کنم. بعضی از آدم‌ها با

تراپی حال می‌کنم. یه جور سر دلو خالی کردنه، و برای اون‌ها همین طوره. برای من، مشاوره یه کار خسته‌کننده است. این که فکر می‌کنم تراپیستم در خفا ازم متنفره هم بی‌تاثیر نیست.

با این وجود، خودمو مجبور می‌کنم وارد اتاق خواب بشم و لباس‌هامو عوض کنم. تلاشم برای این که بتونم تنهایی از بلبشویی که توی زندگیم احساس می‌کنم بیرون بزنم جواب نداده، برای همین گفتم مشاوره رو هم یه امتحانی بکنم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۲

احتمالا اگه پدر و مادرم بفهمن که پولمو صرف این کار می‌کنم، حالشون بد می‌شه، اما خب عرصه به روم تنگ

شده و اون‌ها هم نمی‌تونن واسه پولی که نمی‌دونن دارم
خرج می‌کنم آبغوره بگیرن.

پیژامه‌ای که همه‌ی روز پام بوده رو درمیارم و یکی از اون
لباس‌های ورزشی که برنامه ندارم باهاشون ورزش کنم
رو می‌پوشم. به نوعی، این لباس‌ها توی عموم پسندیده‌تر
هستن حتی اگه بیشتر توی چشم باشن. من از مردم
دلیل کارهاشون رو نمی‌پرسم. فقط تماشا می‌کنم و تقلید.
این طوری می‌شه با این دنیا کنار اومد.

بیرون خونه، هوا بوی آگروز ماشین و غذای رستوران‌ها
می‌ده، و مردم بیرونن و ول می‌چرخن، سرشون به کاری
گرمه، یکی دوچرخه‌سواری می‌کنه، یکی داره یه چیزی
می‌خره، یکی داره ناهار دیروقتش رو توی کافه‌ای نوش
جان می‌کنه. من خیابون شیب‌دار رو از سر می‌گیرم و از
میون عابرهای پیاده می‌گذرم، با خودم فکر می‌کنم هیچ
کدوم از این آدم‌ها، امشب برنامه داره که به ارکست
سمفونی بره یا نه.

برنامه‌ی امشب‌شون از ویوالدیه، ویوالدی¹ مورد علاقه‌ی من. فقط... بدون من.

من مرخصی گرفتم، چون وقتی نمی‌تونم لوپ‌های² این چینی رو بنوازم، پس نمی‌تونم برای اجرا هم برم. به خانواده‌م چیزی در این باره نگفتم چون می‌دونم درک نمی‌کنن. اون‌ها بهم می‌گن که بیخیالش بشم و بذارمش کنار. گرچه، این عشق همه‌ی زندگی‌مه.

ظاهراً کله‌شوق‌بازیم الان جوابگو نیست. نمی‌تونم سخت‌تر از اون‌چه که دارم تلاش می‌کنم، تلاش کنم. منتهی‌الیه‌ش همینه.

وقتی به ساختمون ساده‌ی کوچیکی که تراپیستم و همین‌طور مابقی اهالی فن سلامتی ذهن در اون مطب دارن می‌رسم، کد 222 رو وارد می‌کنم و قدم به داخل

می‌ذارم، پله‌های قدیمی ناگرفته رو واسه رسیدن به طبقه‌ی دوم بالا می‌رم.

از اتاق انتظار یا متصدی پذیرش خبری نیست، پس مستقیماً به سمت اتاق A2 راه می‌افتم. مشتمو به سمت در بالا می‌برم اما قبل از این که لمسی صورت بگیره مکث می‌کنم. نگاه گذرای که به ساعت می‌ندازم می‌گه زمان 1:58 بعد از ظهره. بله، دو دقیقه زودتر رسیده‌م.

وزنم رو روی این پا و اون پا می‌ندازم، مطمئنم نیستم که باید چه کار کنم. همه می‌دونن که دیر رسیدن بده، اما زود رسیدن هم همچین عالی به نظر نمی‌رسه.

¹ آنتونیو ویوالدی؛ کشیش ایتالیایی، یکی از مشهورترین آهنگسازان دوران باروک و نوازنده‌ی چیره‌دست ویولن. او به کشیش مو قرمز مشهور بود.

² لوپ در معنای لغوی یعنی حلقه و به اصطلاح به هر کاری که در یک چرخه مدام تکرار می‌شود می‌گن. (مثل لوسیفرو و لوپ جهنم و...) توی موسیقی، به فایل صوتی (قطعه‌ای که نواخته می‌شود) می‌گن که مرتب، بدون وقفه تکرار می‌شود و با این تکرار یه ریتم به دست میاد و این کار همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه. درواقع همون بیس آهنگه.

#عاشقی_درست و حسابی 🎸 #پارت ۳

یه باری، وقتی زودتر از زمان موعده به پارتنی رسیدم، تقریباً مچ میزبان رو درحالی گرفتم که شلوارش روی پاهاش افتاده بود و صورت دوست دخترش جلوی رونه‌هاش قرار داشت. این اتفاق واسه هیچ‌کدوم از ما خوشایند نبود.

ظاهراً، بهترین زمان برای وارد شدن به جایی، درست راس زمان مقرر شده است.

پس همون جا می ایستم، از این بلا تکلیفی رنج می برم. باید در بزنگه یا باید منتظر بمونم؟ اگه زودتر در بزنگه، ممکنه مزاحم کارش بشم و از دستم دلخورش کنم؟ از جنبه‌ی دیگه، اگه منتظر بمونم، ممکنه دستشوئیش بگیره و بخواد بیاد بیرون و منو ببینه که این جا منتظرش ایستادم و یه لبخند بدقواره روی لبهامه؟

به اندازه‌ی کافی اطلاعات ندارم، اما دارم سعی می کنم بفهمم که اون چطوری فکر می کنه و عملش رو مطابق اون انتخاب کنم. می خوام تصمیم «درست» رو بگیرم.

مکرراً گوشیم رو چک می کنم تا وقتی که ساعت 2:00 بعد از ظهر می شه، با آرامش نفسم رو بیرون می دم و در

می زنم. سه ضربه‌ی جون دار، درست همون طوری که
می خواستم.

تراپیستم در رو باز می کنه و با لبخندی بهم خوشامد
می گه، از دست دادن خبری نیست. هیچ وقت دست دادنی
نبوده. اون اوایل منو گیج می کرد، اما الان می دونم که باید
انتظارش رو داشته باشم، ازش خوشم میاد.

«خوبه که می بینمت، آنا. بفرما داخل. راحت باش.» اشاره
می کنه تا داخل شم و بعد دستش رو به سمت فنجون ها و
کتری برقی روی کانتر تکون می ده. «چای؟ آب؟»

خودمو به لیوانی از چای مجبور می کنم چون به نظر
می رسه این چیزیه که اون می خواد. فنجون رو روی میز
قهوه می ذارم و بعد وسط مبلی که روبه روی صندلی
دسته داره می شینم.

اسم تراپیستم، جنیفر انیستونه درضمن. نه، اون جنیفر انیستون نیست. فکر نمی‌کنم تا حالا توی برنامه‌ی تلویزیونی ظاهر شده باشه یا با برد پیت رفته باشه سر قرار؛ با این حال، تو چشم من اون قدبلنده، و جذاب.

میونه‌های دهه‌ی پنجم زندگیشه، حدس می‌زنم آخراش. و همیشه کفش پاشنه تخت جیر می‌پوشه با جواهرات دست‌ساز. موهای بلندش به رنگ قهوه‌ای شنی با تارهای خاکستری هست، و چشم‌هاش... یادم نمیاد چه رنگی هستند، حتی علی‌رغم این که دارم نگاهش می‌کنم. به‌خاطر اینکه من موقع نگاه کردن به مردم، به حد فاصل چشم‌هاشون خیره می‌شم.

برقراری ارتباط چشمی مخمو می‌پاشونه و این طوری نمی‌تونم فکر کنم، و تازه این یه حقه‌ی دم دستی واسه اینکه نشون بدم دارم کاری می‌کنم که باید. رنگ چشم رو بیخیال، با من از کفش‌های جیرش حرف بزن.

«از این که وقت گذاشتی من رو ببینی، ممنونم.» می گم
چون ازم این طور انتظار می ره، که قدرشناس رفتار کنم.
این حقیقت که من واقعا قدردان هستم مهم نیست، با
این حال همین طوره.

#عاشقی_درست و حسابی 🎯 #پارت ۴

برای این که گفته ام رو حقیقی تر نشون بدم، گرم ترین
لبخندم رو بهش نشون می دم، مطمئن می شم که
گوشه ی چشم هام از خنده چین افتاده. به اندازه ی کافی
این کار رو توی آینه تمرین کرده ام که از درستی کارم
اعتماد به نفس بگیرم. لبخند متقابلش مهر تائیدی برای
این حرفه.

«البته.» می گه، دستشو روی قلبش می ذاره تا نشون بده
چقدر احساساتیش کرده ام.

از این حیرونم که نکنه اون هم مثل من داره نقش بازی می‌کنه. چقدر از کارهایی که مردم می‌کنن، حرف‌هایی که می‌زنن صادقانه است و چقدرش از روی ادب؟ آیا واقعا آدم‌ها شخصیت‌های واقعی زندگی‌های خودشون هستن یا همه‌مون بازیگرهای یه فیلم‌نامه‌ی فراگیر نوشته‌شده توسط یه فرد دیگه هستیم؟

همین طوری شروع می‌شه، بازبینی هفته‌م، که چطوری گذرونده‌م، تو کارم پیشرفتی داشته‌م یا نه. با همین عبارات معمول شروع می‌کنم که چیزی تغییر نکرده. همه‌چیز همون طوری بود که هفته‌ی پیش هم بود، که این هفته عینهو هفته‌ی پیش بود. که روزهام همه تکرار یک روزه. بیدار می‌شم، یه فنجون قهوه و نصف یه نون بیگل¹ می‌خورم، و تا زمانی که آلارم‌های متفاوت روی گوشیم تموم می‌شه به نواختن ویلون ادامه می‌دم. که یک چهارم روزم رو مشغول موسیقی می‌شم.

هر روز خدا اما هیچ پیشرفتی حاصل نشده. این که تو اوقاتی که حالم خوبه، تا صفحه‌ی چهارم قطعه‌ی مکس ریشتر² می‌رسم اما بعد از اول شروع می‌کنم. و دوباره از اول شروع می‌کنم. دوباره و دوباره و دوباره.

واسه من صحبت کردن درباره‌ی این چیزها با جنیفر چالش‌زاست، خصوصاً این که نمی‌تونم عمق درموندگیم رو بیرون بریزم. اون تراپیست منه، که یعنی، توی ذهنم، این طور تصور می‌شه که اون باید بهم کمک کنه. و در این کار موفق نبوده، تا جایی که می‌تونم بگم. اما نمی‌خوام واسه این ناکامی بهش احساس بد بدم. آدم‌هایی مثل من، وقتی کاری می‌کنند که بقیه احساس خوبی نسبت به خودشون داشته باشند، حالشون بهتره.

برای همین من دم به دقیقه واکنش‌هاش رو آنالیز کرده و توی کلماتی که می‌خوام بهش بگم تجدید نظر می‌کنم.

وقتی به خاطر توضیح هفته‌ی ملالت‌انگیزم یه چین عمیق صورتش رو برزخی می‌کنه، وحشت وجودمو فرا می‌گیره و می‌گم: «احساس می‌کنم دارم به بهتر شدن نزدیک می‌شم.» این یه دروغ محضه، اما خوب نتیجه می‌ده چون فوراً چهره‌ش روشن می‌شه.

«از شنیدنش خیلی خوشحالم.» جنیفر می‌گه.

بهش لبخند می‌زنم، اما یه نمه احساس حالت تهوع بهم دست می‌ده. از دروغ گفتن خوشم نمیاد. هرچند، بیشتر وقت‌ها دارم انجامش می‌دم.

¹ نون حلقوی شکل و سفت که خمیرش رو قبل پخت آبیز می‌کنن.

² یک آهنگساز و موسیقی‌دان اهل بریتانیا.

#عاشقی_درست و حسابی 🎵 #پارت ۵

دروغ‌های کوچک کم‌ضرر که باعث می‌شه مردم حال بهتری پیدا کنند. این برای هم‌راستا شدن با جامعه ضروریه.

«نمی‌تونم از قطعه‌ی میانی که روش به سختی می‌افتی بگذری؟» می‌پرسه.

با چیزی که پیشنهاد می‌ده جا می‌خورم. «باید از اول شروع کنم. این کاریه که باید انجام بدم. اگه قرار بود آهنگ از وسط نواخته بشه، این بخش از قطعه اول آهنگ می‌اومد.»

«متوجه‌م، اما این کمک می‌کنه که تو از این سد ذهنی بگذری.» نکته رو واضح می‌کنه.

همه‌ی کاری که می‌تونم بکنم تکون دادن دست‌هامه،
حتی اگه از دورن درحال فروپاشی باشم. می‌دونم که
دارم خلاف خواسته‌ی اون عمل می‌کنم، و این بهم
احساس اشتباه بودن می‌ده.

آه می‌کشه. «انجام‌دادن این کار پشت هم مشکلی رو حل
نمی‌کنه، پس شاید باید این سری روش دیگه‌ای رو
امتحان کنی.»

«اما نمی‌تونم از خیر شروع آهنگ بگذرم. اگه نتونم
درست انجامش بدم، پس لیاقت این رو هم ندارم که
بخش بعدی رو بنوازم، و لیاقت این رو هم ندارم که
قطعه‌ی پایانی رو بنوازم.» می‌گم، هر کلمه‌م با تأییدی
همراهه.

«منظورت از لیاقت داشتن چیه؟ این یه آهنگه. می تونه به هر شیوه‌ای که دوست داری نواخته بشه. این کار باعث نمی شه که مورد قضاوت قرار بگیری.»

«اما مردم این کار رو می کنن.» زمزمه می کنیم.

و همینه. ما همیشه به این مقوله‌ی سمج می رسیم. نگاهمو روی دست‌هام پائین میارم و می بینم که بند انگشت‌های سفیدشده‌م به حالتی قرار گرفته که انگار دارم خودم رو هل می دم پائین و در عین واحد خودمو صاف نگه می دارم.

«تو هنرمندی، و هنر یه چیز شخصیه.» جنیفر می گه.
«باید دست از گوش دادن به صحبت‌های مردم برداری.»

«می دونم.»

«چطوری قبلا می تونستی بنوازی؟ اون زمان طرز فکرت چطوری بود؟» می پرسه، و با گفتن کلمه‌ی «قبلا» می دونم که منظورش به وقتیه که من تصادفی توی اینترنت مشهور شدم و حرفه‌م از این رو به اون رو شد و توی یه تور بین‌المللی شرکت کردم و یه قرارداد ضبط بستم و آهنگساز معروف عصر جدید ریشتر یه قطعه رو صرفا برای من نوشت، که بالاتر از این افتخار تو کل دنیا هیچی نیست.

هر بار که تلاش می کنم تا اون قطعه رو بنوازم، مطابق همون چیزی که لیاقتش رو داره - مطابق همون چیزی که دیگران از من انتظار دارن، چون من الان به نوعی پدیده‌ی صنعت موسیقی هستم، حتی با وجود این که صلاحیتم رو توی گذشته اثبات کرده‌م - هر بار، شکست می خورم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎸 #پارت ۶

کاری از EXCHANGE GROUP

«قبلا، می نواختم چون عاشقش بودم.» دست آخر می گم.
«هیچکس بهم اهمیت نمی داد. هیچکس نمی دونست که
اصلا وجود دارم. به جز خانوادهم و دوست پسر و
همکارهام و یه تعداد کم دیگه. و من حاله اون موقع
خوب بود. ازش خوشم می اومد. حالا... مردم انتظاراتی
دارند، و نمی تونم فکر این که ممکنه ناامیدشون کنم رو
تحمل کنم.»

«تو مردم رو ناامید می کنی.» جنیفر می گه، صریح اما نه با
صدایی خصمانه. «اما باعث می شی عدهای هم بسیار
تحت تاثیر قرار بگیرن و لذت ببرن. روالش همیشه
همین طوره.»

«می دونم.» می گم. و به لحاظ منطقی، این حرف رو
می فهمم. اما احساسی، اون یه مسئلهی دیگه است. اگه
اشتباه کنم وحشت زده می شم، اگه شکست بخورم، از

چشم همه می افتم، دیگه دوستم نمی دارن، و اون وقت چه
به روزم میاد؟

یه دم و بازدم عمیق انجام می دم و چفت دست هام رو باز
می کنم تا انگشت های تحت فشارم آزاد بشن.

«درست می گی. مدت هاست که واسه خوشآمد خودم
موسیقی ننواختم. سعی می کنم همین کار رو بکنم.»
می گم، لبخند خوش بینانه م رو بهش پیشنهاد می دم.
هرچند توی قلبم، می دونم که وقتی تلاش می کنم چطور
می شه. لوپ های آهنگ رو از دست می دم. (همون ریتم از
دستم خارج می شه.) چون هیچی به اندازه ی کافی خوب
نیست. نه، «به اندازه ی کافی خوب» درست نیست، من
باید «بیشتر از کافی خوب» باشم. باید خیره کننده باشم.
ای کاش می دونستم چطوری خیره کننده باشم.

برای یک ثانیه، به نظر می رسه می خواد چیزی بگه، اما
در آخر، چونهش رو با انگشتی لمس می کنه و سرش رو به
سمتی می بره، از زاویه ی جدیدی منو نگاه می کنه. «چرا

اون کار رو می کنی؟» به چشم‌های خودش اشاره می کنه.
«کاری که با چشم‌هات انجام می دی؟»

رنگ از صورت‌م می ره. می تونم گرگرفتگی پوست‌م رو
احساس کنم، آتیش می گیره و بعد یخ می زنه و همون طور
که صورت‌م از ریخت می افته، اعضای چهره‌م سفت و
سخت می شن. «کدوم کار؟»

«جمع کردن چشم‌هات.» می گه.

مچم گرفته شد.

نمی دونم که چطوری باید واکنش نشون بدم. قبلا این
اتفاق برام رخ نداده. دلم می خواد آب بشم برم توی
زمین یا خودمو توی یکی از قفسه‌هاش به زور جا کنم و
در رو روی خودم ببندم. «لبخندها حقیقی می شن وقتی به

چشم‌ها برسند. کتاب‌ها این طوری می‌گن.» اعتراف
می‌کنم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📖 #پارت ۷

«کارهای زیادی هست که این طوری انجامشون می‌دی،
کارهایی که توی کتاب‌ها خوندی یا از مردم دیدی که
دارن انجامش می‌دن و تو تقلید می‌کنی؟» می‌پرسه.

با احساس ناراحتی آب دهنم رو قورت می‌دم. «شاید.»

چهره‌ش فکری می‌شه، و شروع می‌کنه به تندتند نوشتن
چیزی روی نوت‌پدش. تلاش می‌کنم بدون این که شبیه
دزدکی نگاه کردن باشه، ببینم که چی می‌نویسه، اما
هیچی متوجه نمی‌شم.

«چه اهمیتی داره؟» می پرسم.

برای لحظه‌ای من رو در نظر می‌گیره و بعد می‌گه: «از ماسک‌گذاری میاد.» (گذاشتن نقاب روی صورت)

«ماسک‌گذاری چیه؟»

با تامل شروع می‌کنه به حرف زدن، انگار که می‌خواد کلمه‌هاش رو انتخاب کنه و بعد بگه. «به رفتارهایی می‌گن که جزو طبیعت یک شخص نیست و اون فرد فقط انجامش می‌ده چون این جوریه توی جامعه بیشتر جا می‌افته. برای تو آشناست؟»

«اگر باشه چیز بدیه؟» می پرسم، مخفی کردن حالت مضطرب توی صدام کار من نیست. از جریانی که داره پیش میاد راضی نیستم.

«نه خوبه و نه بد. پیشامده. اگه بدونم توی ذهنت چی می‌گذره، راحت‌تر می‌تونم بهت کمک کنم.» مکث می‌کنه و قبل از این که ادامه بده خودکارش رو پائین می‌ذاره. «بیشتر وقت‌ها، معتقدم تو چیزهایی به من می‌گی که فکر می‌کنی من دلم می‌خواد بشنوم. امیدوارم متوجه بشی که این کار توی درمان چقدر زیان‌بخشه.»

انگیزه‌م برای این که توی قفسه بچپم داره بیشتر می‌شه. به مخفی‌شدن توی جاهای تنگ عادت دارم، درست مثل زمانی که بچه بودم. زمانی دست از این کار برداشتم که پدر و مادرم اقدام کردن به پیدا کردن من و کشون کشون بردنم به مراسم‌های درهم و برهمی که قصد داشتن به اون‌ها برن؛ مثل: مهمونی‌ها، شام‌های بزرگ با فک و فامیل پر تعدادمون، کنسرت‌های مدرسه، مراسم‌هایی که لازم می‌شد یه لباس تنگ خارش‌زای خشن بپوشم و در حالی که در سکوت رنج می‌کشتم همین‌طور یکجا بنشینم.

جنیفر نوت‌پدش رو کناری می‌ذاره و دست‌هاشو توی
دامنش به هم می‌چسبونه. «زمان مون تموم شده اما
هفته‌ی بعد، دوست دارم که روش جدیدی رو امتحان
کنیم.»

#عاشقی_درست_و_حسابی 📌 #پارت ۸

«گذشتن از قطعه‌ی میانی و نواختن یه چیز
سرگرم‌کننده.» می‌گم. من همیشه کارهایی که می‌خواد
انجام بده رو یادآوری می‌کنم، حتی باوجود این که
می‌دونم انجامشون نمی‌دم.

«اگر بتونی این کارها رو بکنی عالی می‌شه.» با لبخند
صمیمانه‌ای این رو می‌گه. «اما یه چیز دیگه هست.» خم
می‌شه جلو و راسخ توی چشم‌هام زل می‌زنه. اضافه

می‌کنه: «می‌خوام به کارهایی که انجام می‌دی، حرف‌هایی که می‌زنی دقت کنی و اگر چیزی دیدی که احساس درست و حقیقی بودن بهت نمی‌داد، نسبت به کسی که هستی، اگه رفتاری هست که تو رو خسته می‌کنه یا غمگین، دنبال این بگردی که چرا همچین کاری می‌کنی. و اگه به دلیل خوبی دست پیدا نکردی... تلاش کن که دیگه انجامش ندی.»

«فایده‌ش چیه؟» شبیه عقب‌گرد به نظر می‌رسه، و انگاری ربطی به موزیک نداره، که موزیک همه‌ی چیزیه که واسم مهمه.

«به نظرت ممکنه این ماسک‌زدن روی نواختن ویلون تاثیر گذاشته باشه؟»

دهنم رو باز می‌کنم تا حرفی بزنم، اما قبل از این که حرفم بیاد مدتی طول می‌کشه. «متوجه نمی‌شم.» یه چیزی بهم

می‌گه که از این کار خوشم نمیاد، و بدنم شروع کرده به عرق کردن.

«به گمان من، تو متوجه شدی چطوری رفتار کنی که باعث خوشحالی دیگران بشی. می‌تونم متوجه بشم که حالات صورتت رو دستکاری می‌کنی، واکنش‌هات، حتی حرفی که می‌زنی، تا کسی باشی که ترجیح می‌دم. و حالا، شک دارم، که داری تلاش می‌کنی، تقریباً ناخودآگاه، داری موزیکت رو به چیزی تغییر می‌دی که مردم پسندن. اما این ممکن نیست، آنا. چون قضیه‌ی هنره.

تو نمی‌تونی همه رو راضی کنی. لحظه‌ای که به خاطر خوشایند کسی تغییرش می‌دی، رضایت کس دیگری رو از دست می‌دی که قبلاً خوشش می‌اومده. این طور نیست که انگار داری یه چرخه رو مدام تکرار می‌کنی؟ تو باید یاد بگیری که چطوری دوباره به خودت گوش کنی، که خودت باشی.»

کلماتش فراتر از تحمل منه. یه بخشی از من می‌خواد که سرش داد بکشه تا این همه حرف بی‌منطق تحویل من نده، بخشی که می‌خواد عصبانی بشه. بخش دیگه‌ای از من می‌خواد گریه کنه چون مگه چقدر ترحم‌انگیز نشون داده‌م؟

می‌ترسم از این که درست درون من رو دیده باشه. در آخر، نه سرش داد می‌کشم نه گریه می‌کنم. درست مثل آهویی در چنگ نور چراغ جلوی ماشین سیخ می‌شینم، که این واکنش معمول من نسبت به اکثر اتفاق‌هاست - هیچ واکنشی نشون ندادن. من غریزه‌ی بجنگ یا فرار کن ندارم. من غریزه‌ی درجا خشک شدن دارم. وقتی اوضاع واقعا بد می‌شه، حتی نمی‌تونم صحبت کنم. بی‌صدای بی‌صدا می‌شم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📝 #پارت ۹

«اگه ندونم چطوری باید متوقفش کنم چی می شه؟»
نهایتا می پرسیم.

«از چیزهای کوچیک شروع کن، و توی یک محیط امن
امتحان کن. چطوره از خانوادت شروع کنی؟» از روی
همدردی پیشنهاد می ده.

سر تکون می دم، اما نشونه‌ی توافق کامل نیست. هنوز
دارم پردازش می کنم. وقتی جلسه تموم می شه سرمو مه
گرفته، و تا زمانی که خودمو بیرون ساختمون پیدا نکرده‌م،
در راه برگشت به خونه، نسبت به محیط اطرافم آگاه
نمی شم.

گوشیم توی کیفم پشت سر هم ویبره می ره، و من اون رو
بیرون میارم تا بینم سه تماس از دست رفته از طرف

دوست پسر - جولین - دارم، البته بدون پیام صوتی، اون از گذاشتن پیام‌های صوتی متنفره. آه می‌کشم.

اون فقط وقت‌هایی به من زنگ می‌زنه که به خاطر کارش در حال سفر کردن نیست و ازم می‌خواد که واسه شب باهاش برم بیرون، خیلی کم از این اتفاق‌ها می‌افته. به خاطر جلسه‌ی مشاوره رمقی برام نمونده. همه‌ی چیزی که می‌خوام اینه ربدو شامبر پرزدار پف‌پفیم رو بپوشم و توی مبلم بخزم و غذا از بیرون سفارش بدم، و مستندهای دیوید اتنبرو¹ رو از شبکه‌ی بی‌بی‌سی نگاه کنم.

دل‌م نمی‌خواد بهش زنگ بزنم.

اما می‌زنم.

«هی، بیب.» جولین پاسخ می‌ده.

تنهایی پیاده‌رو رو پائین می‌رم، اما لبخندی ساختگی روی
لبم می‌نشونم و به صدام شور و شوق می‌دم. «سلام،
جولز.»

«درباره‌ی اون مغازه‌ی برگر فروشی توی میدون مارکت
(بازار) حرف‌های خوبی شنیده‌م، پس ساعت هفت برای
خودمون یه میز رزرو کردم. می‌خوام برم باشگاه، پس
الان دیگه باید تماس رو قطع کنم. دلم برات تنگ شده.
اون جا می‌بینمت.» سریعا این حرف‌ها رو می‌زنه.

«کدوم مغازه‌ی برگرف-» می‌خوام بپرسم که می‌فهمم
تماس رو قطع کرده. داشتتم با خودم حرف می‌زدم.

به‌نظرم قراره امشب برم بیرون.

¹ سر دیوید فردریک اتنبرو متولد ۱۹۲۶ لندن، مستندساز و تاریخ طبیعی دان مشهور بریتانیایی است. او برنامه‌های مستند زیادی را به همانند در طول زندگی کاری خود ساخته که از مشهورترین آنان در ایران، زندگی و سیاره زمین هستند که در تلویزیون ایران و با صدای داود نماینده پخش شده است.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📌 #پارت ۱۰

فصل دوم: آنا

اعتراف: من از بلو جاب (¹BLOW JOBS) خوشم نمیاد.

احتمالا گفتن این حرف وقتی آلت دوست پسرم رو توی دهنم دارم چیز خوبی نیست، اما همینه که هست.

بعضی از زن‌ها از انجام دادن چنین کارهایی لذت می‌برن، و به نظرم به خاطر لذتی که می‌برن سعی می‌کنن این کار رو بهتر و بهتر انجام بدن. گرچه، برای من، خسته‌کننده است، یه کار ملالت‌آور بدون تنوع، و شک دارم که تو این کار عالی باشم.

درحالی که سرم این پائینه، ذهنم هزار جای دیگه می‌چرخه.

برای مثال، همین الان، ذهنم درگیر حرفیه که جنیفر توی جلسه‌ی مشاوره زد، همین چند ساعت پیش.

می‌خوام به کارهایی که انجام می‌دی، حرفهایی که می‌زنی دقت کنی و اگر چیزی دیدی که احساس درست و حقیقی بودن بهت نمی‌داد، نسبت به کسی که هستی، اگه رفتاری هست که تو رو خسته می‌کنه یا غمگین، دنبال این بگردی که چرا همچین کاری می‌کنی. و اگه به

دلیل خوبی دست پیدا نکردی... تلاش کن که دیگه انجامش ندی.

همین طور که جولین سر منو به پائین و بالا هدایت می‌کنه، دارم به درد توی فکرم فکر می‌کنم و از ساک زدن خسته‌م شده- اصلا تمرکز داره؟ یه روز طولانی بوده، و بعد از لبخند زدن‌های مکرر برای اون و دست‌وپا زدن از سر شوق دیدنش در طول شام، کاسه‌ی صبرم داره لبریز می‌شه.

اما ادمه می‌دم. قراره لذت‌بردن اون به معنی لذت‌بردن من باشه. تا ابد که طول نمی‌کشه، پس مهم نیست.

لطفا تا ابد طول نکش.

معمولا این قطار افکار منو به سمت یادآوری این جمله از مادرم می‌رسونه که تو دوره‌ی جوونی همه بهشون گفته:

اگه مدام قیافه تو این طوری کنی، پس دست آخر همین
شکلی می‌شی.

خانم‌ها و آقایون، اگه قراره چهره‌م به این حالت
ساک‌زنده بمونه، پس بی‌زحمت منو همین الان بکشین.

نهایتا جولین میاد، من عقب می‌شینم، چین‌هایی که در اثر
مکیدن دور دهنم ایجاد شده رو می‌مالم. اون‌ها تا عمق
پوستم فرو رفته‌ند، و از روی تجربه می‌دونم که چند
دقیقه طول می‌کشه تا از بین برن.

دهنم پره، خودمو مجبور می‌کنم که قورتش بدم، حتی اگه
این کار باعث می‌شه که (از چندشی) بلرزم. اون اول‌ها که
قرار می‌داشتیم، جولین بهم گفت اگه زنی آبشو قورت
نده خاطرش رنجیده می‌شه، که انگاری احساس رد
شدن بهش دست می‌ده.

در نتیجه، پس من احتمالاً برای محافظت از احساساتش
گالن‌ها آب منیش رو قورت داده‌م.

1 ساک‌زدن یا با دست تحریک کردن 😊

#عاشقی_درست_و_حسابی 🍷 #پارت ۱۱

شقیقه‌م رو می‌بوسه - لب‌هام رو نه. چون دهنم اون پائین
بود لب‌هام رو نمی‌بوسه، و امشب برام مهم نیست.

چند دقیقه‌ی قبل که منو می‌بوسید، مزه‌ی همبرگر می‌داد.
شلوارش رو پاش می‌کنه و زپیش رو بالا می‌کشه، به روم
لبخندی می‌پاشونه، ریموت تلوزیون رو برمی‌داره، اون رو
روشن می‌کنه و به تاج تخت لم می‌ده.

اون مظهر آسایش و رضایته.

وارد حمام می شوم و دندون هام رو مسواک می زنم، مطمئن می شوم زبونم رو خوب بسابم و بعد از شویندهی دهان استفاده می کنم. از فکر گیرافتادن اسپرم ها لای دندون هام یا لیز خوردنشون روی زبونم خوشم نمیاد.

وقتی داخل تخت، اون قسمتی که همیشه می خوابم، یعنی نزدیک اون می خزم، جایی که معمولا سوشال مدیاها رو از گوشیم چک می کنم، درحالی که اون مشغول دیدن یه سریال کمدیه، تلوزیون رو استوپ می کنه و نگاه متفکرانه ای به من می ندازه.

«به نظرم باید درباره ی آینده با هم صحبت کنیم.» می گه.
«درباره ی این که چطوری می خوایم پیشرفت کنیم.»

قلبم از جا می‌پره، و موهای نازک روی بدنم سیخ می‌ایستن. این... خواستگاریه؟ احساسی که دارم از وحشت محض خیلی بیشتره. آماده‌ی ازدواج کردن نیستم. آماده‌ی پذیرش تغییراتی که منجر می‌شه نیستم. وضع الانم رو به‌زور دارم مدیریت می‌کنم.

«منظورت چیه؟» می‌پرسم، سعی می‌کنم صدام رو عادی نگاه دارم، پس اون حالت انگار متوجه‌ی چیزی نشده‌م رو نگه می‌دارم.

دستم می‌گیره و با مهربونی فشارش می‌ده. «می‌دونی که چه احساسی بهت دارم، بیب. ما با هم عالی هستیم.»

بهترین لبخندم رو به صورت می‌زنم. «من هم همین طوری فکر می‌کنم.» والدینم عاشق اون هستن. والدین اون هم عاشق من هستن. ما با هم جوریم.

پشت دستم رو نوازش می کنه و بعد کرکی رو از روی
تی شرتم برمی داره و روی فرش می ندازش. «فکر می کنم
تو تنها کسی هستی که مناسب منم، کسی که قراره
باهاش ازدواج کنم، بچه هایی داشته باشم و همین طور یه
خونه، همه ی این ها. اما می خوام قبل از این که قدم نهایی
رو برداریم و این کار رو انجام بدیم، مطمئن بشیم.»

نمی دونم می خواد به چی برسه، اما با این وجود، لبخند
می زنه و می گم: «البته.»

«فکر می کنم باید مدتی هر کدوم مون آدم های دیگه ای رو
بینه. فقط واسه این که از سایر احتمالات مطمئن بشیم.»
می گه.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📌 #پارت ۱۲

همین طور که مغزم تلاش می‌کنه از این بهت بیرون بزنه، پشت سر هم پلک می‌زنم.

«داریم... بهم می‌زنیم؟» فقط گفتن این کلمه‌ها باعث می‌شه قلبم بترکه.

ممکنه که برای ازدواج آماده نباشم، اما قطعاً برای این که رابطه‌مون رو هم تموم کنم آماده نیستم. باید کلی وقت و انرژی بذارم تا بتونم از پشش بریام.

«نه، ما فقط رابطه‌مون رو روی حالت انتظار می‌ذاریم تا بقیه‌ی آپشن‌ها رو بررسی کنیم. ما از وقتی که من وارد دوره ارشد شدم شروع کردیم با هم قرار گذاشتن، یادته؟ مگه آدم همون ماشین اولی که واسه تست باهش دور می‌زنه رو می‌خره؟ یا این که می‌ره چندتا ماشین دیگه رو هم سوار می‌شه و تست می‌کنه تا مطمئن بشه که اولین ماشین بهترین، این طور فکر نمی‌کنی؟»

سرمو تکون می دم، در سکوت از مقایسه‌ای که انجام داده، این که خواستگاری از من رو با خریدن یه ماشین جدید مقایسه کرده وحشت می کنم. من یه آدمم. (یه شخص واقعی)

جولین آه می کشه و دستشو دراز می کنه تا رونم رو فشار بده. «به نظر من لازمه که مدتی رو جدای هم بگذرونیم، آنا. بهم زدن نیست، فقط... آدم‌های دیگه رو هم ببینیم.»

«برای چه مدت؟ و قوانین چیا هستن؟» می پرسم، امیدوارم اگه بیشتر گوش بدم چیز بیشتری دستگیرم بشه و منطقی به نظر برسه.

به تصویر استاپ شده روی صفحه‌ی تلوزیون خیره می شه و می گه: «یه چند ماهی خوب می شه، به نظرت این طور نیست؟ برای قوانین...» شونه بالا می ندازه و نیم نگاهی

به من می‌کنه. «بذار همراه جریان پیش بریم تا ببینیم
چی پیش میاد.»

«می‌خوای با آدم‌های دیگه سکس کنی؟» با فکرش،
دریاچه‌ای از احساسات بد توی شکمم به وجود میاد.

«به غیر از تو، من فقط با یه نفر دیگه بوده‌م. اگه قراره در
آینده ازدواج کنیم، می‌خوام این کار رو بدون حسرت
انجام بدم. نمی‌خوام احساس کنم چیزی رو از دست
دادم. عاقلانه به نظر نمی‌رسه؟» می‌پرسه. (خودت و
عقلت رو گائیدم 😊).

«اگه من با کس دیگه‌ای سکس کنم تو عین خیالت
نمیاد؟» می‌پرسم، با درد و حتی نمی‌دونم به چه علت. اون
این کار رو خیلی معقول نشون می‌ده.

نیشخند ریزی می‌زنه. «فکر نمی‌کنم تو با کس دیگه‌ای
بخوابی. تو رو می‌شناسم، آنا.»

از اعتماد به نفسش چهره‌م تو هم می‌ره.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📌 #پارت ۱۳

«چی‌ه؟ تو از سکس خوشت نمیاد.» با خنده‌ای این رو
می‌گه.

«این حقیقت نداره.» نه کلا. من دوباری با اون ارگاسم
شده‌م. (دو بار توی پنج سال.) و اگه به خودی خود از
سکس خوشم نیاد، از این که نزدیک اون باشم و باهاش
احساس نزدیکی و صمیمیت بکنم خوشم میاد.

این باعث می‌شه که کم‌تر احساس تنها بودن داشته باشم. گاهی اوقات.

لبخند می‌زنه، دستم رو می‌گیره و فشار می‌ده. «فقط می‌خوام ببینم اون بیرون چه آدم‌های دیگه‌ای هم هست.» می‌گه، برمی‌گرده سراغ بخش اصلی گفتگومون. «چون وقتی ازدواج می‌کنیم، می‌خوام برای همیشه باشه. نمی‌خوام دو سال بعدش کار به طلاق بکشه، می‌دونی؟ می‌تونی منظورم رو متوجه بشی؟»

به دست‌های به هم متصلمون نگاهی می‌ندازم. می‌دونم که یا باید بگم بله یا سر تکون بدم، اما نمی‌تونم خودم رو کاملاً به این امر مجاب کنم. پیشنهادش به طرز غیرقابل باوری من رو غمگین کرده.

«می‌خوام برم.» می‌گم، دستش رو از دستم جدا می‌کنم و از روی تخت بلند می‌شم.

«اوه، بیخیال، انا. بمون.» می گه. «این طوری نباش.»

چروک‌های دور ذهنم که هنوز کاملاً غیب نشدن رو می‌مالم. «احتیاج به مقداری زمان دارم قبل از این که-» وقتی این فکر به ذهنم میاد که قرار نیست تا زمانی که من برای عملی کردن این پیشنهاد آماده می‌شم صبر کنه، بقیه‌ی حرفم رو می‌خورم.

اون اصلاً اجازه‌ی من رو نخواست. از قبل تصمیمش رو گرفته بود. یا باید قبول کنم، یا از دستش می‌دم. «باید فکر کنم.»

علی‌رغم اصرارهایی که می‌کنه، اون جا رو ترک می‌کنم. توی آسانسور، مقابل دیواره خم می‌شم، بی‌طاقت و درمونده با اشک‌های در شرف ریختن.

گوشیم رو درمیارم و به صمیمی ترین دوست هام تکست می دم، رز و سوزی.

جولین همین الان بهم گفت که می خواد برای مدتی آدم های دیگه ای رو ببینه. فکر می کنه من تنها کسی ام که می خواد باهاش ازدواج کنه، اما قبل از این که این کار رو انجام بده، می خواد از این موضوع مطمئن باشه. نمی خواد بعدا هیچ پشیمونی ای داشته باشه.

دیروخته، پس از شون انتظار ندارم که همین الان جوابم رو بدن، خصوصا رز، چون اصلا توی یه منطقه ی زمانی دیگه است. فقط نیاز دارم که به یکی بگم، که احساس کنم وقتی اوضاع اطرافم بی ریخت می شه یکی هست که سراغش برم.

در کمال غافلگیری، صفحه ی گوشیم فوراً روشن می شه و پیامی واسم میاد.

#عاشقی_درست و حسابی 🎵 #پارت ۱۴

خدای من، چه غلطا؟ می خوام باسنش رو جر بدم، رز
می گه.

عجب نکبتی!!!! سوزی می گه.

خشنونت آنی شون باعث می شه بخندم، و گوشیم رو
محکم تر می گیرم. هردوی اون ها برای من باارزش اند.
یه خرده کنایه آمیزه، چون تا حالا همدیگه رو شخصا
ندیدیم.

ما از طریق گروه های مجازی نوازندگان کلاسیک با هم
آشنا شدیم. رز ویلونیسست ارکستر سمفونی تورنتوئه.

سوزی، توی ارکستر سمفونی لس آنجلس ویلون سل
می زنہ.

از این کہ ناراحت شدین خوشحالم، بهشون می گم. اون
جوری رفتار کرد کہ انگار کار خیلی معقولیه، باعث شد
خودمو زیر سوال ببرم.

معقول نیست، رز می گہ.

نیست. سوزی موافقت می کنہ. باورم نمی شه این رو
گفته!!!

درهای آسانسور باز می شه، و من وارد لابی شیک و مجلل
ساختمون خونہی جولین می شم (وقتی با مدرک
کارشناسی ارشد مدیریت بازرگانی از دانشگاه اقتصاد
استنفورد فارغ التحصیل شد، پدر و مادرش این خونہ رو
بعنوان ہدیہ برایش خریدن).

همین طور که دارم به سمت خونه راه می‌رم این رو
براشون تایپ می‌کنم. ازش پرسیدم که می‌خواد با این و
اون بخوابه و اون از سوالم طفره رفت. کاملاً مطمئنم که
گزینه‌ی سکس روی میزه. به خاطر این که از این کار
متنفرم ذهنم بسته است؟ (آدم املی هستم؟)

من که اصلاً همچین چیزی توی کتم نمی‌ره، رز می‌گه.

سوزی روی پیامش ریپلای می‌کنه، من هم!!!

نمی‌دونم حالا باید چی کار کنم. جدای این که، می‌دونین،
این که برم بیرون و واسه انتقام با مردهای رندوم سکس
کنم.

انتظار دارم که تو جواب این حرفم بخندن، گروه چت‌مون
برای چند ثانیه‌ی ترسناک همین طور آف می‌مونه. (کسی

جواب نمی‌ده. ماشین‌ها می‌گذرن، صدای انجین‌هاشون
توی سکوت شب زیادی بلنده.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۱۵

با اخم آنتن گوشیم رو چک می‌کنم - فقط یه خط دارم.
گوشیم رو بالاتر می‌گیرم تا برای یک ذره هم که شده
بیشتر آنتن بده.

پیام اول رو از طرف سوزی می‌گیرم. شاید باید از فرصت
به نفع خودت استفاده کنی و آدم‌های دیگه‌ای رو هم
بینی.

من با سوز موافقم. قصد اون (جولین) رو هم عملی
می‌کنه، رز ادامه می‌ده.

نمی‌خوام بهت بگم که لازمه با کس دیگه‌ای بخوابی، اما می‌تونم آشنا بشی. ببینی که اون برای تو همون شخص درست هست یا نه. ممکنه یه آدم دیگه بیشتر با تو جور باشه، سوزی می‌گه.

خیلی منطقی به نظر می‌رسه، سوز. درباره‌ش فکر کن، آنا، رز می‌گه.

وقتی دارم با سرانگشت‌های شستم تایپ می‌کنم، نمی‌تونم جلوی قیافه‌ی درهمی که گرفته‌م رو بگیرم. ملاقات کردن با آدم‌های جدید خوشایند من نیست.

پنج ساله که با کسی نرفتم سر قرار. به‌گمونم اصلاً یادم رفته چطوری باید این کار رو بکنم. بخوام صادقانه بگم، می‌ترسم.

نترس! رز می گه.

قرار گذاشتن می تونه سرگرم کننده و همین طور به نوعی آرامش دهنده باشه. سوزی می گه. نه نیاز به آزمون خاصی داره و نه چیزی. فقط می فهمی کس دیگه ای درخور تو هست یا نه. اگه از اون ها خوشت نیومد یا اتفاق خجالت آوری رخ داد، مجبور نیستی دوباره اون ها رو ببینی. هیچ فشاری نیست. هر بار که با آدم جدیدی رفتم سر قرار، یه خرده بیشتر خودمو شناختم. هیچ دلیلی نیست که بخوای سعی کنی کس دیگه ای باشی، می دونی منظورم چیه؟

تازه، از طرف کسی که این کارها خوراکشه بشنو، یه شب عشق و حال (سکس با غریبه) می تونه خیلی کمک دهنده باشه. این جوریه که یاد گرفتم چجوری توی تخت چیزی که می خوام رو درخواست بدم، بدون این که شرمندگی به بار بیاد. 100٪ تضمینی 😊، رز می گه، یه ایموجی چشمک زن هم آخرش اضافه می کنه.

تقریباً داری کاری می‌کنی که از ازدواجم پشیمون بشم،
سوزی ریپلای می‌زنی.

نصیحت رز روی من تاثیر گذاشته، هرچند مطمئن نیستم
این تاثیری که می‌گم از چه بابته. می‌دونم که این، یکی
از اون مکالمه‌هاییه که قراره برای چند روز توی ذهنم
تکرارش کنم و از زوایای مختلف بهش پردازم.

آپارتمان سبک قدیمی من توی دید قرار می‌گیره، با
سقفی مدل ویکتوریایی و بالکن‌هایی با نرده‌های فلزی
باریک و همین‌طور گلدون‌های به دیوار چسبیده. خونه.
ناگهان، حس می‌کنم که چقدر بدنم از رمق افتاده. حتی
سرانگشت‌های شستم وقتی آخرین پیام رو تایپ می‌کنند
خسته‌ند.

باید درباره‌ش فکر کنم. همین الان به خونه رسیدم. یه شبی به هم زنگ می‌زنیم. ممنون که باهام صحبت کردین. احساس بهتری دارم. معذرت می‌خوام این موقع شب مزاحمتون شدم. دوستتون دارم بچه‌ها.

زحمتی نیست. ما دوست داریم! سوزی می‌گه.

هر وقت که بخوای! دوست داریم! شب بخیر! رز می‌گه.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۱۶

فصل سوم: کوآن

فکر کنم معتاد شده‌م.

معتاد به دویدن. اگه مامانم خیال کنه مواد می زنم، با
چوب رختی دنبال می دوئه - هرچند، نمی تونه گیرم بندازه.
من دیروز سه ساعت دویدم، و امروز هم همین کار رو
دارم می کنم، حتی با وجود این که زانوی چپم بدقلق بازی
درمیاره.

انگاری نمی تونم متوقف بشم. اخیرا، تنها کاری که ذهنمو
از مسائل دور نگه می داره همینه.

وقتی داخل خیابون خونه م می پیچم، سرم سبکه و تنها
چیزی که می خوام یه نوشیدنی خنک و یخ برای زانومه،
(یادته کولای کای رو خوردی؟ یادت نیاد چطوری
حسرت صدای پیسش و قطره های آب روی قوطی روی
دلش موند؟ چطور از گلوت پائین می ره؟) اما مایکل بیرون
ساختمون منتظرمه.

عینک آفتابیش به چشم‌هاشده، موهاش عالی به نظر می‌رسه، و انگاری آماده است که جلوی دوربین فشن عکس بگیره. یه جورایی، حال بهم زنه.

«هی،» می‌گم، از جلوی تی‌شرت‌م استفاده می‌کنم تا عرق صورت‌م رو بگیرم. «چه خبره؟» امروز یکشنبه است، و اون همیشه درگیر زنشه، استلا. عجیبه که این‌جا باشه.

مایکل عینکش رو بالای موهاش هل می‌ده و مستقیماً بهم زل می‌زنه. «گوشیتو جواب نمی‌دادی، نگرانت شدم.»

«احتمالاً باز یادم رفته از حالت مزاحم نشوید خارجش کنم.» از کیفی که دور بازوم بسته‌م، گوشیم رو درمیارم، و مطمئناً که یه عالمه تماس از دست رفته دارم. «ببخش.»

«تو که این‌طوری نبودی.» مایکل می‌گه.

«یادم رفت.» با شونه بالا انداختنی این رو می گم، اما از عمد این کار رو کردم. می دونم دنبال چیه. فقط نمی خوام دربارهش حرف بزنم.

#عاشقی_درست و حسابی □ #پارت ۱۷

البته که مایکل نمی ذاره از زیر بحث در برم. «از دکتر خبری نشده؟ اون ها چی گفتن؟» صورتش چین برمی داره، و متوجهی پف زیر چشم هاش می شم.

فکر می کنم که به خاطر منه، و از این بابت متاسفم. تو این دو سال تلاش کرده همیشه به خاطر من حاضر باشه (به هم کمک کنه). هر چند، بعضی از کارها رو باید تنهایی انجام داد.

بازوش رو فشار می دم و با اطمینان خاطر لبخند می زنم.
«مثل سابق، من خوبم. کاملاً ریکاوری شده‌م.»

چشم‌هایش رو باریک می کنه. «داری بهم دروغ می گی
چون فکر می کنی تحمل شنیدن حقیقت رو ندارم؟»

«نه، من واقعا بهترم.» با خنده‌ای این رو می گم. «اگه
خوب نبودم بهت می گفتم.» جدای زانوی دردناکم، تا حالا
این قدر سالم و سر حال نبودم.

اوضاع می تونست خیلی بدتر از این‌ها بشه اما می دونم که
چقدر شانس آوردم. خیلی بیشتر از اون‌چه که در کلمات
بگنجه شکر گزارم.

اما اتفاقات بزرگ زندگی آدم‌ها رو عوض می کنه، و
حقیقت اینه که من الان آدم دیگه‌ای شده‌م. هنوز در حال
دست‌وپنجه نرم کردن با اتفاق‌هام.

مایکل با یه بغل یهویی گنده غافلگیرم می کنه. «توی
 حروم زاده. منو خیلی ترسوندی.» عقب می کشه، بین
 نفس های عمیقش می خنده، و اشکها رو از چشم هاش
 پاک می کنه، چشم هایی که عجیب قرمز شده اند.

این تصویر باعث می شه چشم های من هم بسوزه، و
 تقریباً نزدیکه یه لحظه ای احساسی مردونه با هم داشته
 باشیم که اون رو ترش می کنه و کف دست هاش رو به
 شلوارش می کشه. «کل هیکت عرق کرده و چسبناکه.»

نیشخند می زنم، از این که اون لحظه ای احساسی به خیر
 گذشته آسوده می شم، و به سختی جلوی خودمو می گیرم
 تا کله شو زیر بغل عرق کرده ام نکنم. دو سال پیش، بدون
 تردید این کار رو انجام می دادم. می بینی؟ فرق کرده ام.

احتمالا می خواد چیزی بگه، پس روی پله های جلوی ساختمونم می شینم و بهش اشاره می زنم تا بهم ملحق شه، که همین کار رو می کنه. برای مدتی، همین طور کنار هم می نشینیم و از بعد از ظهر لذت می بریم، هوا سرده، برگ درخت های حاشیه ی خیابون خش خش صدا می دن، و گهگداری ماشین هایی رد می شن.

شبيه اون موقع هاست که بچه بودیم و عادت داشتیم توی ایوون جلویی خونه ی ما بشینیم و آدم های بی خانمان با هیچی مگه تی شرت های بزرگ به تشون بینیم. انصافا، چرا با آلتی که اون پائین مثل پاندول ساعت این ور و اون ور می شد فقط یه تی شرت می پوشیدن؟

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۱۸

«می خواستم دعوتت کنم بالا، اما خونه‌م بو می‌ده. فکر کنم از ظرف‌های نشسته‌مه.»

خیلی وقته که ظرف‌ها رو توی ماشین گذاشتم... اصلا یادم نمیاد از کی. کاملا مطمئنم که الان همه‌شون کپک زده‌ند. اخیرا، به دلیل گشادی (تنبلی) محض و نداشتن حوصله برای غذا درست کردن، زیاد از بیرون غذا می‌گیرم.

مایکل قهقهه می‌زنه و سرش رو تکیه می‌ده. «شاید باید یه نظافت‌چی استخدام کنی.»

«اه.» نمی‌دونم چطوری براش توضیح بدم خوشم نمیاد آدم غریبه‌ای توی آپارتمانم باشه. من یه آدم مردمی‌ام. غریبه‌ها معمولا باعث اذیت من نمی‌شن.

«دکترت درباره‌ی قرار گذاشتن... و این جور چیزا چی می‌گه؟ مجازی این کار رو بکنی؟» مایکل می‌پرسه، یه نگاه گذرای محتاطانه‌ی بی‌طرفانه بهم می‌ندازه.

پشت گردنم رو می‌خارونم و می‌گم: «خیلی وقت پیش می‌تونستم برگردم سراغ این کارها. بعضیا چند هفته بعد از عمل این کارها رو انجام می‌دن، اما یه جورایی انگار غیرضروریه. ممکنه آسیب بزنه، می‌دونی؟»

«هرچند، الان خوبی، مگه نه؟»

«بله.» بگی نگی.

«پس دوباره با آدم‌های جدید ملاقات می‌کنی؟» مایکل اصرار به خرج می‌ده.

«نه واقعا.» از نگاه روی صورتش، می فهمم که متوجهی منظور واقعیم شده «هرگز.» بدن من یه جورایی خیلی برام شخصی شده، جوری که قبلا نبوده. لخت شدن پیش یه آدم دیگه، قبلنا اصلا کار سختی نبود. سکس مثل آب خوردن بود.

درضمن، تو این کار خوب هم بودم، و همیشه مایه‌ی تقویت اعتمادبه‌نفسم می شد. اما حالا می ترسم و یکمکی آسیب دیده‌م. دیگه اون آدمی که بودم نیستم.

مایکل نگاه طولانی بهم می ندازه و بعد با پاش زیر سنگ‌های توی پیاده‌رو می زنه. «داشتیم به این فکر می کردم که احساس چطوریه. من نمی تونم بگم که واقعا درک می کنم، چون برای خودم اتفاق نیفتاده. اما درباره‌ی این که یهو چسب زخم رو بکنی فکر نکردی؟»

#عاشقی_درست و حسابی □ #پارت ۱۹

«منظورت اینه لخت مادرزاد بشم و تو روز
دوچرخه سواری لختی سانفرانسیسکو، دوچرخه سواری
کنم؟» می پرسم.

مایکل جوری اخم می کنه انگار درد داره. «بعد از اون
ماجرا، اصلا می تونی دوچرخه سواری کنی؟»

یه نگاه منجر شده بهش می ندازم. «اگه با تخم روی
زین بشینی، پدرت درمیاد.» (با تخم خالی، بدون
شورت... همین تخم های لختت رو روی زین بذاری... تو
روز دوچرخه سواری لختی. راست می گه هاااا درد
داره 😐)

می خنده و یه دستش رو با بی حالی روی صورتش
می کشه. «ببخشید، حق با توئه. و نه، منظورم به روز

دو چرخه سواری لختی نبود. دارم به این فکر می‌کنم که شاید، اگه درباره‌ی بودن با کس دیگه‌ای احساس خوشایندی نداری، شاید انجام دادن یه کار خیلی معمولی که اهمیت نداشته باشه بتونه کمک‌دهنده باشه. مثلاً سکس یه شبه، می‌دونی؟ که اولین بارت رو رد کنی. و می‌دونی که منظورم از ^ اولین بار ^ چیه.»

«بله، می‌دونم. من هم داشتم به همچین کاری فکر می‌کردم.» فقط انگار فکر کردن درباره‌ی همچین چیزی منو از درون پوک می‌کنه، که این اصلاً به من نمی‌خوره.

سکس‌های همین طوری قبلاً خوراک من بود. نه وابستگی. نه انتظاراتی. نه قول و قراری. فقط خوش گذروندن بین دو تا آدم بالغ هم‌رای هم.

«من دوستی دارم که-»

کل بدنم منقبض می شه، و اجازه نمی دم جمله ش رو تموم کنه. می گم: «ممنون، اما نه، ممنون. نمی خوام با کسی بریزم رو هم.»

خصوصاً دوست های خانم مایکل. همه ی اون ها عاشق مایکلند، اما چون اون ازدواج کرده این موضوع رو در خفا نگه می دارن. من نمی خوام یه جور پیشکشی عجیب تسلی دهنده (به خاطر شکست عشقی) واسه اون ها باشم. و تازه، با این آدمی که الان هستم، چطور جایزه ی تسلی دهنده می شم؟ «خودم بلدم با کسی آشنا بشم.»

«اما واقعا می ری بیرون که این کار رو انجام بدی؟» مایکل می پرسه. «باتوجه به چیزی که می بینم، همه ی کاری که الان می کنی، کار کردن و دویدنه.»

شونه بالا می ندازم. «آپ های دوست یابیم رو دوباره نصب می کنم. آسونه.» و یه جورایی حوصله سربر. همیشه به یه

منواله - عکس‌های جذاب، همون حرف‌های خنده‌دار
تکراری، جور کردن زمان و مکان، دیدن همدیگه و
لاس زدن و بعد همه‌ی این‌ها، سکس و در آخر تنهایی به
خونه رفتن.

#عاشقی_درست و حسابی □ #پارت ۲۰

مایکل یه نگاه مشکوک بهم می‌ندازه، و من یه ناله‌ی به
فغان اومده از خودم درمیارم و گوشیم رو باز می‌کنم.

«تحویل بگیر، همین الان انجامش می‌دم. حتی می‌تونی
بینی.» یه عالمه آپ نصب می‌کنم، یه سری هاشون رو
قبلا داشته‌م و یه سری هاشون نه.

مایکل به یکی از آپ‌ها اشاره می‌کند و ابروش رو بالا می‌ندازه. «مثل چی مطمئنم که این یکی الان فقط توسط ساقی‌های مواد و فاحشه‌ها استفاده می‌شه.»

«منو دست ننداز.» این آپ از اون اپلیکیشن‌های معروفه که دو سال پیش همه استفاده می‌کردن.

سرش رو با تاکید تکون می‌ده. «این راه در روشونه، با کد با هم حرف می‌زنن که گیر پلیس و کارآگاه‌ها و این چیزها نیفتن. حقیقتا این آپ رو بهت توصیه نمی‌کنم. آخر و عاقبتش خوش نیست. می‌خوای کارهای اولیه‌ش¹ رو انجام بدم برات یا نه؟ یه جورایی من رو می‌ترسونی.»

اپلیکیشن رو حذف می‌کنم و نگاه رنجیده‌ای بهش می‌ندازم. «من سرطان داشتم نه فراموشی که. یادمه چطوری مخ یکیو بزدم. و اصلا خودت چطوری درباره‌ی

این آپ می دونی؟ تو قبل من دیگه دست از قرار گذاشتن برداشتی.»

مایکل شونه بالا می ندازه، به بی حسی خیار. «مردم باهام حرف می زنن. تو می تونی باهام حرف بزنی. هر وقت که بخوای. اینو می دونی، درسته؟»

«می دونم.» نفسم را با آه سنگینی بیرون می دم. «و خوشحالم که اومدی. باید بگذرم و برم جلو. این واسم خوب می شه. پس... ممنون.»

لبخند ملایمی می زنه. «پس من برم دیگه. والدین استلا برای شام میان، و هنوز به خواروبارفروشی هم نرفته‌م. مگه این که بخوای باهام بیای؟»

«نه، ممنون.» فوراً می گم. والدین استلا خوب و همه چی تموم‌اند، اما اون‌ها خیلی شسته‌رفته و مقید هستند و

همیشه نزدیک اون‌ها بودن این احساس رو به من القا می‌کنه که انگار منو به دفتر مدیر فراخوندهند. به نوبه‌ی خودم، زمان زیادی رو توی دفتر مدیر سپری کردم.

«بذار از اوضاع مطلع باشم، باشه؟»

در این باره احساس حماقت دارم اما شستمو براتش بالا می‌گیرم.

با یه دست تکون دادن خداحافظی، اون می‌ره. فقط وقتی که از نبش خیابون می‌گذره و از دید ناپدید می‌شه متوجه‌ی سوزش عمیق توی سینه‌م می‌شم. دل‌م از همین الان تنگش شد. آخر هفته است، سر شبه و وقت بیرون رفتن، اما من خودمم و خودم، کاملاً از این موضوع آگاهم.

یکی از اون اپلیکیشن‌های قدیمیم رو باز کرده و پروفایلم رو ادیت می‌کنم.

— — —
pickup line ¹

(یعنی جمله‌های آماده که توسط شخصی برای شروع گفتگو با غریبه‌ای که علاقه‌مند به شروع رابطه‌ی عاشقانه هست استفاده می‌شه.) همون اصل بدهی خودمون 😊

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۲۱

فصل چهارم: آنا

صبح بعد که از خواب پا می‌شم خودم رو دقیقا در همون حالتی می‌بینم که شب گذشته روی میلم از حال رفته بودم، اون قدری جون نداشتم که مسافت باقی‌مونده تا اتاق خوابم رو طی کنم.

مثل جنازه خوابیدم، و حقیقتا الان هم همون حس رو دارم، انگاری که جنازه‌م. سرم درد می‌کنه، و ماهیچه‌هام تیر می‌کشن. انگاری خماری بعد سگ‌مستی داشتم، هرچند از لذت مستی واقعی محروم بودم.

دیروز فراتر از انتظار بود. اون گیرافتادن توی لوپ لعنتی در تمرین ویلون. تراپی. شام با جولین. ساک زدن. بحث‌مون.

اوخی، الان توی یه رابطه‌ی آزادم. باید تصمیم بگیرم که می‌خوام شروع کنم به قرار گذاشتن یا نه. ناله می‌کنم، صورتمو با کوسنی می‌پوشونم. باید بلند شم و روزم رو شروع کنم، اما واسه انجام هیچ کاری انگیزه ندارم.

کیفم مقابل رونم می‌لرزه. دستم محکم روی اون می‌شینه و بعد با دست و پاچلفتی‌گری داخلش رو برای پیدا کردن گوشیم می‌گردم. اگه مامانم باشه که بخواد به خاطر

چیزی سرم دادوبیداد کنه، تا زمان ناهار بهش کم محلی می کنم. تو این شرایط فقط بگومگو با اون رو کم دارم.

معلوم می شه که پیام از طرف مادرم نبوده. یه عکس از گربه ی سفید پشمالوی ایرانی رزی توی دامن کوتاه و صورتی باله است. عکس رو فقط برای من فرستاده چون سوز دیر از خواب بیدار می شه.

نظرت؟ می پرسه.

برای خودم آروم می خندم و جواب می دم: هر سری از این بلاها سرش میاری انگاری زندگیت رو کف دست هات می گیری.

می دونم. خوش شانسم که هنوز همه ی انگشت هام رو دارم. اما تو این لباس خیلی گوگولی شده! می گه.

قیافه‌ش طوریه انگار داره نقشه‌ی قتل می‌ریزه، بهش
می‌گم.

اما خب این کار رو با مد روز انجام می‌ده، می‌گه.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۲۲

قبل از این که یه پیام دیگه بهم بده مکث می‌کنه. امروز
حالت چطوره؟

انرژی وارد شدن به این قضیه رو ندارم، پس ساده جواب
می‌دم. خوبم. هنوز دارم پردازش می‌کنم. ممنون که
پرسیدی.

من واقعا فکر می‌کنم که باید شروع کنی به قرار گذاشتن.
منظورم اینه که واسه من کمک‌دهنده بود، می‌گه.

تو فکرمه، جواب می‌دم، و چون نمی‌خوام همه چیز
درباره‌ی من باشه، می‌پرسم: امروز خسته‌ای؟ دیشب که
داشتی پیام می‌دادی برای تو ساعت از نیمه‌شب گذشته
بود.

آره، خیلی خسته‌م. دیشب نتونستم بخوابم. انتظار داشتم
از طرف تهیه‌کننده واسه پروژه‌ی خاص این هفته خبری
باشنوم.

فکر می‌کنم حتما خبرای خوبی می‌شنوی. تو دقیقا همون
کسی هستی که اون‌ها نیاز دارن، می‌گم.

امیدوارم همین‌طور باشه! من واقعا، واقعا، واقعا عاشق
این قطعه‌م.

با چیزی که می‌گه جرقه‌های حسادت توی سینه‌م شعله می‌کشه، و به خاطر این موضوع از خودم بدم می‌اد. ای کاش من هم مثل اون هنوز این طوری عاشق موسیقی بودم، که به جای فشار رنج‌آور بهم لذت می‌بخشید. البته که اگه این موقعیت برایش جور شده، واقعا خوشحال می‌شم. من این قدرها هم هیولا نیستم.

کار تو روی قطعه‌ی ریکتر به کجا رسید؟ پیشرفتی داشتی؟ می‌پرسه.

از صحبت کردن درباره‌ی پیشرفتم روی قطعه‌ی ریکتر متنفرم - چون هیچ پیشرفتی ندارم - پس کوتاه جواب می‌دم. نه. اما دارم تلاش خودمو می‌کنم به هر حال. باید بهش برسیم.

موفق باشی! می‌گه. یکی از همین روزها، همه چیز برات
می‌افته سر غلتک. فقط الان چشمه‌ی خلاقیت خشکیده.

به این حرفش اعتقادی ندارم، اما جواب خوبی بهش
می‌دم تا سراغ یه چت طولانی انگیزشی نره. امیدوارم.
روز خوبی داشته باشی!

#عاشقی_درست_و_حسابی 📝 #پارت ۲۳

نمی‌خوام، اما مثانه‌م مجبورم می‌کنه که بلند شم و به زور
خودمو به دستشویی برسونم. با قهوه‌ی فوری بدمزه‌م و
نصف نون بیگل، خودمو پشت میز تحریرم گوشه‌ی سالن
نشیمنم می‌کشونم، جایی که کیس سیاه ویلونم اون جا
قرار داره.

راک نزدیک کیس نشسته، روی صورتش لبخندی کشیده شده که مستقیماً سمت من نشونه می‌ره. نوازشش می‌کنم تا باهاش خوش‌وبشی داشته باشم.

«عجب پسر خوبی.» می‌گم. «بامزه‌ترین سنگی هستی که تا حالا دیدمی.»

لبخندش تکون نمی‌خوره، البته که نباید هم بخوره، اما می‌تونم بگم که از توجهم خوشش اومده. حیف که دم نداره وگرنه دمش از وول خوردن آروم نمی‌گرفت.

می‌فهمم که این می‌تونه نشونه‌ی بدی باشه، این که دارم یه سنگ رو زنده فرض می‌کنم، اما یه چیزی درباره‌ی چشم‌های کج و کوله و همین‌طور دهنش هست که یه شخصیت فوق‌العاده گیرا بهش می‌ده.

بعد از یک لحظه، می‌تونم بگم که ازم می‌خواد برگردم
سراغ کارم، و من با آهی توجهم رو به کیس ویلون
می‌دم.

همه‌ی زندگیم توی این جعبه است. بهترین بخش‌هاش.
و همین‌طور بدترینش. بالاترین بلندی‌ها و پائین‌ترین
قعرها. لذت‌های غیرمادی، آرزوها و حسرت‌ها، جاه‌طلبی‌ها
و هدف‌ها، فداکاری‌ها و خواسته‌ها، ناکامی‌ها و
درموندگی‌ها، نگرانی‌ها و عذاب‌ها. همه‌شون این‌هاست.

مراسم بازکردن کیس همیشه این‌طوریه: سرانگشت‌هامو
بالای اون می‌کشم، چفت‌ها رو باز می‌کنم، و در رو بالا
می‌برم. آرشه رو برمی‌دارم و سیم‌های موئیش رو سفت
می‌کنم و بهش روغن (رزین) می‌زنم. چشم‌هام رو
می‌بندم و بوی چوب کاج رو به مشام می‌کشم.

این برای من هم معنی بوی موسیقیه، بوی چوب کاج و
گردوغبار.

ویلونم رو بیرون می کشم و سیم هاش رو کوک می کنم، از
A شروع می کنم.

این صدای ناموزون بهم آرامش می ده.

#عاشقی_درست و حسابی 🎸 #پارت ۲۴

تنظیم کردن کشش سیم ها بهمش آرامش می ده. به صدا
درآوردن نت ها بهم آرامش می ده، این آشنایی، این
روتین بودن، این توهم کنترل داشتن بهم آرامش می ده. از
پایه¹ شروع می کنم.

منتقدها می‌تونن درباره‌ی هنر من هر چیزی که دلشون
می‌خواد بگن (منظورش مناعت طبع هنریشه، نه
مهارت‌های اساسی)، اما وقتی پای مهارت‌های تکنیکی
من وسط میاد، من همیشه یه ویلونیست توانمندم.
(قریحه نداره)

به‌خاطر این پایه‌هاست، چون در حقیقت من روزی یک
ساعت اون‌ها رو تمرین می‌کنم، چه بارون باشه و آفتابی،
چه مریض باشم و چه سلامت.

تایمرم رو تنظیم می‌کنم و نت‌های موردعلاقه‌م رو
می‌نوازم، چه نت‌های بالا باشند و چه پائین، چه ماژورها و
چه مینورها، چه آرپژیو² باشه چه هارمونیک‌ها.

نت‌ها از ویلونم راحت، جاری، آروم یا سریع، همون‌طور
که من می‌خوام به صدا درمیان.

هرچند در پایان روز، پایه‌ها فقط الگوها هستند.

اون‌ها هنر نیستن. اون‌ها روح ندارند. یه ربات هم می‌تونه
نت‌های پایه رو بزنه. اما موزیک...

وقتی آلارم روی گوشیم شروع می‌کنه به زنگ زدن،
خاموشش می‌کنم و به سمت استند دفترچه‌ی نت که کنار
درهای فرانسوی بالکن کوچیکم هستند می‌رم.

از توی بالکن می‌شه خیابون پائین رو دید. برگه‌های
موسیقی روی اون قرار دارند، منتظر من، اما واقعا نیازی
نیست که بهشون نگاه بندازم.

مدت‌ها پیش نت‌ها رو از بر کردم. بیشتر وقت‌ها اون‌ها رو
توی خوابم هم می‌بینم.

بالای اولین صفحه نوشته شده «بدون عنوان برای آنا سان، توسط مکس ریشتر»، و همین نوشته تنها می‌تونه کاری کنه نفس تنگی بگیرم.

احتمالا ویلونیست‌هایی هستند که حاضرین برای داشتن قطعه‌ای از طرف مکس ریشتر دست به قتل بزنن، و حالا منو باش، گذاشتم این برگه‌ها همین‌طور تو سالن نشیمنم خاک بخورن.

با نگاهی به راک، و لبخندش که الان بیشتر کش اومده، انگار که یه خرده مشتاق و بی‌صبر شده می‌فهمم که می‌خواد انجامش بدم.

¹ به‌طور کلی پایه یا تونیک، نتی است که دیگر نت‌های گام به‌صورت سلسله مراتب پس از آن ذکر می‌شود. (همون نت اول)

گام: گام توالی چند نت است که به ترتیب ارتفاع مرتب شده‌اند. گام ممکن است بالارونده یا پایین‌رونده باشد، یعنی ارتفاع نت‌ها در آن به ترتیب صعودی یا نزولی مرتب شده‌باشد.

² آکورد شکسته، آکوردی که توی اون نت‌ها به صورت تکی تکی زده می‌شه نه این که همه‌شون با هم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎵 #پارت ۲۵

«باشه، باشه.» می‌گم. نفسی می‌گیرم. کمرم رو صاف می‌کنم، ویلون رو زیر چونه‌م قرار می‌دم، و آرشه رو روی سیم‌ها می‌کشم.

این آخرین باریه که از اول شروع می‌کنم.

فقط این که انگاری هیچی درست نیست، و وقتی به شانزدهمین میزان می رسم، می فهمم که هرچی نواختم به درد سطل اشغال می خوره.

من این قطعه رو با احساسات کافی نمی نوازم. می تونم بشنومش، و اگه من می تونم این رو بشنوم، پس بقیه هم می تونن. دست نکه می دارم و برمی گردم تا از اول شروع کنم.

این آخرین باریه که از اول شروع می کنم.

اما حالا، این طور به نظر می رسه که باید خیلی سخت تر تلاش کنم. به این کار می تونه انتقاد وحشتناکی صورت بگیره. برگشتن و از اول شروع کردن.

حقیقتا این آخرین باریه که می‌رم از اول شروع می‌کنم.

اما نیست. من دروغ‌گوام. تا زمانی که آلامم زنگ می‌خوره، بارهای بار برمی‌گردم و از اول شروع می‌کنم. زنگ هشدار می‌گه که وقت ناهاره، اصلا از دستم در رفته چندبار برگشتم و از اول شروع کردم. همه‌ی چیزی که می‌دونم اینه که خسته‌م و گرسنه و الانه که اشک‌هام بریزن.

ویلونم رو کنار می‌ذارم، اما به‌جای رفتن به آشپزخونه و دوباره گرم کردن باقیمونده‌ی هرچیزی که از باقیمونده‌ی دیروز مونده، روی زمین می‌خزم و صورتم رو پشت دست‌هام مخفی می‌کنم.

نمی‌تونم این طوری ادامه بدم.

یه چیزی توی ذهنم اشتباهه. وقتی یه قدم می‌رم عقب و کارهام رو آنالیز می‌کنم می‌تونم اون رو ببینم، اما در لحظه، وقتی دارم تمرین می‌کنم، نمی‌تونم متوجه‌ش بشم.

درموندگیم فراتر از صدای موزیک فریاد می‌زنه تا نتونم اون نقطه‌ی اشتباه رو بشنوم، جوری که قبلا متوجه‌ش می‌شدم. من فقط متوجه‌ی اشتباه می‌شم. و برگشت به اول قطعه واسم یه کار غیرقابل مقاومتیه.

چون ابتدای قطعه، تنها جائیه که کمال واقعی در اون هست - صفحه‌ی خالی. در مقایسه با پتانسیل بی‌حد و حصری که می‌تونم عملی کنم، در واقع نمی‌تونم هیچ اقدامی انجام بدم.

اما اگه اجازه بدم که ترس از عدم کمال منو برای همیشه در ابتدا (قبل از شروع کار) قرار بده، پس هرگز نمی‌تونم

چیزی خلق کنم. این جوری اصلا اسم هنرمند برازنده‌ی
من هست؟ هدف نهایی چیه پس؟

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎨 #پارت ۲۶

باید تغییرش بدم. باید کاری بکنم و کنترل این وضعیت
رو به دست بگیرم، یا برای همیشه توی این جهنم
زندانی می‌مونم.

جنیفر بهم گفت که باید دست از ماسک گذاشتن و
خوشنود کردن مردم بردارم، که باید از چیزهای کوچک
شروع کنم، توی یه فضای امن. پیشنهادش این بود که با
خانواده‌م امتحان کنم، هرچند، این مسخره است. فضای
خانواده برای من امن نیست. نه برای من.

گرچه عشق به طرز بی رحمانه‌ای صداقت میاره و همین طور درد که می تونه به شما کمک کنه. گرچه عشق می تونه شما رو زخمی کنه، اون هم وقتی که از قبل زخم برداشتین و تازه شما رو سرزنش می کنه برای این که خیلی زود از مشکلتون شفا پیدا نمی کنید.

اگه قرار باشه دست از خوشنود کردن مردم بردارم، یعنی باید با هرکسی غیر از خانواده‌م امتحانش کنم، که می شه... فقط غریبه‌ها.

قطعات توی ذهنم شروع می کنند به قرار گرفتن روی جای درست شون، مثل عقب رفتن زبونه‌های قفل اون هم وقتی کلید درست داخلش قرار می گیره.

دست از ماسک زدن بردار. دست از خوشنود کردن مردم بردار. حساب جولین رو کف دستش بذار (ازش انتقام

بگیر). یاد بگیر واقعا کی هستی. سرنوشتت رو خودت
رقم بزن.

عزم و اراده‌ای به وجودم چنگ می‌زنه، خودم رو از روی
زمین بالا می‌کشم و قدم برداشته و وارد اتاق خوابم
می‌شم. در کمد رو باز می‌کنم. این جا من پونزده لباس
مشکی متفاوت دارم، از یقه‌های باز خبری نیست، از
دامن‌های خیلی بلند. لباس‌هام، لباس‌های آرسته‌ای برای
استیج کنسرت هستند.

اون‌ها رو به سمتی هل می‌دم و دنبال چیزی می‌گردم که
خط بین سینه‌هام و رون‌هام رو نشون بده.

وقتی لباس قرمزم رو می‌بینم، خشکم می‌زنه. من این
لباسو واسه روز ولتتاین خریدم، جولین اون روز نبودش تا
با من جشن بگیره. جوری که اوضاع داره پیش می‌ره،
حاکی از اونه که شانسی برای پوشیدن این لباس برای

اون ندارم. مطمئن هم نیستم که بخوام این لباس رو
براش بپوشم.

اما واسه خودم که می تونم بپوشمش.

لباس های ورزشیم که دیروز هم تنم بود و قرار نیست
باهاشون ورزش کنم رو از تن درمیارم و لباس قرمز رو
می پوشم. نسبت به آخرین باری که این لباس رو برای
امتحان پوشیدم تنگ تره شده اما هنوز اندازه مه.

وقتی می چرخم، از دیدن باسنم که این قدر بزرگ شده
چشم هام گشاد می شه. حیف و صد حیف. جولین عاشقش
می شد، هر چند طرز زندگی من مورد پسند اون نبود. من
شیک های پروتئینی نمی خوردم و همین طور ساعت های
متوالی رو توی باشگاه صرف اسکوات زدن و کیک دانکی
نمی کردم. این برآمدگی ها همه دسترنج چیپس هائیه که
خوردم.

دستم و زیر بغلم می برم تا برچسب قیمت لباس که هنوز
بهشده رو بکنم. یه روزی این لباس رو می پوشم. شاید
امروز نه. اما به زودی.

بعد از برداشتن دوباره گوشیم، اپاستور رو برای
پیدا کردن اپهای قرار گذاشتن می گردم و سه تای بالایی
رو نصب می کنم.

#عاشقی_درست و حسابی □ #پارت ۲۷

فصل پنجم: کوآن

جمعه شبه و من دارم به خاطر یه هفته ی طولانی تمدد
اعصاب می کنم، با کل یه پیتزا برای خودم، یه آبجوی
خنک، و این مستند درباره ی اختاپوس. (درباره ی ازمه
است؟ 😊)

تو این دو سال زندگی اجتماعی نداشته‌م، پس اساساً با خیال راحت می‌تونم تنهایی پای نتفلیکس بشینم، و حتی اون فیلمه رو درباره‌ی یه قاتل سامورایی که پول گرفته تا یه گربه رو بکشه تماشا کنم¹. خوش بحال من، اقیانوس حسابی کفو بریده و تازه فکر می‌کنم اختاپوسه خیلی هم باحاله.

اما وقتی فیلم بردار خسته و با اختاپوس دوست می‌شه و اون‌ها دست و شاخک به هم می‌دن، نمی‌دونم، من... غمگین می‌شم. خودمو می‌بینم که دارم توی آپ‌های دوست‌یابی که کل هفته بهشون بی‌محلّی کرده‌م می‌گردم. با یه عالمه آدم هم‌خونی داشتم.

تامی. موهای روشن، چشم‌های تیره، لبخند عالی، بدن توپ. اون یه خانواده‌ی بزرگ می‌خواد، از آبجوهای خونگی خوشش میاد، و داره درس می‌خونه که معلم بچه‌های استثنائی بشه. آه می‌کشم. اون عالیه - البته اگه

دنبال دوست دختر بودم. که نیستم. پس این گزینه رد می شه.

نائومی. چشم های قهوه ای تو دل برو، لبخند رازآلود، بلندقد و تپلی. یه مدیر تجاری که آرزو داره کل دنیا رو با یه فرد خاص بگرده. هر چیزی که درباره اش هست رو دوست دارم، اما از قیافه اش تابلوئه که دنبال رابطه ی جدی می گرده. پس این گزینه رد می شه.

سارا، بخوای سرت جلوی خدا بالا باشه باید اعتراف کنی که یه عروسک باربی تمام و کماله و فقط اوقات خوش می خواد. قطعاً که علاقه م رو برانگیخته کرده. تا این که بیشتر می خونم و می بینم که بله، اون در حال بررسی هفتمین مرد برای اضافه کردن به حرمسراشه. زمانی که تو اوج بودم، خیلی بدتر از این هاش رو هم تجربه کرده بودم، اما اصلاً توی ذهنم نیست که وقتی قراره برای اولین بار به میادین برگردم بشم هشتمین عیاش زنی، راستییش. پس این گزینه رد می شه.

¹ فکر کنم اسم فیلم Samurai Cat 2014 باشه.
مطمئن نیستم نگاه کردم می‌گم.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۲۸

سونا رد می‌شه. اینگرد رد می‌شه. جنی رد می‌شه.
مورفی؟ واو، باشه، مورفی به حد کشنده‌ای جذابه،
داوطلب پرستاری در خانه، و-ریده شد توش - باکرگیش
رو واسه عشق حقیقیش گذاشته. رد می‌شه.

نایا. فران. پنلوپه. رد می‌شه. رد می‌شه. رد می‌شه.
دارم به این فکر می‌کنم که برم سراغ یه اپ دیگه یا
شرایطم رو اختصاصی‌تر بکنم که به آنا می‌رسم.

عکسش اون قدری شیرینه که تقریباً می‌خوام از توضیحاتش بگذرم، اما نمی‌تونم دست از نگاه کردن بردارم. اون یه لبخند خجالت‌زده روی صورتش داره و چشم‌های تیره که درعین لطافت رسوخ‌کننده هستند. این چشم‌ها منو غرق خودشون می‌کنند.

توی پروفایلش، گفته: «می‌خوام یه بعدازظهر راحت با یه آدم خوب داشته باشم. فقط یه شب، لطفا.» زیر سرگرمی‌ها و عادت‌های نوشته: «چیزی ذکر نشده.»

عکس و پروفایلش اون قدر به هم نمی‌خوره که چندین و چند بار صفحه رو بالا پائین می‌کنم، سعی می‌کنم بفهمم نوشته‌ها چطوری با این شخص می‌خونه. براساس عکسش، می‌تونم بگم از اون آدم‌های تک‌پره، که دوست داره گل بگیره و رابطه‌ش برای همیشه باشه، نه دنبال یه رابطه‌ی یه شبه‌ی بی‌معنی.

شاید توی مرحله‌ی خاصی از زندگی‌ت و می‌خواد چیزی رو تجربه بکنه. از این بابت قدر دانم. با چیزی که من قصد دارم بهش برسم تفاوتی نداره. سرم رو برای خودم تکون می‌دم و روی پیام خصوصی به اون می‌زنم.

با همچین پروفایلی، احتمالا همین الان هم صدها پیام توی اینباکسش داره. من از این دست آدم‌هایی نیستم که بدون تلاش کردن بیخیال بشم، اما به خودم یه لحظه زمان برای فکر کردن می‌دم، تصمیم می‌گیرم که این کار بهترین و شروع می‌کنم به تایپ کردن.

سلام آنا،

از رک و راستیت خیلی خوشم اومد. الان دارم پیتزا می‌خورم و آخرین فیلم نتفلیکس که تا حالا ندیده بودم رو می‌بینم. آزادم که با هم حرف بزنیم، اگه که بخوای.

کیو (Q)

#عاشقی_درست و حسابی □ #پارت ۲۹

پیام رو می فرستم. صفحه‌ی تلفن رو خاموش می کنم، و روی مبل بغل دستم می ندامش. قرار نیست پاش بشینم و نفسم رو حبس کنم تا بهم پیام بده.

درعوض، یه گاز از برش دیگه‌ی پیتزای نازنین می زنم و توجهم رو به تی وی می دم، جایی که یه کوسه پیژامه‌ای افتاده دنبال یه اختاپوس.

اختاپوس از آب بیرون می پره، روی زمین می خزه - بگو ببینم رئیس کیه؟ - و دوباره توی آب برمی گرده، فقط واسه این که کوسه جایی که الان ترکش کرده رو پیدا کنه.

اون قدری محو جذابت این صحنہ شدہم کہ فقط وقتی
متوجہی پیام روی گوشیم می شم کہ می خوام آبجوم رو
بردارم.

دست و دهنمو با دستمال کاغذی کہ تصادفا پارہش
کردهم پاک می کنم و گوشیم رو برمی دارم. یہ پیام از
همون اپلیکیشنہ دارم.

سلام کیو،

چی داری نگاہ می کنی؟

آ

همین لحظه که کوسه اختاپوس رو به دندون می کشه و اونو این طرف و اون طرف تکون می ده نگاهم به صفحه می افته، و مجبورم به این صحنه بخندم، حتی باوجود این که واسه اختاپوسه دلم می سوزه.

یه مستند درباره‌ی رفاقت و یه اختاپوسه، ☺، این رو بهش می گم، و شاید هم صورتم یکم گر گرفته باشه.

اگه درحال تماشای جنگ ستارگان یا ددپول بودم یا همچین فیلم‌هایی، جذاب تر می شد.

من عاشقشم! دوبار دیدمش، اعتراف می کنه، و من نمی تونم جلوی لبخندم رو بگیرم. این آخرین چیزی بود که انتظار داشتم بگه.

اختاپوسه پناه گرفته اما فکر می کنم این سری کوسه‌ئه قراره بیشتر از یه پاش رو بخوره.

نگاش کن. می گه.

پس نگاه می کنم و بعد جواب می دم: خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم.

آره؟ اختاپوسه معرکه است. شاید باید برای بار سوم هم نگاهش کنم.

قبل از این که ویدئو رو استوپ کنم چند ثانیه ای مکث می کنم. پیشنهاد می دم: من الان این جای مستندم 1:05، اگه می خوای آخرش رو با هم نگاه کنیم.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۳۰

وقتی بهم می‌گه باشه غافلگیر می‌شم. حتی یه ایموجی
لبخند هم بهم می‌ده.

مراحل همگام‌سازی فیلم‌ها رو انجام می‌دیم و خیلی زود،
هر دو جدای هم ولی با هم در حال تماشای مستند هستیم.
برای من تجربه‌ی عجیبیه. یه جورایی احمقانه است - صبر
کن، خیلی احمقانه.

بیاین از یاد نبریم که این جا داریم چی تماشا می‌کنیم.
معمولاً، آدم‌های در شرایط ما فوراً می‌رن سراغ لاس
زدن. شروع می‌کنند به شوخی‌ها و کنایه‌های سکسی،
حتی عکس‌های لختی. اما من که از این وضعیت خوشم
میاد.

اوه، من عاشق این بخشم، می‌گه.

وقتی متوجه می شدم که داره درباره‌ی چی حرف می زنه،
باهاش موافقت می کنم. اون داره با ماهی ها بازی می کنه،
حتی تلاش هم نمی کنه که اون ها رو بخوره. نمی دونستم
اختاپوس می تونه این قدر بامزه باشه.

هاهاها! من هم، جواب می ده، و لبخندم کل صورتم رو
می گیره.

همین طوری جلو و عقب می زنیم و قبل این که زیاد این
کارمون طولانی بشه مستند تموم می شه و من تو دلم
می گم کاشکی تموم نمی شد.

به نظرت، پایانش تلخ و شیرین¹ نبود؟ می پرسه.

آره، اما پایانش خوب بود، می گم.

بعد هردو ساکت می‌شیم، و قبل از این که بپرسم دمی می‌گیرم. می‌خواهی شماره‌هامون رو ردوبدل کنیم تا از شر این برنامه خلاص بشیم؟

فورا جوابم رو نمی‌ده، و با بی‌قراری انتظار می‌کشم. مضطربم، می‌دونم. از این دختر اختاپوس دوست عجیب خوشم میاد.

¹ Bittersweet Ending

پایان تلخ و شیرین این طوره که فیلم توی اوج خودش تموم می‌شه، مخلوطی از غم و نوستالژی.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۳۱

بله، لطفا. صفحه‌ی چتش خیلی گیج‌کننده است. وقتی داشتیم مستند رو تماشا می‌کردیم، اشتباهی استیکر اختاپوس رو واسه این و اون فرستادم، می‌گه.

صدای پوکیدن خنده‌م توی آپارتمانم به بلندی شنیده می‌شه، هرچند به خاطر این که با آدم‌های دیگه‌ای صحبت کرده یه احساس ناخوشایندی توی سینه‌م می‌پیچه. احتمالا جواب‌هاشون خیلی جالب می‌شه.

جالبند. یکی بهم پیام داده که اصلا توی این اپلیکیشن ساین‌آپ نکرده. اون یکی گفته: ^بیبی، من فقط دو تا دست دارم اما اگه می‌خوای می‌تونم از پاهام هم استفاده کنم. ^اون قدری شدید خندیدم که سگ یکی اون بیرون شروع کرد به واق‌واق کردن.

یک ثانیه‌ی بعد، شماره‌ش رو برام می‌فرسته، و احساسم جوریه که انگار لاتاری برده‌م. فکر نمی‌کنم به بقیه‌ی

مردها شماره‌ش رو داده باشه، حتی اون یارویی که خیال کارهای خاک‌برسری با پا رو داشت.

از اپ بیرون می‌زنم و این سوال رو تایپ می‌کنم: با پیام راحتی یا تماس؟

قبل از این که پیام بده لحظه‌ای طول می‌کشه. تو با کدوم راحتی؟

می‌خوام صدات رو بشنوم، جواب می‌دم.

باشه، می‌گه.

اما وقتی بهش زنگ می‌زنم، گوشی بدون برقراردن تماس چندباری زنگ می‌خوره.

متاسفم، اضطراب دارم. پیام می‌ده.

من خدای چت کردنم. نگران نباش انا. توی عقب سرم،
با خودم می‌گم نکنه یه مرد میان‌ساله که داره از زیرزمین
خونگی ننه‌ش با شورت منو دست می‌ندازه. هرچند، دل‌م
می‌گه که انا راست می‌گه.

ممنون. قبلا این کار رو انجام نداده‌م، می‌گه.

هی، از زمانی که من هم قرار می‌ذاشتم و از این کارا
می‌کردم خیلی وقته که گذشته، برای همین من هم یه
خرده ناشی می‌زنم، اعتراف می‌کنم.

تو هم توی یه رابطه‌ی جدی بودی؟ می‌پرسه.

پس همینه. اون تازه از رابطه‌ی جدی بیرون زده و دنبال
یه سکس بدون وابستگی می‌گرده. کاملاً متوجه‌ش شدم.

نهه، یه مشکل سلامتی داشتیم، باید عمل می‌کردم. نگران
نشو، الان بهترم، بهش می‌گم، امیدوارم فکر کنه که
منظورم از «مشکل سلامتی» و «عمل» جراحی رباط
صلیبی پاره یا همچین چیزیه.

خیلی خوشحالم که الان بهتری. یه ایموجی لبخند دیگه
می‌فرسته، و برای من احمقانه است اما باعث می‌شه
خوشحال بشم.

ممنون، می‌گم.

خب الان چی کار بکنیم؟ می‌پرسه.

هرکاری که بخوای، اما معمولا ردوبدل کردن شماره تلفن یعنی برنامه داریم زودی همدیگه رو ببینیم.

می‌خوای امشب من رو ببینی؟ می‌پرسه.

از پیامش چشم‌هام گشاد می‌شه. یه خرده از نه گذشته، اما همزمان هم انگاری خیلی دیره و هم خیلی زود. دیر برای این که فقط یک شب دارم و نیمه‌شب داره می‌رسه. زود برای این که همین الان باهش آشنا شده‌م، و تقریبا انگاری باید حاجی‌حاجی مکه کنم.

نظرت درباره‌ی فرداشب چیه؟

البته، واسه من خوبه، می‌گه.

لینک یه بار محلی رو برایش می‌فرستم. این جا ساعت 7؟

خوبه!

عالیه، جواب می‌دم، و چند ثانیه بعد، یه ایموجی لبخند
واسش می‌فرستم.

بعد ساکت می‌شیم. می‌خوام هنوز باهش صحبت کنم،
یه فیلم دیگه نگاه کنم، حتی اگه یه مستند عجیب دیگه
باشه. اما نمی‌خوام رو اعصابش راه برم. و نمی‌خوام
جوری رفتار کنم که انگار چیزی بیشتر نفس کارمون
هست. این جای قشنگ قضیه‌ی بین ماست - این که
هیچی نیست.

خویشتن‌داری می‌خواد، اما من همه‌ی شب رو دوباره و
دوباره بهش پیام می‌دم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎧 #پارت ۳۲

فصل ششم: آنا

صبح روی شنبه، اولین کاری که بعد از بیدار شدن انجام می‌دم، چک کردن گوشیمه تا بینم از اون پیامی دارم یا نه.

هیچی نیست. البته که هیچی نیست. غافلگیر نمی‌شم. درواقع، آروم هم می‌شم. اما خب یه خرده هم ناامید شده‌م. فقط یه خرده‌ی ناچیز.

هنوز توی تختم دراز کشیده‌م، شروع می‌کنم به خواندن دوباره‌ی مکالمه‌ی دیشب‌مون.

همون هیجان سرگیجه‌آور سینه‌م رو پر می‌کنه، و همین‌طور که لبم رو گاز می‌گیرم، لبخند می‌زنم.

انجامش دادم. آنلاین با کسی آشنا شدم، حرف زدیم، و بعد یه تایم قرار تنظیم کردیم. اگه بخوام با خودم صادق باشم، یه جورایی خوب هم بود. اون از اختاپوس خوشش میاد! بهتر از اون حتی، همراهش می تونستم خودم باشم. به چیزی وانمود نکردم. برای اولین بار، احساس می کنم که کنترل زندگیم به دست های خودمه. این یه تجربه ی پرشوره.

دیشب انگاری قرار نبود خوابم ببره چون ذهنم دست برنمی داشت. باید خودمو از جا بکنم و روزم رو شروع کنم، اما در عوض با یه انرژی نگران کننده مات و مبهوتم. ساعت سریع می گذره.

اواسط تایم تمرینم، وقتی خودم رو می بینم که دارم دوباره و دوباره برمی گردم به اول، مثل همیشه، بدون فکر کردن قطعه ی ریکتر رو کنار می دارم و قطعه ی دیگه ای رو امتحان می کنم، همون طور که جنیفر پیشنهاد داد. ذهنمو سبک کرده و چندین نفس عمیق می کشم، آرشه

رو روی سیم‌ها تنظیم می‌کنم و می‌ذارم اولین نت‌های
«صعود چکاوک» از رالف وان ویلیامز¹ نواخته بشه.

این آهنگ مورد علاقه‌ی پدرمه. تو روز تولدش و
همین‌طور هر وقت که خانواده دور هم جمع می‌شه یا
دوست‌های اون حضور دارند، از من می‌خواد که این
آهنگ رو بنوازم، پس نت‌هاش عمیقاً توی ذهنم حک
شده‌ند. مطمئن نیستم چی واقعا اون رو خوشحال
می‌کنه - آهنگه یا نشون دادن من توی جمع. واقعا برام
هم مهم نیست. فقط دوست دارم اونو خوشحال کنم.

¹ "Vaughan Williams' "The Lark Ascending"

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎵 #پارت ۳۳

موزیک به نرمی از ویلونم جاری می‌شده، هوا روی سیم‌ها
می‌لرزه و جو رو عوض می‌کنه. منو به جای دیگه‌ای
می‌بره، یه جای شهوانی (پراشتیاق) شیرین که برای یه
لحظه منو توش گیر می‌ندازه.

زمان از دستم در رفت، خودمو فراموش کردم. این
احساس زیبا فقط با پرواز کردن برفراز زمین‌های سرسبز
حاصل می‌شه. و من می‌فهمم که دارم می‌نوازم، واقعا
دارم می‌نوازم.

این دلیل نفس کشیدن منه.

و بعد می‌شنومش. یه مو باهاتش فاصله دارم. زمان زیادیه
که دارم می‌نوازم و برای همین کمانم یه خرده از فرم
دراومده. می‌تونم بهتر انجامش بدم.

برای همین دوباره شروع می‌کنم. این یه قطعه‌ی اختصاصیه و اگه نتونم خوب انجامش بدم، منتقد‌ها بدجنس‌بازی درمیارن. من اجازه نمی‌دم همچین اتفاقی توی قطعه‌ی اول بیفته. می‌تونم از اون‌ها سبقت بگیرم. می‌تونم بیشتر از اون‌ها نسبت به خودم سخت‌گیر باشم، پس بزن که بریم، من برنده می‌شم.

هنر جنگه.

هنوز کاملاً درست نیست، برای همین یکبار دیگه برمی‌گردم و از اول شروع می‌کنم. سخت‌تر تلاش می‌کنم تا به زمان دقیقش برسم. و انجامش می‌دم. نت‌ها نواخته می‌شن و مانند پرنده‌هایی در باد، اوج می‌گیرن.

فقط نقطه‌ای که می‌خوام بهش برسم رو لمس می‌کنم. صدایی که بیرون میاد به اندازه‌ی کافی قدرت نداره. (یه

چیزی... پس ظاهراً گیر آنا توی زمان بندی نت هاست...
یعنی توی زمان درست اون نتی که می خواد بزنه رو
نمی زنه و یه حفره به وجود میاد. به نظرم این طوره)

از اول شروع می کنم.

و از اول شروع می کنم.

و از اول شروع می کنم.

#عاشقی_درست و حسابی 🎸 #پارت ۳۴

تا زمانی که گوشیم منو از کارم بیرون می کشه، و من
خاموشش می کنم و همین طوری بی هدف به اتاق زل

می‌زنم. برمی‌گردم از جایی که شروع کردم. از آغاز. گلوم
درد می‌کنه، اما سخت‌تر آب دهنم رو قورت می‌دم.

فقط یک ثانیه‌ی ناچیز فاصله می‌افته تا آهنگ نواخته بشه
و من صداهای توی سرم رو فراموش کنم. خبرائیه.

به درست انجام دادن این قطعه خیلی نزدیکم. می‌تونم
احساسش کنم. راه‌حل درست جلوی چشم‌هامه. می‌تونم
بینم. فقط اگه می‌تونستم انگشت‌هامو دورش حلقه
کنم، می‌تونستم قفل دهنم رو بشکنم، و همه چیز
برمی‌گشت به همون حالتی که قبلا بود.

قاطعانه، ویلون رو کناری می‌ذارم و آماده‌ی نبرد دیگه‌ای
می‌شم. امشب باید سر قرار حاضر شم. قراره کرشمه
بیام و لاس بزنم. قراره بهم خوش بگذره. قرار نیست
خودمو با تماشای واکنش‌هاش و انجام دادن هرکاری که
اون می‌خواد شکنجه کنم.

حتما این طوره، چون می خوام خودم باشم پس ممکنه دستپاچه بشم. و می خوام به بهترین نحو ممکن تلاش کنم تا به هیچ کدوم از این ها اهمیت ندم. دلیلی نداره که اهمیت بدم - البته نه به اندازه ای که به منش انسانی لطمه ای وارد کنم.

این مرد به طور کل برای من اشتباهه. اصلا قصد ندارم که دوباره اون رو ببینم. به احترام و توجهش نیازی ندارم. این که ستایشم بکنه رو نمی خوام. عشقش رو نمی خوام.

و برای همینه که عالیه. با اون، من شجاع بودن رو تجربه می کنم.

دوش می گیرم، پاهامو شیو می کنم، دندون هام رو مسواک می زنم، همه ی این کارهای بهداشتی مربوطه رو انجام می دم، و بعد آرایش کرده و موهام رو درست می کنم،

انگار که دارم واسه یه کنسرت مهم آماده می شوم.
این طوری تصور می کنم که امشب هم به نوعی کنسرتی،
این که اجرام به طور کل بر پایه ی خلاقیت و ابتکار عملمه.

بعد از پوشیدن همون لباس قرمز، و پا کردن قشنگ ترین
کفش پاشنه بلندم، یه سلفی توی آینه از خودم می گیرم و
برای رز و سوزی می فرستم، با این پیام: دارم می رم سر
قرار. برام آرزوی موفقیت بکنید.

اولین کسی که جواب می ده، سوزیه. اوه، خدای من، عالی
به نظر می رسی! خوش بگذره!

چی؟ کیه؟ چه شکلیه؟ همه چیز رو بهمون بگو!!!! رزی
می گه.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎤 #پارت ۳۵

کاری از EXCHANGE GROUP

با لب‌های خشک‌شده‌م لبخند می‌زنم و تایپ می‌کنم،
دارم می‌رم. اون قدری عصبی‌ام که می‌خوام بالا بیارم.
بعدا باهاتون حرف می‌زنم.

بعد از این پیام، گوشیم رو توی کیفم می‌ندازم و پامو از
دایره‌ی امنم توی آپارتمان بیرون می‌ذارم. یه توقف کوتاه
توی دارخونه انجام می‌دم، جایی که کالای مد نظر من
(کاندوم منظورشه)، به طرز گیج‌کننده‌ای بین کیت‌های
تشخیص بارداری و پوشک بچه قرار داره، و پسر
دبیرستانی پشت صندوق با دیدن خریدم اون قدری
خجالت می‌کشه که موقع تحویل دادن بسته تو روم نگاه
نمی‌کنه.

با این وجود، اون قدری زود به بار می‌رسم که یه جای
دل‌باز با نمایی از خیابون رو انتخاب کنم و بنشینم.

بهش پیام می‌دم، توی بارم. آخرین میز سمت راست، و بعد منتظر می‌مونم. این باریه احساس قدیمی خاصی داره، با بشکه‌های کهنه، و عکس‌هایی از طبیعت که دیوارها رو دکور کرده.

شلوغ و پرسروصداست، درحالی که موزیک زیاد بلند نیست و روشنایی هم آرامش‌بخشه. خیلی راحت که تظاهر کنم اعتماد به نفس دارم و اضطرابم رو نادیده بگیرم.

از میون پنجره، موتورسیکلتی رو می‌بینم که نزدیک جدول می‌کشه. راننده پیاده می‌شه، دستکش‌هاشو توی جیبش می‌ذاره و کلاه کاسکتش رو درمیاره، نمایی از کله‌ی تراشیده‌شده‌ش رو به نمایش می‌ذاره؛ مردهای کمی این کار رو می‌کنن.

هرچند، برای اون جوابه. این، بهمراه ژاکت موتورسواری تقریبا فیت تنش، شلوار مشکیش، بوت‌هایش، و بدن چابک و سرحالش، اون رو شبیه قهرمان‌های فیلم‌های مارول کرده- یا شاید ویلن‌هایش¹. یه جدیت و بی‌اعصابی خاصی دربارش وجود داره، یه چیزی که یه خرده خطرناک می‌زنه. یا شاید خیلی خطرناک. توی حالت روونیه که حرکت می‌کنه، اون خطوط قوی اما فرز بدنش، جوی که احاطه‌ش کرده.

کل وجودم خشکش می‌زنه وقتی می‌شناسمش. خودشه. اون فقط پروفایلی توی یه سایت نیست. اون مرد کله‌خراب پوشیده از تتوی توی عکس، همون مردی که خیال می‌کردم مثل آب خوردن می‌ذارمش کنار چون هیچ رقمه به من نمی‌خوره، این اون نیست. اون یه آدم واقعی با یه زندگی واقعی و گذشته و احساساته. و حالا این جاست.

1 توی هر داستان ابرقهرمانی یه آدم خوب هست که دنیا رو نجات می‌ده و همین طور یه آدم شرور. شروره می‌شه ویلن. مثلاً توی بت‌من، جوکر ویلنه. لوکی هم ویلنه ولی خو تو دل ما جا داره.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎯 #پارت ۳۶

همین طور که دارم تماشا می‌کنم، کلاه کاسکتش رو به پشت موتورش می‌زنه. نزدیک کلاه دیگه‌ای که به انتهای زین بسته شده. دو تا کلاه کاسکت. انگاری برای من آورده. (چه با ملاحظه 😊)

بنا به هر دلیلی، این قضیه وحشت محض رو راهی سینه‌م می‌کنه. اضطرابم اوج می‌گیره وقتی گوشیش رو از جیبش درمیاره، پیام سریعی تایپ می‌کنه و گوشش من که

صفحه‌ش رو به بالاست روشن می‌شه و این کلمه‌ها قابل
خوندن می‌شن، همین الان رسیدم.

ماه‌یچه‌هام منقبض می‌شن، و احساسات نامعلومی بدنم
رو دربرمی‌گیره. به خودم می‌گم که این فقط یه قرار
بی‌معنی و یه رابطه‌ی یه شبه است. مردم همیشه‌ی خدا
از این کارها می‌کنن.

فقط مشکل اینه که نمی‌دونم من می‌تونم از پشش بر پیام
یا نه. اگه توی صادقانه رفتار کردن با خودم، با اون
نامهربونی کنم چی؟ اون سرسخت به‌نظر میاد، اما بدین
معنی نیست که از سنگ ساخته شده. اگه دلشو برنجونم
چی؟

وقتی موقع رسیدن به در جلویی بار از دید خارج می‌شه،
احساسات متناقض من هم اوج می‌گیره. از مقیاس
خارج. منفجر می‌شه.

نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. وسایلم رو جمع می‌کنم. و می‌دوم. پشت سرویس بهداشتی صفی نیست، پس لزومی نداره معطل بشم. خودمو داخل یکی از اتاق‌ها می‌ندازم و در رو قفل می‌کنم.

روی کاسه‌ی توالت می‌شینم و گوشیم و کیفم رو به سینه‌م می‌چسبونم، خودمو جلو عقب می‌برم. دندون‌هامو به هم می‌زنم، از احساسش آسوده می‌شم. صورتم داره می‌سوزه. گوش‌هام کیپ شده.

گوشیم از پیام دریافتی ویبره می‌ره، اما بهش نگاه نمی‌کنم. نمی‌خوام ببینمش. فقط می‌خوام که اون مرد بره، تا بتونم برم خونه و وانمود کنم این اتفاق هرگز نیفتاده. باید یه راه دیگه رو واسه حل کردن مشکلاتم پیدا کنم، اما بعدا انجامش می‌دم، وقتی بتونم درست و حسابی فکر کنم.

منتظر می مونم، توی سرم شروع می کنم به شمردن
ثانیه ها. یک دقیقه می گذره. یه دقیقه دیگه. شمارش از
دستم در می ره - هرگز توی به خاطر سپردن اعداد خوب
نبودم - پس برمی گردم از اول و تمرکز رو می ذارم روی
شمردن تا شصت و بعد دوباره همین طور.

#عاشقی_درست و حسابی ✍️ #پارت ۳۷

وقتی به اندازه ی کافی زمان می گذره، پیام دیگه ای
دریافت می کنم. الان اون قدری آروم شده ام که بتونم به
گوشیم نگاه بندازم.

هی، فکر کنم میز رو پیدا کردم، این اولین پیامشه.

بعد: خوبی؟

در ادامه: به نظرم اتفاقی افتاده.

پیام آخرش می‌گه: دارم می‌رم بیرون. نگرانتم.

چشم‌هام رو با کف دست‌هام می‌پوشونم. برای چی آخه باید این قدر خوب باشه؟ اگه عوضی می‌بود بهتر می‌شد. الان هم احساس خاطر جمع می‌دارم و هم عذاب وجدان، فوراً از دستشویی بیرون می‌زنم.

و به اون می‌خورم.

سینه‌ی عضلانی سخت. بدن محکم. گرم. زنده. واقعی.

وحشتناکه. واقعا وحشتناکه.

دست‌های ناگهانی بالای بازو هام رو می‌گیرن تا بینمون
فاصله‌ای بندازه، و شوک لمس شدن توسط اون کل بدنم
رو به هیاهو می‌ندازه.

«هی.» می‌گه، چهره‌ش ناخوانه و پر تعجبه.

لب‌هام شکل کلمه‌ی «هی» رو می‌گیرن اما تارهای صوتیم
در برابر ایجاد صدا مقاومت می‌کنن. گلوش هم سطح
چشم‌های منه، و من مستقیماً به نقش‌ونگارهایی که روی
پوستش ترسیم شده‌ند خیره‌م.

توها.

روی گردنش.

تتوی گردن.

می‌دونستم که یه عالمه تتو داره، اما دیدنش - دیدن
تتوهاش - از نزدیک یه چیز دیگه است. موزیسین‌های
کلاسیک تتوهای این‌چنینی نمی‌زنن. یا کله‌شون رو
نمی‌تراشن، یا سوار موتور نمی‌شن، یا شبیه ویلن‌های
سکسی به نظر نمی‌رسن.

اون‌هایی که می‌شناسم هیچکدوم از این کارها رو
نمی‌کنن. اما خب احتمالاً یه آدم این‌طوری اون بیرون
هست. بخشی از من فکر می‌کنه که این ماجراجویی
خوبیه تا چیز جدیدی رو امتحان کنه، و امشب با همچین
مردی باشه.

اما شبیه یه ماجراجویی خوب به نظر نمی‌رسه.

شبیه یه چیز ترسناکه.

#عاشقی_درست و حسابی 🖋️ #پارت ۳۸

هیچ چیزش شبیه جولین نیست، و جولین تنها مردیه که به عمرم شناخته‌م.

«من فقط می‌خواستم...» به در سرویس بهداشتی مردها اشاره می‌کنه، درست بغل در قسمت زنونه، و چشم‌هاش همزمان با بالا رفتن لب‌هاش و لبخندش می‌درخشن، انگاری که کسی رازی رو بهش گفته باشه.

مغز از هم پاشیده‌م بد عمل می‌کنه، نمی‌تونم نفس بکشم. وقتی لبخند می‌زنه، بطور مصیبت‌باری جذاب به نظر می‌رسه. یه هاله‌ی شگفت‌انگیز از قلبش ساطع می‌شه، ویژگی‌های خشن ظاهرش رو تعدیل کرده و اون رو زیبا نشون می‌ده.

«همه‌ی مدت همین جا بودی؟» می پرسه.

برای این که یه دروغ مناسب بگم زیادی تو هیروتم، اقرار می کنم: «ترسیده بودم.»

حالت سرگرم شده‌ش فوراً از بین می‌ره و نگرانی جاش رو می‌گیره. «به خاطر من؟»

«نه، نه به خاطر تو، نه دقیقا.» در تلاش برای قابل فهم کردن منظورم برای اون، کلمه‌ها بهم ریخته و سریع از دهنم بیرون می‌زنن. «قبلاً هرگز این کار رو انجام ندادم و واسش کلی برنامه‌ریزی کرده بودم اما وقتی دیدمت، نگران شدم درباره‌ی این که دارم ازت سوءاستفاده می‌کنم و نمی‌خوام اذیتت کنم چون آدم خیلی خوبی هستی و-»

با فهم موضوع چهره‌ش نرم می‌شه. یکی از دست‌هام رو
بین دست‌هات فشار می‌ده. این احساس اون قدر
حواس پرت‌کننده است که کاملاً یادم می‌ره داشتم چی
می‌گفتم.

«می‌خوای از این جا بری؟» می‌پرسه.

«بله.» می‌گم، اون قدری این حرف بهم آرامش می‌ده که
اشک چشم‌هام رو می‌سوزونه. بیشتر از هر چیزی الان،
دل‌م می‌خواد که برم خونه.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۳۹

«پس بریم.» دستم رو ول نمی‌کنه، منو از میون مردم
هدایت کرده و از بار بیرون می‌بره.

بیرون بار، هوای سرد و تازه منو احاطه می کنه. آسفتگی
این جا کم تره، و مقداری از تنش بدنم کم می شه.
نمی تونم اظهار کنم که آروم شده ام، البته. هنوز اون قدری
استرس دارم که خودم رو میونه ی مردن ببینم.

«می خوام برم.» می گم، دستش رو ول می کنم و محتطانه
ازش دور می شم. آماده ی اینم که همه چیز ور پشت سر
گذاشته و برم. «واقعا متاسفم. امیدوارم تو پیدا کردن آدم
دیگه ای شانش باهات یار باشه.»

از حرکت پاهام روی پیاده رو متوجه ی منظورم می شه،
صورتش رو بررسی می کنه. «می تونیم بعدا دوباره تلاش
کنیم. اما فقط اگه تو بخوای.»

«این کار رو می کنی؟» می پرسم، نمی تونم ناباوری توی
صدام رو پنهون کنم. «من همین الان یه حمله ی عصبی

داشتم و از دستت نیم ساعت توی توالت قايم شدم. بايد
بخوای که ديگه هرگز منو نبینی.»

دست‌هاش رو توی جیب‌هاش فرو می‌بره و شونه بالا
می‌اندازه. «فقط واسه این که یه چیزی بی‌نقص و عالی
نیست، نباید بندازیش دور که. درضمن، هنوز سر شبه.»

کلمه‌هاش گاردم رو پائین می‌ندازن، و برای لحظه‌ای
بهش خیره می‌مونم. می‌خوام بدوم، فرار کنم، یه چیزی
رو داغون کنم، پاره کردن یه طراحی مثلا و شروع کردن با
یه برگه‌ی سفید تازه. و اون داره بهم می‌گه که این کارها
رو نکنم.

بدتر از همه، اون معقولش می‌کنه و احساس خوبی به
آدم می‌ده. و دوباره داره می‌خنده، کاری می‌کنه نفسم بره
و حس ساده‌لوحی داشته باشم.

خشم ناخوشایندی منو فرا می گیره. متنفرم از این که
این قدر لبخندش رو دوست دارم. می دونم که این موضوع
غیرمنطقیه. می دونم که بزدلانه است. اما ازش دورتر
می شم و سرم رو تگون می دم.

«متاسفم، اما من فقط... نمی تونم. واقعا خیلی متاسفم.»

می گم، و با سرعت دور می شم تا ناامیدیش رو نبینم.

اون معقولش می کنه و احساس خوبی به آدم می ده. و دوباره داره می خنده، کاری
می کنه نفسم بره و حس ساده لوحی داشته باشم.

خشم ناخوشایندی منو فرا می گیره. متنفرم از این که این قدر لبخندش رو دوست
دارم. می دونم که این موضوع غیرمنطقیه. می دونم که بزدلانه است. اما ازش دورتر
می شم و سرم رو تگون می دم.

«متاسفم، اما من فقط... نمی تونم. واقعا خیلی متاسفم.» می گم، و با سرعت دور
می شم تا ناامیدیش رو نبینم.

راه برگشت به خونه توی مهی از اضطراب سپری می شه، و وقتی بالاخره خودم رو
توی آپارتمانم حبس می کنم، کفش های پاشنه بلندم رو درآورده و بی حواس اونها
رو سمتی پرتاب می کنم و وارد سرویس می شم. لباس قرمزم رو درآورده و زیر

دوش می‌رم، حتی علی‌رغم این که همین چند ساعت پیش دوش گرفته‌م. این روال همیشگی من بعد از بیرون رفتن - مگه این که انرژی من رو نداشته باشم.

همین‌طور که دارم آرایش من رو از صورتم می‌شورم و موادی که به موهام زدم رو آب می‌کشم، برای خودم قیافه‌ی درهمی می‌گیرم. چه بریز بپاش بیخودی. من الان باید توی بار در حال نوشیدن و لاس زدن باشم، الان باید اون‌جا می‌بودم و ورژن واقعی خودم نه ماسکم رو نشون می‌دادم - دیگه به این اشاره نمی‌کنم که قرار بود برای یه سکس زندگی عوض کن پرماجرا با یه مرد نامناسب اما به شدت جذاب آماده می‌بودم.

اما الان اون‌جا نیستم. خونه‌م، جایی که جزو دایره‌ی امن منم. وقتی با پیژامه‌م و ریدوشامبر پف پفی پرزدار زشتم توی مبل می‌خزم، اون قدری آرامش پیدا کرده‌م که حالم بهم می‌خوره.

چقدر تنهام، و آپارتمانم انگاری خیلی خالی‌تر و سردتر از قبل احساس می‌شه. چون نیاز دارم با بقیه ارتباط داشته باشم، مهم نیست این ارتباط چقدر ضعیفه. گوشیم رو برمی‌دارم. در کمال تعجب، دو پیام از کوآن دارم.

هی، امیدوارم که خوب باشی.

می‌شه برگردیم از اول؟

داخل لپم رو گاز می‌گیرم، جواب می‌دم: خونه‌م. به خاطر کاری که باهات کردم احساس خیلی وحشتناکی دارم. ممنونم که تکران حالم بودی.

احساس بدی نداشته باش. به نظر می‌آید که اوقات سختی رو تجربه کردی. نمی‌تونم کاملاً درک کنم اما درک می‌کنم، آگه بدونی منظورم چیه، می‌گه.

علی‌رغم قمر در عقربی اوضاع، خودمو می‌بینم که دارم می‌خندم. نمی‌دونم منظورت چیه.

منظورم اینه که نمی‌دونم دقیقاً چه شرایطی رو تحمل کردی، اما می‌دونم که یه چیزی بوده و اتفاق امشب رو به خودم نمی‌گیرم. (شخصی در نظر نمی‌گیرمش.)

یه احساسی درباره‌ی کلماتش هست که چشم‌هام رو اشکی می‌کنه، اون هم درحالی که دارم رو به گوشی لبخند می‌زنم. دارم با خودم فکر می‌کنم که چطوری یه جواب مناسب به پیامش بدم که دوباره پیامی برام می‌فرسته.

می‌خوام برای شام غذای مکزیکی بگیرم. تو چی داری؟

همین غذا، می گم، اما دربارهش هیجان زده نیستم. چون این آخرین یک چهارم سوپر بوریتهی عظیم الجثه‌ایه که تو این یک هفته‌ی گذشته یواش یواش ازش خورده‌م. می تونم به احتمال پنجاه-پنجاه بدم که با خوردنش معدهم به هم می ریزه، اما متفرم غذا رو اصراف کنم و هیچ رقمه ممکن نیست که امروز دوباره از آپارتمانم بیرون بزنم - مگه این که این جا آتیش بگیره، یا به توله‌سگ پیره وسط خیابون و به کامیون با بار بشکه به سمتش برونه، یا به مورد اورژانسی خانوادگی پیش بیاد، به چیز این طوری؛ برای غذا بیرون نمی زنم.

حدود نیم ساعت دیگه به خونهم می رسم. می خوام امشب به چیزی با هم تماشا کنیم؟ می پرسه.

از دعوت غیرمنتظرهش دستم رو روی دهنم می ذارم و اون رو پردازش می کنم. تو کت من نمی ره. اما ازش خوشم اومد. به عالمه. امشب نمی تونم بیرون برم، اما می تونم که این کار رو بکنم.

واقعا متوجه نمی شم برای چی می خوام با من بمونی، بهش می گم. برای چی همچین حرفی می زنی؟ می پرسه.

چون تو... تو، من تو رو دیدم. تو فوق‌العاده جذابی و با مردم خوب رفتار می‌کنی. اگه به کلاب یا همچین جایی بری، سر یک دقیقه زنی سراغت میاد. این چیزی نیست که دنبالتی؟

من هم دربارهی تو می‌تونم همچین چیزی بگم، با به ای‌موجی چشمک این رو می‌گه.

من با آدم‌ها خوب نیستم، جواب می‌دم، دکمه‌ی ارسال رو با قدرت خیلی زیادی توسط سرانگشت شستم فشار می‌دم. بعد از اتفاقی که توی بار افتاد، این موضوع به وضوح روشن شد. تازه فکر نمی‌کنم «فوق‌العاده جذاب» هم باشم، اما از روی تجارب گذشته می‌دونم اگه بخوام این حرف رو بزنم، اون در صدد این برمیاد که بگه نه اصلاً هم این‌طوری نیست و تو خیلی جذابی که من حوصله‌ی این مزخرفات رو ندارم. (چقدر منه 😊) وقتی حرف از ظاهر می‌شه، من در سطح متوسطی قرار دارم، و خوشم نمیاد مردم در این باره بهم دروغ بگن. اگه قراره کسی باشه که با دروغ گفتن به مردم حال خوب بده، پس اون بهتره من باشم. این اظهارنظر رو خط می‌زنم، من دیگه قرار نیست به خاطر هیچکس این کار رو بکنم.

این اظهارنظر رو خط می‌زنم، من دیگه قرار نیست به خاطر
هیچکس این کار رو بکنم.

به نظرت ممکن نیستم من هم به خاطر تو دست و پام یخ زده
باشه؟ می‌گه.

روبه گوشه درون دستم اخم می‌کنم. کلا مشکل سلامتی و
همین طور عمل جراحیش رو از یاد برده بودم. توی بار که اصلا
جای زخمی به چشمم نخورد. اون شبیه مردی در اوج خودش
بود. نمی‌تونم به خودم بقبولونم که اون به بااعتمادبه‌نفسی که
نشون می‌داد نبود.

به نظرم خیلی سخته که بخوام حتی یه ذره از تو رو به خودم شباهت بدم. ما با هم خیلی فرق داریم، می گم. فرق اون جوری نه. ما هر دو می تونیم با هم مستند سیاره‌ی ما رو تماشا کنیم. خوب به نظر می رسه‌ها، پیشنهاد می ده.

خیلی از این مستند خوشم میاد.

@Oceans_group

😊 همه‌ی مستندها رو دیدی؟ می پرسه.

آره، اما طوری نیست اگه بخوام دوباره نگاهشون کنم. بعد، بعد از یه تردید کوتاه، اضافه می کنم: اگه بخوای می تونیم یه چیز دیگه که تو می خوای رو تماشا کنیم.

اینو بله در نظر بگیرم، که با من امشب تلوزیون نگاه می کنی؟

سعی می کنم نخندم، و موفق نمی شم. جواب می دم، بله.

کوآن

«اوهو، اوهو، اوهو.» وقتی وسط تشک کندو می‌پریم تا دو بچه‌ای که خیلی محکم به هم خورده‌ن رو از هم جدا کنم این رو می‌گم، خودم هم تو این راه چندتایی ضربه می‌خورم. «بعد از این که ضربه می‌زنید فوراً جابجا بشین. نه حالت ایستادن هاتون درسته و نه حمله هاتون. اگه این یه شمشیر واقعی بود، الان دست هردوتون قطع شده بود.»

مثلاً مایکل باید حواسش به بچه‌های اون ور استدیو باشه اما داره منو تماشا می‌کنه و هرهر به من می‌خنده.

بچه‌ای که بزرگتره و نزدیک من هست، هفت‌ساله، می‌گه: «بله، قربان.» و عقب می‌ره.

کوچیکه، فقط پنج سالشه، پس و پیش می شه و سعی می کنه با جهشی بچه بزرگه رو بزنه، شمشیرش با درنگی به ضربه زدن ادامه می ده. وقتی اونو بلندش می کنم و در فاصله‌ی مناسبی با حریفش قرارش می دم، نمی تونم جلوی خنده‌م رو بگیرم. این رفیق کوچولو کله‌ی خرابی داره، و بوی بامزه‌ی بدی هم می ده، خصوصا چون لباس مخصوص کندوی دست چندم برادر بزرگه‌ش رو پوشیده و شبیه دارک هلمت توی فیلم توپ‌های فضایی شده.





مبارزه‌شون رو دوباره شروع می‌کنم، و کوچک‌ترین نشونه‌ای از پیشرفت نشون نمی‌دن. هنوز اندازه‌ی جهنم فقط شلنگ‌تخته انداخته - هرچند، انگاری به خون هم تشنه‌اند. اما خب از بچه‌هایی به این کوچیکی چه انتظاری می‌شه داشت؟

خوشبختانه، لباس مخصوص به‌اندازه‌ی کافی محکم هست که تقریباً امکان آسیب دیدنشون رو به صفر می‌رسونه.

وقتی زمانش می‌رسه، پایان تمرین رو اعلام می‌کنم، و بچه‌ها از هم جدا می‌شن. روبه‌روی هم قرار می‌گیرن، شمشیرهای چوبیشون رو در حالت آزاد در دست چپشون نگه می‌دارن، خم می‌شن و مثل جنگ‌جوهای کوچولو به هم دست می‌دن. ما

مراسم پایان کلاس رو انجام می‌دیم، و همین‌طور که استدیو خالی می‌شه، مایکل آروم به بازوم می‌زنه.
«خوبه که این‌جا می‌بینمت.» می‌گه. «مدتی می‌شد که نیومده بودی.»

بندهای پشت کلاه رو باز می‌کنم و اون رو درمیارم. بعد گره‌ی باندهای عرق‌کرده رو از دور سرم باز کرده و توی کلاه قرارش می‌دم. (ظاهراً زیر کلاه‌ها حتماً باید این پارچه رو ببندن. بعد کلاهشون نقابه بیشتر و گره‌هاش پشت سرشون بسته می‌شه.) «خوشحالم که برگشتم. اصلاً حواسم نبود چقدر دلم برای این‌جا او‌مدن تنگ شده.» و خصوصاً بچه‌ها.

خانواده‌م و دوست‌هام همه درباره‌ی مریضیم و همه‌چیز خبر دارن، چون من اشتباه اول رو با گفتن این موضوع به خواهرم انجام دادم، وی، اون به مادرم گفت، که بعد از اون هم کل

فامیل و همه کس خبردار شدن. برای مدت طولانی‌ای، جوری باهام رفتار می‌کردن که انگار دوقدمی مرگم. هنوز هم طور دیگه‌ای نسبت به قبلِ مریضی با من رفتار می‌کنن، انگار که از شیشه ساخته شده باشم یا همچین مزخرفی - مادرم که بدتر از همه است. اما این بچه‌ها، عین خیالشون نیست. وقتی امروز صبح خودمو نشون دادم، این بچه‌ها از سروکولم بالا رفتن.

صبح خوبی بود، و می‌دونم یکشنبه‌های آتی هم برای هدایت کلاس میام. البته اگه بتونم به موقع بیدار بشم. وقتی نوارهای محافظ سینه‌م رو باز می‌کنم، نمی‌تونم جلوی خمیازه‌م رو بگیرم. با برداشتن محافظ وزن سنگینی از روی شونه‌هام برداشته می‌شه.

«خسته به نظر می‌ای. دیشب تا دیروقت بیدار بودی؟» مایکل با توجه ملایمی این رو می‌پرسه.

«آره. تا ساعت دو اینا خوابم نبرد.» در استدیو پشت سر آخرین بچه‌ها بسته می‌شه، پس من یونیفرم رو در میارم و تی شرت رنگ‌ورو رفته‌م و جین کهنه‌م رو می‌پوشم.

مایکل هم همین کار من رو می‌کنه، ابروهایش رو واسم بالا می‌ندازه. «بیرون رفتی؟ با کسی؟»

سرم رو تکون می‌دم، مطمئن نیستم که چطوری دیشب رو توضیح بدم. «نه واقعا. مشغول چت کردن بودم.»

«با کی؟»

درحالی که مشغول جمع‌وجور کردن لباس مخصوص تمرینم هستم، می‌گم: «با یه دختر. از طریق یکی از اون اپ‌ها باهاش آشنا شدم.»

فورا چیزی نمی گه، برای همین نگاهم رو روی اون بالا می برم
و می بینمش که با چهره‌ی منقلب شده‌ای داره سر تکون می ده.
«خوبه.»

«اون جوری نیست، پس این جوری از خود بیخود بهم نگاه نکن.»
غر می زنم.

«چه جوریه پس؟» می پرسه.

«اول خواستیم یه رابطه‌ی یه شبه با هم داشته باشیم، اما اون
لحظه‌ی آخر حمله‌ی عصبی بهش دست داد چون تا حالا از این
کارا نکرده بود. برای همین دست آخر کارمون به پیام دادن و
تلوزیون تماشا کردن، با هم کشید.»

همون حالت منقلب شده کل صورتش رو می پوشونه. «درباره‌ی
چی حرف می زدین؟ و چی نگاه کردین؟»

همراه با اعترافم سرم رو کج می کنم. «اون از مستندهای طبیعت خوشش میاد.»

«تو مستند طبیعت نگاه کردی؟» با چشم‌های گشادشده از من می پرسه.

یکی از دستکش‌های کنار گذاشته شده رو برمی دارم و به سمتش پرتاب می کنم. «بله، من مستندهای طبیعت هم نگاه می کنم. اون‌ها جالبند. احتمالاً بزخم تو خط تماشا کردنشون.»

خیلی راحت دستکش رو روی هوا می گیره و می خنده. «خصوصاً اگه اون باهات نگاه کنه.»

«من حتی اصلاً نمی دونم که دوباره می بینمش یا نه.»

«ازش خوشت میاد، مگه نه؟» می پرسه.

شونه بالا می‌ندازم. «آره.» لحنم رو ثابت نگاه می‌دارم تا فکر نکنه خبریه، چون نیست. می‌دونم که قرار نیست بینمون اتفاقی بیفته. اما واقعا ازش خوشم میاد. دیشب یه خرده ناجور بود، خصوصا اون بخشش که نیم ساعت توی بار منتظرش شدم، اما چت کردن درباره‌ی چیزهای متفرقه، و تماشا کردن برنامه‌ی تلویزیونی طنز خوب بود. تحت هیچ فشاری نبودیم. اوضاع خیلی آسون پیش می‌رفت. یه عالمه خندیدم. دقیقا همون قراری نبود که من دنبالش بودم، اما حقیقتا، به نظرم حتی بهتر هم هست. مایکل به نگاه آشنا بهم می‌ندازه. «شما بچه‌ها دوباره هم رو می‌بینین. سر صدتا شرط می‌بندم.»

در شرف اینم که یه تیکه‌ی کلفت نیش‌دار بهش بندازم که گوشیم پشت سر هم توی جیبم شروع به لرزیدن می‌کنه. اون

رو بیرون میارم، انتظار دارم که مادرم باشه اما صفحه‌ی گوشیم
می‌گه که آناته.

اون داره بهم زنگ می‌زنه. نه پیام‌دادن، بلکه تماس.

فهمیدن این موضوع که اون اون‌قدر باهام راحت شده که بهم
زنگ زده سینه‌م رو گرم می‌کنه.

«گه، خودشه؟» مایکل می‌پرسه، می‌دوه این سمت تا یواشکی و
از بالای شونهم به صفحه‌ی گوشیم نگاه بندازه. «تندی جواب
بده.»

دم تندی می‌گیرم و بازدمم رو از بین لب‌هام بیرون می‌دم و بعد
تماس رو برقرار کرده و گوشی رو کنار گوشم میارم. «سلام،
آنا.»

«سلام.» می گه، خجالتی و دست پاچه به نظر میاد، عینا شبیه کسی که هست.

نباید، اما یه لبخند گنده صورتمو می گیره. «چه خبر؟» مایکل با حظ فراوان بر و بر داره من رو نگاه می کنه، برای همین می چرخم تا به فضای نسبتا خصوصی برسم و از دست چشم های کنجکاو فضولش خلاص شم.

«می خواستم بدونم می خوای امشب دوباره یه قرار با هم بذاریم؟ شاید توی خونه ی من؟» می پرسه.

«آره، عالیه. باید چیزی با خودم بیارم؟ می تونم غذا از بیرون بگیرم.» پیشنهاد می دم.

«بخوای با موتور غذا رو بیاری خطری نداره؟»

می خندم. «ماشین هم دارم.»

«خب، داشتم فکر می کردم که شاید بتونیم آشپزی کنیم، پس جدا لزومی نداره (که از بیرون غذا بگیریم). وقتی یه کاری واسه انجام دادن داشته باشم حالم بهتره، و مادامی که نخوام دست به گوشت خام بزنم، توی آشپزخونه احساس راحتی دارم. خیلی چندشه.» جوری توضیحش می ده که انگار دارن شکنجهش می کنند و من باز می خندم.

«گیاه خواری، آنا؟»
@Oceans_group

«نه، اما طرفدار گوشت زیاد هم نیستم.»

«چون برای سیاره مون بهتره.» حدس می زنم.

«چون برای سیاره مون بهتره.» تائید می کنه، و از لحن صداش

می تونم بگم داره لبخند می زنه. «با پاستا میونه ت جوره؟ و قارچ؟

سس شراب سفید؟»

با تبسمی می گم: «بله، پاستا و قارچ و سس شراب سفید دوست دارم.»

«ساعت هفت از نظرت خوبه؟»

«عالیه.»

«عالیه، پس می بینمت.» نفسش رو با آسودگی بیرون می ده.
«آدرسم رو بهت پیام می دم. وقتی رسیدی، زنگ واحد 3A رو بزن و من در رو برات باز می کنم.»

«گرفتم، براش لحظه شماری می کنم.»

انتظار دارم که بگه خداحافظ و قطع کنه اما در عوض می گه:
«من هم.»

لبخندم اون قدر بزرگ می شه که کل صورتم درد می گیره.
«خداحافظ، آنا.»

«خداحافظ، کو آن.»

بالاخره تماس قطع می‌شه، و وقتی می‌چرخم، مایکل رو می‌بینم
که از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجه، من هم دومین
دستکش رو برمی‌دارم و به سمتش پرتاب می‌کنم. «بسه تو هم
با این جوری نگاه کردن.»

نیشخندش نمی‌ذاره متوجهی دستکش بشه و برای همین
دستکش به سینه‌ش می‌خوره و روی زمین، جلوی پاهاش می‌افته
بدون این که حتی متوجهش بشه. «تو واقعا ازش خوشت میاد.»
«فقط یه قرار (رابطه) یه شبه است و بعد کارمون با هم تمومه.
چیز خاصی نیست.» با صدایی منطقی این رو می‌گم.
«باشه.» می‌گه، اما هنوز نیشش شله و می‌دونم که برای یه لحظه
هم حرفم رو باور نداره. اون فکر می‌کنه آدم خاصی رو ملاقات
کرده‌م، اما این طوری نیست.

یعنی، اون خاصه. اما آدم خاص من نیست. (مث کای، اون من)

از این بابت مطمئنم.

خیلی مطمئنم.

برای عوض کردن بحث، ایمیل رو باز می کنم و پیامی که قبلا

با اون دربارهش صحبت کرده‌م رو بالا میارم و گوشی رو به

دستش می دم. «بخونش. دیروز این ایمیل رو گرفته‌م.»

زیرلیبی با صدای بلند اون رو می خونه و چشم‌هاش همین‌طور

روی صفحه جابجا می شه. «سلام، کوآن، بهت تبریک می گم

چون اخیرا جنیفر گارنر¹ تو رسانه‌های اجتماعی از MLA² تعریف کرده. بچه‌هاش



¹ جنیفر گارنر بازیگر خیلی خوشگل هالیوودیه که به‌شخصه خیلی از تیافتهش و صدایش خوشم میاد و همین‌طور اندامش و لعتی زن سابق بن افلک بوده اما از بن افلک خوشم نیاید. یکی از فیلم‌های قشنگ جنیفر گارنر **13 Going on 30** است.

² اسم شرکت مایکل و کوآن

توی لباس های تو معرکه شده‌ند. همسرم مشابه همین لباس ها رو برای دوقلو هامون سفارش داده. پرس و جویی کردم و متوجه شدم که شما رفقا برای ارتقای سطح شغلی تون دنبال سرمایه گذار می گردین. بذارین یه قرار تماس با هم تنظیم کنیم تا دربارهش حرف بزنیم. آنجلیکا کندی، از شرکت LVMH¹.
با احمی، نگاهش رو از گوشی به من می ده. «همون الوی نه که من فکر می کنم؟»
«کاملا مطمئنم که خودشه.» می گم.

«لویی ویتون؟» می پرسه، چشم هاش گشادترین حالتی که به عمرم دیدم رو گرفته‌ند.

¹ شرکت کالای لوکس فرانسوی است، که دفتر مرکزی آن در شهر پاریس مستقر است. این شرکت در سال ۱۹۸۷ پس از ادغام خانه مد لویی ویتون، با شرکت مونه هنسی، تشکیل شد. مونه هنسی نیز، در سال ۱۹۷۱ در پی ادغام شرکت تولیدکننده شامپاین Moët & Chandon، با شرکت تولیدکننده کبپاک هنسی، تشکیل شده بود.

«همون لویی ویتون و تنها لویی ویتون ممکن.» سعی می‌کنم جلوی لبخندم که داره بزرگ‌تر می‌شه رو بگیرم. ته‌ش می‌تونه هیچی نشه. اما همین‌طور می‌تونه برای شرکت کوچیکی مثل ما سکوی پرتابی باشه. دارم جون می‌کنم که خودم رو خیلی هیجان‌زده نشون ندم. «قرار تماسون همین جمعه است. می‌خواستم بذارم بینم نتیجه‌ی تماس چی می‌شه تا بعد بهت بگم، این‌طوری دستم پرت‌تر بود، اما فهمیدم اگه من جای تو بودم، می‌خواستم که بدونم.»

«نمی‌تونم حتی...» مایکل گوشیم رو بهم برمی‌گردونه و خودشو به دیوار تکیه می‌ده، گیج و منگه. «اگه شرکت ما رو بخرن، چی می‌شه؟ اسم شرکت مون رو عوض می‌کنن؟ اصلا من و تو رو نگه می‌دارن؟»

«اصلا سناریویی نمی‌بینم که اون‌ها بخوان تو رو بیرون بندازن.» می‌گم، سرم رو برای اون که توی هیپروته تکون می‌دم. من درباره‌ی خودم هم نگران نیستم. من طراح مد نیستم، اما پوشاک مایکل لارسن بدون من به جایی که امروز هست نمی‌رسید. من این تیم رو از پایه ساختم، با تامین‌کننده‌ها ارتباطات متمرثر ایجاد کردم، بخش فروش و روابط اجتماعی رو جفت‌وجور کردم. وقتی مایکل بهم اجازه بده، من طراحی‌های اون رو به سمت مسیر سودآورتری هدایت می‌کنم. ما با هم به این‌جا رسیدیم. مهم نیست که این قضیه چطوری پیش می‌ره، من به خودمون بی‌نهایت افتخار می‌کنم. «و فکر می‌کنم که برندمون - MLA و اسم تو - به خودی خودش ارزشمنده، پس اون‌ها دستکاریش نمی‌کنند. اتفاقی که معمولاً می‌افته اینه که سهام مالکان رو به نرخ می‌عنی می‌خرند، اما تحت نظر این قرارداد خود

ما کمپانی رو اداره می کنیم. چیزی که خیلی خوبه اینه که اونها
یه شرکت بزرگ چندملیتی هستند و به اندازه ی کافی منابع و
ارتباطات دارند که MLA رو بالا بکشن. بالاخره می تونیم به
بازارهای بزرگ و فروشگاه های معروف برسیم. الان فروشمون
عمدتا آنلاینه و همین طور داخلی.»

مایکل چشم گشادشده و فک افتاده صورتش رو می ماله. بعد از
یک لحظه، اولین نشونه های لبخند روی صورتش ظاهر می شه.
«برای گفتن به استلا صبر ندارم. احتمالاً یه تریلیون سوال
می پرسه. باید خودتو سفت بجوسی.»

می خندم، اما همین طور یه یادداشت ذهنی واسه خودم برمی
دارم تا درباره ی همکاری با LVMH یه عالمه تحقیق کنم و
خیلی دقیق باشم - البته اگه همکاری با LVMH رخ بده.

از اون جایی که استلا حتما یک عالمه سوال درباره‌ی این پروژه می‌پرسه، چون اون بعنوان آدم نابغه‌ای که هست، حتما می‌ره سراغ آدم‌هایی که سوالاتش رو ازشون بپرسه، از همون سوال‌هایی که اگه اطلاعات کافی نداشته باشی آچمرت می‌کنه. «خب، همه‌ی چیزی که می‌دونم همین ایمیله، پس بهش بگو فعلا منتظر بمونه.»

مایکل دو انگشت شستش رو برام بالا می‌گیره و بعد روی جمع کردن لباس‌های مخصوصش تمرکز می‌کنه، دستکش‌ها توی کلاه، کلاه توی جلیقه‌ی محافظتی سینه، همه چیز با کمر بند محکمی که دور کمر گره می‌خوره، جمع می‌شه. مطمئن می‌شه قسمتی از پارچه‌ی جلویی لباس که روش اسم مدرسه‌مون و فامیلی اون روش گلدوزی شده، کاملا در مرکز این کپه‌ی تاشده قرار داشته باشه و همین‌طور رو به بیرون. (منظورش از پارچه همون چیزیه که شبیه دامنه)

وقتی کار من با جمع کردن لباس‌های خودم تموم می‌شه، اون رو توی قفسه در جایگاه اختصاصی مربوطه قرار می‌دم، و این جوری اسم‌های ما پهلو به پهلو کنار هم می‌نشینن، لارسن، و دیپ، درست مثل وقتی که مهد کودک بودیم و مادرهامون اسم‌مون رو برای ثبت‌نام کلاس‌ها کنار هم می‌نوشتن. از اون موقع تا حالا کلی چیز عوض شده- به‌سختی همون آدمی هستم که قبلا بودم، اون هم همین‌طور- اما هنوز هم از درون خودمونیم. فکر می‌کنم برای همیشه همین‌طور می‌مونه، و این آگاهی احساس آسودگی عمیق، خیلی خیلی عمیقی برام به همراه میاره.

ویلون، تمرین شد (دوباره توی یه چرخه نواختم).
آپارتمان، تمیز شد (حتی وان تو حمام). خواربارفروشی، رفته



شد. شراب سفید، داره تو فریزر خنک

می شه. من، همین الان دوش گرفتم و

یه لباس مشکی^۱ پوشیده‌م.

کاندوم‌ها، توی کشوی پاتختیم

هستن.

حالا هم که منتظرم.

^۱ wrap dress - همچین مدل لباسی پوشیده. به لباسی که قسمت جلوش به لایه روی لایه دیگه بره و با کمربند یا دکمه بسته بشه می‌گن. این لباس‌ها برای نشون دادن منحنی‌های بدن عالی هستن. ای آنای دیویش!

برای این که بتونم یکجا بشینم دل تو دلم نیست، برای همین
سالن نشیمنم رو قدم رو می کنم. راک در سکوت داره من رو
تماشا می کنه، و بعد از چندبار دور زدن، بالا سرش می رم تا
نوازشش کنم، امیدوارم که این کار من رو آروم کنه.

«امشب مهمون داریم.» بهش می گم.

از خیرم غافلگیر می شه.

«واقعا مهمون داریم.» می گم. «جولین امروز یه پیام عجیب برام
فرستاد. فکر می کنی چی گفته؟» گوشیم رو از جیب لباسم
بیرون میارم و پیامش رو پیدا می کنم تا بتونم با صدای بلند برای
اون بخونم. «نمی تونم جلوی خودم رو از فکر کردن بهت بگیرم.
دیشب فوق العاده بود. همون زمان، همون مکان، هفته ی دیگه؟»
چشم های راک از حدقه بیرون می زنن، و لبخندش به نیشخند
رعب آوری تبدیل می شه.

«واکش من هم همین بود. بهش پیام دادم که احتمالا اشتباهی
واسه من فرستادش، و اون فوراً عذرخواهی کرد، گفت
اون جوری که به نظر میاد نیست - که شک دارم. من که احمق
نیستم. بهم گفت دلش برام تنگ شده و ازم خواست که همین
روزها همدیگه رو برای ناهار ملاقات کنیم. بهش گفتم سرم
شلوغه و ممکنه در آینده بشه. و بعد به کوآن زنگ زدم و اون
رو دعوت کردم این جا. تو اون لحظه انگار بهترین کار بود، اما
الان... آه می کشم. «خیلی نگرانم.»

لبخند راک پوزش طلبانه می شه. سرش رو نوازش می کنم دوباره
و بعد دست به سینه قدم زدن رو از سر می گیرم. چهارده قدم به
جلو، چهارده قدم به عقب. تکرار.

وقتی متوجه می شم که دارم دندونهای بالائیم رو روی
دندونهای پائین می زنم، فکم رو می دم بیرون و بعد ماساژش

می‌دم. دندون‌پزشکم بهم گفته که اگه دست از این کار
برندارم، آخر دست فک پائینم رو می‌شکونم و همه‌ی
دندون‌هامو از دست می‌دم. خیلی مسخره و وحشتناکه. توی
بچگی، به‌جای این که انگشت‌هام رو مدام به چیزی بزنم، که
باعث می‌شد حواس مردم پرت و اعصابشون خرد بشه، شروع
کردم به زدن دندون‌هام به هم. زدن دندون‌هام بهم هم صدایی
نداشت و هم این که قابل دیدن نبود. این جور کسی اذیت
نمی‌شد. جز خودم، ظاهراً.

میون‌هی اتاقم و یه پام توی هوایه که آیفون به صدا درمیاد. قلبم
به‌طرز دردناکی فشرده می‌شه و آدرنالین سهمگینانه در بدنم
جریان پیدا می‌کنه. به سمت در جلویی می‌رم و دکمه‌ی
برقراری تماس رو می‌زنم. «سلام؟» می‌گم، به‌خاطر این که
صدام این‌همه خجالت‌زده و لرزونه اخم می‌کنم.

قبل از این که جوابم رو بده مکثی صورت می گیره. «خوبی، آنا؟
ما مجبور نیستیم این کار رو بکنیم. می تونیم واسه بعدا
برنامه ریزی کنیم یا دوباره تی وی ببینیم.»

در حال بررسی شکی که به دلم افتاده، لبم رو می جوم. به شدت
وسوسه شده ام که پیشنهادش رو قبول کنم. اما لازمه که این کار
رو انجام بدم.

وقتش شده. @Oceans_group

دکمه رو براش می زنم تا بتونه وارد ساختمون بشه. «بیا بالا.»
همراه ثانیه ها که می گذرن، افکار بی سروتهای توی سرم جاری
می شن. من باید رو به جلو حرکت کنم. من باید خوش
بگذروم. باید خودمو به جولین اثبات کنم. باید دست از
اهمیت دادن به طرز تفکر مردم بردارم. باید از شر این احساس

ناامنی که دارم خلاص بشم. می‌خوام قدرتمندتر از قبل باشم،
همون طوری که رز توضیح داد.

صدای ضربه به در خونه‌ی من بلند می‌شه. انتظارش رو داشتم
اما با این وجود جا می‌خورم. قلبم تند تند می‌زنه، و پوستم
دون‌دون شده. از چشمی در، نگاه می‌ندازم. و بله، خودشه. دم.
بازدم.

در رو باز می‌کنم. @Oceans_group

اون ژاکت موتورسواریش رو امشب پوشیده، فقط یه تی‌شرت
طرح‌دار و جین آبی کمرنگ، و تتوهاش. تپیش ساده و دوستانه
است، لباس‌های بدون مارک، و من از این‌که اون طوری شیک
و پیک نکرده خوشم میاد. نمی‌خوام سعی کنه که منو تحت‌تاثیر
قرار بده. حتی، باوجود این‌که نمی‌تونم جلوی خودمو از
دقت کردن به خوش‌پوشیش بگیرم. جوری که پارچه روی تخت

سینه‌ش کشیده و همین‌طور آستین‌های کوتاهش که عضله‌های دو سر بازوش رو تنگ گرفته، جوری که شوارش باسنش رو پوشونده و قالب ران‌های عضلانی‌ش شده مسرت‌بخشه. آگه بدین اندازه وحشت‌زده نشده بودم، این فیزیک بدنی و تاثیرگذاری حضورش در نظرم فریبنده جلوه می‌کرد.

یه جعبه‌ی کاغذی رو به سمت من می‌گیره، می‌خواد لبخند بزنه تا این‌که نگاه دقیقی به من می‌ندازه و لبخندش ناپدید می‌شه. «مطمئنی که خوبی؟ رنگت... سبز شده.»

خنده‌ی هیستریکی از دهنم بیرون می‌زنه، و من گونه‌هام رو با دست‌هام می‌پوشونم. «سبز سکسی، یا سبز ترسناک؟»

می‌خنده، هرچند چشم‌هاش نگرانه. «اصلاً سبز سکسی هم داریم؟»

«آگه فکر کنی که داریم قضاوت نمی‌کنم.» می‌گم، سعی می‌کنم بخندم اما شکست می‌خورم. موجی از حالت تهوع باعث می‌شه که بخوام از بینی نفس بکشم و از دهان بدم بیرون. هنوز هم، لبخند درخشانی به صورت می‌زنم و کنار می‌رم، در رو کاملاً باز می‌کنم تا بتونه داخل شه. «لطفاً، بفرما داخل.»

همین‌که داخل می‌شه، من جعبه‌ی سفید رو ازش قبول می‌کنم و بعد، با تردید یک ثانیه‌ای، اون رو انتهای میز جلوی میل می‌ذارم و با بغلی بهش خوشامد می‌گم. انجام این کار به‌نظر درست می‌رسه، نشون می‌ده که برنامه‌مون برای آخر شب چیه (سکس). اما بعد من میون دست‌هاش قرار دارم، و این اون خوشامدگویی معمولی نیست که قصدش رو داشتم.

هیچ وقت این جوری کسی بغلم نگرفته بود، هیچ وقت، و وقتی
منو همون طور نگه می داره، نمی تونم صدای بریده ای که از
گلویم بیرون می زنه رو کنترل کنم.

«داری می لرزی.» زمزمه می کنه. «چیزی اشتباهه؟»

نمی دونم چطوری جوابش رو بدم، حتی یه ذره، برای همین
صورتتم رو توی سینه اش دفن می کنم. انتظار دارم که ولم کنه،
اما بازوهایش محکم تر دور من بسته می شن، تنگ اما نه
آزاردهنده. احساس این آغوش تا مغز استخونم نفوذ می کنه،
بهشت محض، و من بدنمو بهش تکیه می دم. کم کم، ماهیچه هام
آروم می شن و گره های تو معدهم باز می شه. سرم از آسودگی
این احساس گیج می ره.

برای دقایق طولانی، به همین حالت، ایستاده میون دست های هم
می مونیم. اون جدا بوی خوبی می ده، بویی شبیه صابون و

رایحه‌ی سبکی از چوب صندل. ضربان قلب یکنواختش باعث آرامش منه.

«چطوری؟» با صدای آهسته‌ای این رو می‌پرسه.

«بهرتر.» می‌گم، اما همون لحظه از آغوشش جدا نمی‌شم. «این... خوبه.» (بغلش منظور شه.)

سینه‌ش با خنده‌ای تکون می‌خوره. «بغل‌کننده‌ی ماهری‌ام.»
 بهش نزدیک‌تر می‌شم، پیشونیم رو به گردنش تکیه می‌دم.
 «واقعا هستی.»

«برادرم سندروم آسپرگر داره، و وقتی بچه بودیم، از دست مدرسه و قلدرهای اون‌جا طاقتش سر می‌رفت. بغل کردن تنها کاری بود که بهش کمک می‌کرد، پس حسابی توش خوب شدم.» می‌گه. (عزیزم... رو نکرده بودی!)

سرمو برای دیدنش بالا می گیرم. «بچه‌ها می‌تونن بدجنس‌بازی دربیارن.» درک درستی از سندروم آسپرگر ندارم، اما می‌دونم مسخره‌شدن چطوره. قسمتی از این دردها و مشکلات بزرگم، که می‌خوام نظر مساعد مردم رو به خودم جلب کنم، به‌خاطر همین.

«اون بچه‌ها همین‌طور بودن.» موافقت می‌کنه.

«باهاشون دعوا می‌کردی؟» می‌پرسم، هرچند فکر کنم همین الان هم جوابش رو می‌دونم.

چهره‌ش تاریک می‌شه. «می‌کردم. ته‌ش همیشه برام خوب تموم نمی‌شد، چون اون‌ها خیلی بودن و بعضی‌هاشون بزرگ‌تر از من. اما همیشه اون‌کاری که فکر می‌کنی درسته رو انجام می‌دی.» احتمالا باید غم روی صورتم رو دیده باشه چون برای دلگرمی من لبخند می‌زنه و دستش رو با ریتم ملایمی روی کمرم بالا

پائین می‌بره. «احساس بدی نداشته باش. بالاخره بهتر شدم. وقتی برادرم وارد دبیرستان شد، منو دیگه به کله خرابی می‌شناختن، و بیشتر بچه‌ها می‌دونستن که باید کاری با خانواده‌م نداشته باشن.»

ذهنم باز می‌شه، حقیقت‌هایی که شنیده‌م رو کنار هم می‌ذارم و نقاط رو به هم وصل می‌کنم. مهربونی ذاتی کوآن و ظاهر خشنش الان برام منطقی به نظر می‌رسه. این دو مغایر هم نیستن.

ای کاش وقتی جوون‌تر بودم همچین آدمی رو توی زندگیم داشتم.

می‌خوام در ادامه‌ی حرفش چیزی بگم که اون لب‌هاش رو روی شقیقه‌م می‌ذاره. یه بوسه‌ی جنسی نیست، یه بوسه‌ی تحمیل‌کننده و زیاده‌خواه نیست. می‌دونم که به قصد آرامش دادنه.

اما به هر حال هردو می‌دونیم که این یه بوسه‌ست.

عقب می‌ره و سرش رو برای معذرت‌خواهی تکون می‌ده.
 «ببخشید، خیلی احساسی (آسیب‌پذیر) به نظر می‌رسی الان و من
 یه آن غافل شدم و-»

انگشت‌هامو روی دهانش می‌ذارم تا ساکتش کنم. «اشکالی
 نداره. برای همین ازت خواستم که بیای. می‌خوام که منو
 ببوسی.» گفتنش خیلی گستاخانه به نظر می‌رسه. نگاهمو منحرف
 می‌کنم و دستمو برمی‌دارم. انگشت‌هام زیاد روی دهانش نبود،
 اما سرانگشت‌هام از خاطره‌ی نرمی لب‌هاش مورمور می‌کنند.
 «مطمئنی که آماده‌ای؟» می‌پرسه.

حقیقتاً نمی‌دونم هستم یا نه، پس سوال رو می‌پیچونم و می‌گم:
 «تو هستی؟»

از روی خوشحالی هوف می کشه و بعد برای یک لحظه تو صورت من دقیق می شه. پیشنهاد می ده: «چطوره همین طوری پیش بریم تا ببینیم چی پیش میاد؟»

«جوابه.» می گم.

یه لبخند سست کننده می زنه که همه ی افکارم رو پخش و پلا می کنه. از من جدا می شه، اما آروم این کار رو انجام می ده، تقریباً با بی میلی، دست گرمش رو روی بازوی سردم می کشه و پوست به هیجان دراومدهم رو دوندون رها می کنه. قبل از این که کاملاً جدا بشه، دستم رو یکبارگی فشار می ده.

از روی کنجکاوی اطراف رو نگاه می ندازه، توجهش به حجم انبوه کتاب هایی که از قفسه ی کتاب هام سرریز کردن و روی زمین و رومیزی افتادن جلب می شه، که با پتوها و بالشتک های زینتی روی مبل قدیمیم و یه عالمه شمعی که به صورت رندوم

جای جای خونه گذاشته‌م، این نابسامانی همخونی نداره. ناگهان توسط این آگاهی عجیب که یه مرد توی آپارتمانم دارم اسیر می‌شم، توی مکان امنم، خونه‌م. جولین همیشه ترجیح می‌داد که من به خونه‌ش برم - تی ویش از مال من کلی بهتره - پس این واقعه‌ی بسیار نادریه، پس حضور مرد بخصوصی رو بسیار غیرعادی تر نشون می‌ده. کو آن انگاری همه‌ی فضا رو با قدرت حضور و سرزندگیش گرفته. جو اطراف اون... پرانرژیه.

تخته‌های چوبی کف رو طی می‌کنه تا جلوی درهای فرانسوی بایسته، و نمی‌تونم جلوی خودمو از ستایش کردن اون بهنگام ستایش کردن منظره‌ی بیرون پنجره بگیرم. توی نحوه‌ی حرکت کردنش، آرامش و اعتماد به نفسی هست که انگار تا حالا توی چندین جنگ شرکت کرده و همه‌شون رو هم برده. عقلمو از دست داده‌م، که این خطر واضح تو چشمم اینقدر جذابه؟ و

اصلا معنی این چیه، این که نقش و نگارهای روی پوستش به نسبت اولین باری که اون رو دیدم دیگه توی ذهنم بد به نظر نمی‌رسه؟ (احساس ناخوشایند بهم نمی‌ده). تتوها فقط بخشی از اون هستند، و من اون‌ها رو قبول کرده‌م.

«جای قشنگی داری.» می‌گه. «از بالکنش خوشم اومد. ای کاش آپارتمان من هم همچین بالکنی داشت.»

«اون قدری که باید ازش استفاده نمی‌کنم اما ازش خوشم میاد.» می‌گم.

نگاهش روی پایه‌ی موزیک و کیس و بولونم می‌نشینه، نگاه کنجکاوش رو به من می‌ده اما این سوال همیشگی رو نمی‌پرسه: *تو نوازنده‌ای؟* که مایه‌ی آرامشه - نمی‌خوام درباره‌ی مشکلات جاریم باهاش صحبت کنم - اما همین طور یه ناامیدی هم بهم می‌ده. برای بعضی از آدم‌ها، کارشون فقط کارشونه، ابزاری

برای بقا. کارشون اون‌ها رو تعریف نمی‌کنه. اما برای من، من
ویولنیستم. این هویت منه، کسی که هستم، چیزی که هستم.
هرچیزی که بهش مربوطه مهمه. طبیعتا، موردعلاقه‌ترین بحث
من باید درباره‌ی موزیک باشه.

این بهم یادآوری می‌کنه که برای چی در وهله‌ی اول اون رو به
خونم دعوت کردم، و اراده‌ای راسخ توی خونم جاری می‌شه
وقتی می‌گم: «بیا شروع کنیم.»

@Oceans_group

فصل ۹

کوآن

درحالی که دارم کارهای آماده‌سازی آنا برای شام رو توی آشپزخونه تماشا می‌کنم، لبخند از لبم نمی‌ره. همه چیز مرتب به خط شده- یه قابلمه آب و ماهیتابه‌ی سرخ کردن روی اجاق برقی؛ سیر، جعفری، و پیاز روی تخته ساطور؛ بالای کانتر با دقت، گلاس شراب، دربازکن شیشه‌ی شراب، فنجون اندازه‌گیری مایعات، روغن زیتون، یه تکه پنیر، رنده‌ی پنیر، قاشق چوبی، انبر، در قابلمه، نمک، فلفل، و بسته‌ی پاستای فتوچینی چیده شده. کنار پنجره، میز آشپزخونه‌ش برای دو نفر آماده شده. هیچی از یادش نرفته.

دونستن این چیزها درباره‌ی اون رو دوست دارم. بعضی‌ها تمبر جمع می‌کنند و من خصوصیات اخلاقی مردم رو. عادت‌های رفتاری مخفی مردم رو مثل گنج توی ذهنم می‌ذارم. این جور برای واقعی می‌شن، ویژه. مامانم به دسته‌کلیدش دو تا ناخن گیر نگه می‌داره. همیشه وقتی می‌بینمشون لبخند می‌زنم. چرا دو تا آخه؟ چطوری می‌تونه در هر بار استفاده دوتاشون رو به کار بیره؟ هیچکس دیگه‌ای که می‌شناسم این کار رو نمی‌کنه. کای خودش یه عالمه ویژگی اخلاقی خاص داره که هرکدمشون جای بحث داره. مایکل زیر بار این حرفی که می‌خوام بزنم نمی‌ره، اما می‌دونم که اون هر روز لباس‌هاش رو با زنش ست می‌کنه. وقتی بچه‌دار بشن، می‌دونم که قراره یه خانواده‌ی رومخی باشند، و نمی‌تونم برای این صبر کنم. (یعنی با بچه‌هاشون هم لباس‌هاشون رو ست می‌کنن.) و حالا آنا رو

دارم، و من برای فهمیدن هرچیزی که درباره‌ی اون هست
هیجان زده‌م.

اون قدر تندتند حرف می‌زنه که انگاری نفس نمی‌کشه، شیشه‌ی
شراب رو از یخچال درمیاره و مشغول بازکردن فلز دور
درپوشش می‌شه. بهم می‌گه نگران بوده که نکنه از شراب قرمز
خوشم نیاد. برای همین محض احتیاط یه بطری شراب سفید
هم گرفته. توی انبارشه. برای اون‌هایی که زیرزمین ندارن،
انباری جای مناسبی برای نگه‌داشتن شراب هست؟ اون زیاد
نمی‌نوشه. می‌گه اگه (به خاطر خوردن شراب) روی تو خوابم
برد از همین الان بابتش متاسفم.

درباره‌ی امشب خیلی نگران بودم. واقعا آماده‌م؟ اگه درباره‌ی
جای زخمم ازم سوال بپرسه چی؟ اگه متوجه‌ی بقیه‌ی مسائل
بشه چی؟ اگه تو کردن گند بزنم چی؟ (خودش می‌گه فاکینگ،

من چی بگم دیگه) اما اون از من بدتره. اضطرابش کاملاً مشخصه، این یه جورایی منو راحت تر می کنه. من همیشه موقعی که با مشکلات آدم‌های دیگه طرفم، کارم بهتره. حتی ازش خوشم هم میاد. احساس خوبی می ده که به آدم‌ها کمک کنی. (بر کله‌ی کچلت بوسه می زنم اینقدره که تو ماهی)

از روی غریزه جلو می رم، پشتش رفته و به شونه‌هاش فشاری وارد می کنم و بعد کف دست‌هام رو روی بازوهاش می کشم. کاملاً خشکش می زنه.

خم می شم و توی گوشش زمزمه می کنم. «اشکالی نداره؟ لمس کردنت، این جوری؟»

موهاش رو توی دم‌اسبی شلی بالا بسته، برای همین می تونم سیخ شدن موهای نازک پشت گردنش رو ببینم. روی بازوهاش هم همین طوره. فکر کنم نشونه‌ی خوییه.

آب دهانش رو قورت داده و سر تکون می‌ده، پس کار متوقف شدهم رو از سر می‌گیرم. گونه‌م رو بهش فشار می‌دم، از نرمی پوستش لذت می‌برم و عطرش رو به ریه می‌کشم. رایحه‌ی تمیز، پاک، زنانه همراه چیزی که نمی‌تونم روی اون اسم بذارم. سعی می‌کنم بفهمم که این بوی چیه، بینم رو توی گودی گردنش فرو می‌برم. کاج. بوی عطر درخت کاجه. چون لب‌هام دارن پوستش رو لمس می‌کنند، پس قاعدتا لمسم تبدیل به یک بوسه شده، و من قبلا هرگز گردن زنی رو نبوسیده‌م بدون این که اون جا رو گاز بگیرم. وقتی دندون‌هامو آروم روی پوست نرمش می‌کشم، و همزمان اون رو مزه می‌کنم، نفس‌هاش کوتاه می‌شه و درباز کن شراب از میون انگشت‌هاش روی کانترا می‌افته.

می‌تونم قبل از این که شیشه‌ی شراب بیفته اون رو بگیرم و آنا با دستپاچگی زیر فکش رو دست می‌کشه. گونه‌هاش قرمز

شده‌ند، چشم‌هاش خماره، نفس‌هاش سطحیه، و من بهترین
تلاشم رو می‌کنم تا نسبت به چیزهایی که دارم یاد می‌گیرم
لبخند نرم. (چه سکسی با ملاحظه‌ای!)

آنا واقعا، واقعا از این که گردنش بوسیده بشه خوشش میاد.
و گاز گرفته بشه.

«شا-شاید بهتره که تو بازش کنی.» (آره یه چی بده دستش
این قدر به تو دست نزنه) می‌گه، در باز کن رو به من می‌ده.

«البته.» تصادفا وقتی دارم در باز کن رو از دستش می‌گیرم، پشت
انگشت‌هاش رو لمس می‌کنم، و کل بدنش در واکنش به این
لمس از جا می‌پره. (دیوثنی تو ذاته 😊)

ما از هم جدا می‌شیم تا بتونم از دو دستم برای باز کردن
چوب‌پنبه‌ی بطری استفاده بیرم.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت۴۸

می تو نم سنگی نگاه آنا رو روی دست‌ها و بازو هام
احساس کنم - اون داره تتو هام رو تماشا می کنه،
می دونم.

وقتی سرمو برای دیدنش بالا میارم، فوراً نگاهش رو از
من برمی داره. اما علی رغم خواسته‌ش، نگاهش دوباره
سمت من میاد و روی لب هام می افته.

در این زمان، می فهمم اگه فقط یه زن تو دنیا باشه که تو
این لحظه دلش بوسیده شدن می خواد، اون آنائه.

به سمتش خم می شم، کاملاً روی اتفاقی که داره می افته
تمرکز دارم که اون ناگهان می چرخه و شیر سینک رو باز
می کنه.

همین طور که داره دست‌هایش رو می‌شوره، با حالت هول‌شده‌ای می‌گه: «پاستا بیست دقیقه‌ای آماده است. اگه درست زمان‌بندی کنم همون موقع که پاستا آماده می‌شه قارچ‌ها هم آماده‌ن.»

«خوب به نظر میاد.» صدام خش‌داره، گلوم رو صاف می‌کنم. بعد چوب‌پنبه‌کش رو توی چوب‌پنبه می‌کنم و با صدای پُقی اون رو بیرون می‌کشم.

بعد از پر کردن گِیلاس‌های شراب، یکیش رو به دست اون می‌دم و با چشم‌های گشادشده تماشا می‌کنم که چطوری با سرکشیدن نصف گِیلاس توی دو جرعه‌ی گنده صورتش جمع می‌شه و بعد لب‌هایش رو با پشت دستش پاک می‌کنه.

«دارم تلاش می‌کنم با کم‌روئیم مقابله کنم.» خودخواسته این رو توضیح می‌ده.

«مجبور نیستی. می تونیم فقط همین طور آروم پیش
بریم.» می گم و بعد شرابم رو مزه می کنم. تیزه، نه خیلی
شیرین، خیلی خوبه، اما خب این طوری نیست که کلی
چیز درباره‌ی شراب بدونم. بیشتر، می خوام آروم به نظر
برسم تا اون رو هم آروم کنم. گاهی وقتها جواب می ده.

«اون طوری نیست. خب، هست.» انگار می خواد چیز
دیگه‌ای بگه اما مطمئن نیست که چطوری.

«اگه یه کاری که خوشت نیاد انجام دادم بهم می گی
دیگه؟» می پرسم، چون از منظر من، این خیلی مهمه.

مقداری از تنشش کم می شه. صاف تر می ایسته و سر
تکون می ده. «می تونم این کار رو بکنم. تو چی؟»

این باعث لبخندم می‌شه. من از اون آدم‌های راحت‌گیرم،
و چیزهای زیادی سبب رنجش من نمی‌شن. اما از این که
اهمیت داده خوشم میاد، و نه به خاطر این که مریض بودم
و دیگه مثل اون آدم قبلی که بودم نمی‌شم، اهمیت داده
چون من رو بعنوان یک شخص می‌بینه. (نه به خاطر
مریضیش) «می‌تونم.»

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۴۹

بعد شروع می‌کنیم به آشنایی. من مواد رو خرد می‌کنم و
اون به ماهیتابه اضافه‌شون می‌کنه و تفت‌شون می‌ده.
درباره‌ی هرچیز باریط و بی‌ربطی با هم حرف می‌زنیم،
شبیه همون چت‌کردنمون.

می فهمم که اون ویلونیست ارکست سمفونی
سان فرانسیسکوئه، اما فعلا مرخصی گرفته. دلیلش رو
توضیح نمی ده، و من هم اصراری نمی کنم.

براش می گم که با بهترین دوستم، مایکل شرکت تولیدی
لباس بچه دارم چون هردو عاشق بچه های کوچیک
هستیم. ازم می پرسه در آینده می خوام بچه دار بشم که
من بحث رو عوض می کنم. متوجه می شه، اما بهم فشار
نمیاره.

وقتی پاستا آماده می شه، اجاق رو خاموش می کنه، و من
با استفاده از دستگیره آبش رو خالی می کنم و از اون
طرف بدن آنا پاستاها رو داخل ماهیتابه با قارچ ها می
ریزم. دوباره پشت سرش قرار دارم، اون قدری نزدیک
که بتونم لمسش کنم اما دقت به خرج می دم تا این کار رو
نکنم.

فکر می‌کنم کار چند دقیقه‌ی پیشم یه خرده زود بوده. اما مقاومت کردن در برابر انحنای شونه‌هاش کار سختیه، اون قوس زیبای گردنش، خط موزون فکش. حتی گوش‌های خیلی قشنگی هم داره. دوست دارم با نوک زبونم اون‌ها رو نوازش کنم. (کوان... غلافش کن 🌸)

سعی می‌کنم افکارم رو روی چیزهای معمول بذارم وقتی با قاشق چوبی باقیمونده‌ی پاستاهای کف قابلمه رو داخل ظرف می‌ریزه. یه مقداریش به کف قابلمه چسبیده، خم می‌شم جلو تا نگاه خوبی به داخل ظرف بندازم که -

لب‌هاش روی لب‌های من می‌شیند.

قلبم از جا می‌پره. رعشه‌ای به بدنم وارد می‌شه. خونم قل می‌خوره. سعی می‌کنم مهربون باشم - اون خیلی نرمه، خیلی خوب - اما دوست دارم حریص باشم و اون رو بلعم.

به سختی دارم مقاومت می کنم، زبونم رو داخل دهانش
هل می دم، و اون مزه ی شراب می ده، فقط شیرین تر.
نفس نفس می زنه. فقط با همین صدا می تونم مست بشم؛
شاید هم شده باشم.

به سمت من خم می شه، برای بوسه ای عمیق تر، زبونش
رو روی زبونم به رقص درمیاره. هرچیزی که درون من
هست سفت و سخت می شه، نعره می زنه که اون رو
نزدیک تر بکشم، و من این نیاز وحشیانه رو درون بوسه م
می ریزم.

همین طوری ادامه پیدا می کنه، بوسه پشت بوسه، برای
چه وقت، نمی دونم. وقتی از هم جدا می شیم، نفس هامون
به سختی بیرون می زنه.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۵۰

آنا دقیقا همون شکلی که باید به نظر می‌رسه، زنی که سخت و طولانی بوسیده شده. فکر نمی‌کنم تا حالا چیزی زیباتر از این دیده باشم. قابلمه هنوز توی دستمه، شام داره سرد می‌شه، و برام اصلا مهم نیست. همه‌ی چیزی که می‌خوام، بیشتر داشتن از آنائه.

لب‌هاش رو واسه یه بوسه‌ی حریصانه‌ی دیگه می‌گیرم، همراه من، بوسه‌مو پس می‌ده، می‌ذاره هرکاری بخوام بکنم. تازمانی که می‌چرخه و انگشت‌های لرزونش رو روی لب‌هاش می‌ذاره.

«باید حرف بزنی.» صداش تو گلوئی، سکسی‌ترین صدای خدالعت شده‌ای که تا حالا شنیده‌م.

چیزی که می‌گه رو می‌شنوم، اما بدنم غریزه‌ای به سمتش مایل می‌شه، دلش برای دوباره مزه کردن لب‌هاش غنچ می‌ره. همت زیادی می‌طلبه برام اما خودمو کنترل می‌کنم. «باشه.»

لب‌هاش تبدیل به خط صاف و چهره‌ش جدی و سرسخت می‌شه. بعد از یه مکث طولانی، که معلومه سخت داره با خودش کلنجار می‌ره، بالاخره می‌گه: «نمی‌خوام بهت بلوچاب بدم.»

ابروهام تا منتهی‌الیه جایی که می‌تونن بالا می‌پرن، و از خنده‌ی غافلگیرشده‌ای می‌لرزم - این یه واکنش آنیه، خصوصا به خاطر این که این قدر جدی به نظر میاد.

«این... خیلی هم خوبه.» شاید مایه‌ی آرامش هم باشه. بله، حالا که بیشتر فکر می‌کنم، می‌بینم که قطعا مایه‌ی

آرامشه، و بهتره که مجبور نباشم خودم اینو بخوام. (که
واسم بلوجاب نکنه.)

نگاه مرددی بهم می ندازه. «مطمئنی؟»

نمی تونم جلوی خندهم رو بگیرم. «بله، فقط بلوجابه. اگه
نمی خوای انجامش بدی، خب نمی دی دیگه. کار خاصی
که نیست.»

«اشتباه می کنی. کار خاصی هست. من مثلا باید از دادن
بلوجاب خوشم بیاد. رضایت پارتتر باید مسبب رضایت
من باشه، و اگه این طوری نشه، یعنی من آدم خودخواهی
هستم. توی کتابهایی که خوندم، زن ها اون قدری از
این کار لذت می برن که خودبه خود ارگاسم می شن.»

«وایسا ببینم، چه کتابهایی می خونی؟» (باز کوآن پای
کتابهاشو کشید وسط 😊)

سوال من رو نادیدہ می گیرہ و می گہ: «از طرف دیگہ، ازت نمی خوام کہ... می دونی.» وقتی سرم رو تکون می دم، بہ خاطر حرفی کہ می زنہ و منظورش رو نمی گیرم، اون مثل لبو قرمز می شہ و با دست پاچگی منظورش رو روشن می کنہ. «ازت نمی خوام کہ بہم اورال سکس بدی. نمی خوام احساس کنم کہ واسہ جبران کاری کہ برات می کنم ملزم بہ این کار ہستی، بہر حال واسہ من ہم جواب نمی دہ.» (با اورال ارضا نمی شہ)

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۵۱

«ازت نمی خوام کہ بہم اورال سکس بدی. نمی خوام احساس کنم کہ واسہ جبران کاری کہ برات می کنم ملزم بہ این کار ہستی، بہر حال واسہ من ہم جواب نمی دہ.» (با اورال ارضا نمی شہ)

این تو نظر من شبیه یک چالشه، می پرسم: «اگه بخوام بدم چی؟ چون ازش خوشم میاد، نه این که چون می خوام واسم تلافی کنی.» چون از انجامش دادنش لذت می برم، منو تحریک می کنه.

از صدایی که زن ها از خودشون درمیارن، وقتی اون پائین روی بدنشون هستم خوشم میاد، جوری که حرکت می کنن و خودشون رو بهم فشار می دن، بوشون، مزه شون. خیلی سکسی و تحریک کننده است.

درمونده و درعذاب دیده می شه، می گه. «واقعا برای من جواب نمی ده، و هنوز هم احساس می کنم فشاری روم هست که باید لطفت رو جبران کنم. می تونی فقط لطفا-»

«لزومی نداره.» فوراً می گم. «نمی خوام بهت فشار بیارم. قول می دم.»

چهره‌م رو بررسی می‌کنه. «واقعا با این مسئله مشکلی نداری؟»

«ندارم.»

چشم‌هاش باریک می‌شه. «داری تو دلت منو قضاوت می‌کنی؟»

لبخند می‌زنم و با مهربونی و لطافت سرانگشت‌هامو روی یک سمت صورتش می‌کشم. «نه، نمی‌کنم. خوشم میاد که همه چیز رو با هم درمیون بذاریم. این جوری اوضاع خیلی آسون تر پیش می‌ره.»

نفس لرزون حجیمی رو بیرون می‌ده و مقابلم ریلکس می‌شه.

برای مدتی، به پاستایی که درون ماهیتانه ریختیم نگاه می‌کنیم. وقتی نگاه‌مون در هم می‌نشیند، هردو زیر خنده می‌زنیم.

«بیا بخوریم.» می‌گم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🍴 #پارت ۵۱

فصل دهم: آنا

مطمئن نیستم که موقع غذا خوردن همراه خوبی باشم. چیزهای زیادی توی سرم جولون می‌دن، چیزهایی که بیشتر علاقه‌مندم به اون‌ها فکر کنم تا حرف بزنم. حتی

زیاد متوجهی مزه‌ی غذا و شراب هم نیستیم. حتی به زور می‌تونم سرجام آروم بگیرم.

هر بار که پاهام زیر میز کوچولوی آشپزخونه‌م بالا پائین می‌شه، آگاهییم از حضور اون هم مسجل تر می‌شه.

واقعا دارم انجامش می‌دم. قراره با یه غریبه سکس کنم.

انتظار ندارم که ازش لذت ببرم، اما برای من معنای زیادی داره. قراره یه کاری به انتخاب خودم انجام بدم، از مرزهایی که دارم بگذرم، حتی اگه ناامیدی مردم رو سبب بشه - شاید بدین خاطر می‌خوام این کار رو بکنم که مخصوصا مسبب ناامیدی بقیه بشه.

گفتن این حرف به کوآن که بهش بلوجاب نمی‌دم، شاید سخت‌ترین کاری بود که انجام داده‌م. اما خب انجامش دادم. بخشی از من برای احساس غیرنرمالی که این

عمل بهم داده هنوز گیج و آشفته است. بخش دیگه‌ای از من، هرچند، از قدرتی که خرج کردم مست شده.

البته شاید به خاطر الکلی باشه که خورده‌م. یا بوسه‌های اون.

هیچ وقت این شکلی توسط کسی بوسیده نشده بودم. همیشه عاشق بوسه‌ها هستم. این بخشی از سکسه که از صمیم قلب ازش لذت می‌برم، اما بوسه‌های کوآن، بدنم رو به جوش و خروش می‌نداخت.

نمی‌تونم دست از نگاه کردن به دهانش بردارم، حرکت فکش به‌هنگام جویدن غذا، تماشای جنبش برجستگی گلوش موقعی که چیزی رو قورت می‌ده، مسحور حالتی شده‌م که تتوهای گلوش با هر حرکت موج برمی‌دارن. این که سیب آدم یه مرد رو این قدر سکسی بدونی طبیعیه؟

این یه جاذبه‌ی جنسیه، می‌دونم. و تا قبل از این هرگز چنین چیزی رو احساس نکرده بودم، نه واقعا.

درباره‌ی جولین چیزهای دیگه‌ای هست که خوشم میاد- والدینم برای خانواده‌ی اون احترام زیادی قائلند (پدرش اورولوژیسته، و مادرش متخصص زنان و زایمان)؛ جولین فوق‌العاده باهوشه و بااستعداد (اون به هاروارد رفته و بعد به دانشکده‌ی اقتصاد استنفورد)؛ اون سخت‌کوشه (اون سرمایه‌گذار یه بانک بزرگه)؛ اون حتی خوش‌خلقه و هرگز سر من داد نکشیده، هرگز من رو نترسونده؛ اون رو درک می‌کنم؛ می‌دونم چطوری کسی که می‌خواد باشم. حداقل، اینطور فکر می‌کنم.

اون منو نمی‌شناسه، هرچند. چطوری می‌تونه منو بشناسه وقتی خودم هنوز خودم رو نشناختم؟

به خودم اومدم و این طور احساس کردم که اگه از این ورژن خودم، که جولین باهاش آشنایی داره دور بشم، اون دیگه من رو نمی خواد. حالا نه این که اون اصلا بخواد پیش من برگرده.

کوان، از جنبه‌ی دیگه، فقط این روی آشفته، نامطمئن، نگران، مدام تحت تاثیر حمله‌ی عصبی من رو دیده.

و هنوز هم این جاست.

برای الان. برای امشب.

«تو هم همون کاری رو می کنی که مادرم انجام می ده.»
می گه.

چندین بار پلک می‌زنم تا متوجه‌ی منظور کلماتش بشم.
«چه کاری؟»

«اون خوردن مردم رو تماشا می‌کنه، انگاری که غذا توی
دهن یکی دیگه مزه‌ش بهتره.» با لبخندی این رو می‌گه.

سرمو کج می‌کنم و رشته موی رهای فرشدهم رو پشت
گوشم می‌زنم. «ببخشید.»

«اشکالی نداره. اون آشپزه و عاشق غذاخوردن مردمه،
برای همین بهش عادت دارم. پاستا هم خیلی خوبه.» به
بشقاب خالیش اشاره می‌کنه.

از فکر گرسنه‌بودنش متنفرم - و به‌خاطر این که از
دست‌پختم خوشش اومده کلی ذوق‌زده می‌شم - برای
همین بشقاب نیمه‌خورده‌ی خودم رو به سمتش هل
می‌دم. «کمکم می‌کنی تمومش کنم؟»

بعد از یه نگاه براندازکننده، چنگالش رو توی پاستا
می چرخونه و یه لقمه‌ی دهن پرکن برمی‌داره.
تقسیم کردن بشقابم با اون یه خرده عجیبه، اما ازش
خوشم میاد. یه احساس صمیمیت خاصی می‌ده.

آرنجم رو روی میز تکیه‌گاه می‌کنم و چونه‌م رو روی کف
دستم می‌ذارم و به تماشای اون می‌شینم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎸 #پارت ۵۲

درحالی که داره دومین قاشق پرش رو بالا می‌بره،
می‌پرسه: «همیشه فضا رو این قدر ساکت نگه می‌داری،
مثل الان؟ از موسیقی پس‌زمینه خوشت نمیاد؟»

«ازم می‌خوای آهنگ بذارم؟»

«مگه این که خودت بخوای. فقط کنجاوم.» یه لقمه‌ی
بزرگ دیگه رو می‌خوره، و نگاهش به کیس ویلونم
گوشه‌ی سالن می‌افته.

«وقت‌هایی که دارم آشپزی می‌کنم، یا کلا هرکاری، از
این که موزیک بشنوم خوشم میاد.» می‌گم، اما بعد رو به
باقی‌مونده‌ی پاستا توی بشقابم اخم می‌کنم. «خب، عادت
داشتیم. اخیراً، نمی‌تونم به موزیک گوش بدم مگه این که
اون رو بخش‌بخش کنم و هرچیزی که درونش هست رو
کاملاً آنالیز کنم، اون قدر این کار رو انجام می‌دم که سرم
درد بگیره. خیلی وقته که... برای لذت خودم به موزیک
گوش ندادم. فکر کنم اصلاً یادم رفته حسش چطوریه.
طعنه‌آمیزه، می‌دونم.»

توی فکر فرو می‌ره و این طوریه که انگار می‌خواد عمیق‌تر وارد این موضوع بشه، من هم فوراً با پرسیدن این سوال بحث رو عوض می‌کنم. «از چجور موزیکی خوشت میاد؟»

بعد از یک تردید کوتاه، می‌گه: «فکر کنم، از بیشتر سبک‌ها. سخت‌گیر نیستم. صادق باشم، واقعا زیادی حالیم نمی‌شه.»

«حالت نمی‌شه... متوجهی تفاوت نت‌ها نمی‌شی؟»
بعنوان یه موزیسین حرفه‌ای، که خیلی خوب متوجهی فراز و فرودها می‌شه، و نه کم‌تر از این، نمی‌تونم درک کنم که منظورش چی می‌تونه باشه.

«تا این حد که برادر و خواهرم نمی‌تونن آهنگ لالایی «Rock-a-bye Baby» رو درست بخونن چون من وقتی خیلی بچه بودیم این رو بهشون یاد دادم.»

(منظورش اینه اون قدری داغون به کای و وی یاد داده،
که حالا تو سن بزرگسالی هنوز هم نمی تونی درست اینو
بخونن - آهنگ خراب کن کی بودی تو؟)

لبخندش آرام تبدیل به لبخند خجالت زده ای می شه و
تمرکزش رو می ذاره روی جمع کردن آخرین رشته های
پاستا و خوردنش.

فکر می کنم بعضی از مردم به خاطر شنیدن این اعتراف به
خنده می افتن، اما من نه. تصور کردن یه کوآن کوچولو که
داره این لالایی رو خارج از تن برای برادر و خواهرش
می خونه و اون ها رو می خوابونه، سینه م رو گرم می کنه.

«همیشه مراقبشون بودی؟» می پرسیم.

«وقتی خیلی بچه بودیم پدرم ما رو ترک کرد، و مادرم
به هم گفت این کار منه که بشم مرد خونه.» خیلی عادی و

جدی این رو می گه و همین طور الکی با گیلاس شرابش
بازی می کنه. «اما،» نگاهی به من می ندازه، چشم هاش
برق می زنن، و یه لبخند خبیثانه گوشه‌ی لبش رو بالا
می بره. «همچین هم فرشته نبودم. تو بدجور دردسرهایی
خودم رو می نداختم، یه عالمه.»

#عاشقی_درست و حسابی 📖 #پارت ۵۳

«غافلگیرم نمی کنه.» می گم، نمی تونم نشاط توی صدام
رو مخفی کنم. «چه جور دردسرهایی؟»

«کار همیشه‌گیم، جیم زدن از مدرسه بود، و شوخی‌های
دستی با مدیر مدرسه مون. معلم درس کشاورزی مون آدم
نژادپرستی بود، و با خودمون فکر کردیم خوبه که توی
زمینش نمک بریزیم. الان که به گذشته نگاه می کنم از
بابت این‌ها پشیمونم. تازه کلی دعوا هم بود. همیشه یه

چیزی بود که سرش دعوا کنم. تقریباً برای مشت زدن تو صورت یکی از بچه‌ها، اون هم واسه این که پاشو جلوی پای برادرم توی کافه تریا گذاشته بود تا بیفته، از مدرسه اخراج شدم. پدر بچه‌ئه می‌خواست یه حکم کلفت بر علیه‌م بگیره اما وقتی مامانم مجبورم کرد عذرخواهی کنم کوتاه اومد.» شونه بالا می‌ندازه، و نگاهش رو روی میز می‌بره.

می‌بینم که دست راستش رو مشت کرده، و حروف توتوشده روی بند انگشت‌هاش به خوبی قابل دیدن شده. «از مشت زدن به اون یارو هیچ پشیمونی ندارم.»

خواسته‌ای که از زمان نشستن پشت میز اون رو سرکوب کرده‌م دوباره گل می‌کنه، دستم رو روی دستش می‌ذارم و سرانگشت‌هامو روی بند انگشت‌هاش می‌کشم. پوستش گرمه، یکمکی خشن.

«معنی این‌ها چیه؟ ام‌وی کام (MVKM)؟»

لبخند کوچیکی می‌زنه، هرچند نگاهش پرشوره- فقط یک ثانیه ناچیز حواسم رو به لبخندش می‌دم. نگاه می‌گیرم، یه لحظه دیگه برمی‌گردم تا لبخندش رو ببینم و بعد دوباره نگاه می‌گیرم.

«واقعا می‌خوای بدونی؟ اون‌ها نشون دهنده‌ی دشمن‌هایی که به خاک سیاه نشوند مشون نیستن.» می‌گه.

«به آدم‌ها ربط داره؟» می‌پرسم.

«بله. خانواده‌م، به‌جز پدرم. ام برای مادرمه، وی برای خواهرمه، کا برای برادرمه، کای، و آخریش، ام برای مایکله، پسرخاله‌م و بهترین دوستم.»

مشتش رو باز می کنه و دستش رو می چرخونه و انگشت‌هایش رو لای انگشت‌های من فرو می بره، حرکتی که باعث می شه قلبم بخواد از سینه بیرون بپره، درست مثل یه توپ پینگ پونگ.

«اسمشون رو روی دست راستم می خواستم چون برام خیلی مهم‌اند.»

«ازش خوشم میاد.» می گم، و احساس تیزی از رشک، نسبت به این آدم‌هایی که تا حالا ندیدمشون تجربه می کنم. هیچ کس، هیچ وقت نخواسته یه یادآوری از من روی پوستش داشته باشه. (یعنی کوآن برای تو رو کجاش می زنه؟!)

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎯 #پارت ۵۴

لبخندش در پاسخ بزرگ می شه. نگاهش روی دهنم
می افته، دم تیزی می گیرم و نفسم رو حبس می کنم. آروم
حرکت می کنه، انگار می خواد بهم فرصت واسه
عقب نشینی بده، به سمتم خم می شه و فکم رو با دست
آزادش می گیره.

سرانگشت شستش روی لب زیرینم کشیده می شه و
همین که با نوک زبونم پوستش رو لمس می کنم و با
دندون هام اون رو خراش می دم، نفسم از ریه بیرون
می زنه.

نگرانم که نکنه این کارها خیلی عجیب غریب باشه، قبلا
هرگز همچین کارهایی نکرده بودم. فاصله رو از بین
می بره و لب هامون رو بهم می چسبونه.

زبونش توی دهنم می غلته، هرچیزی که بتونه رو از من
می گیره، با سلطه گری نشونه گذاری می کنه، انگار که

می خواد کل من رو یکجا بلعه، و بدنم از این احساس
ضعف می ره. عاشق بوسه هاشم.

عقب می ره، نفس هاش سنگینه، لبش قرمز شده، یکی از
دست هاش میز رو محکم گرفته، فکر کنم الانه که اون رو
چپه کنه. «باید جای دیگه ای ادامه ش بدیم.» با صدای
خشن آرومی این رو می گه، مجبورم می کنه بایستم.

«مبل همین جاست. اتاق خواب هم اون گوشه.» می گم، و
صدام انگار برای خودم نیست. خش داره، بی نفس، کاملاً
ناآشنا.

«مبل نزدیک تره.» منو چند قدم به اون سمت می کشونه
اما وسط راه متوقف می شه تا دوباره من رو ببوسه،
انگاری که نمی تونه جلوی خودش رو بگیره، لب پائینم رو
می لیسه و بعد اون رو داخل دهانش مک می زنه.

برای این که نقش بر زمین نشم، دست‌هام رو دور
گردنش حلقه می‌کنم و بدنم رو بهش فشار می‌دم. اون
به‌طرز دلپسندی محکم و قوی و استواره، من این‌طوری
نیستم.

دست‌هایش رو کنار خودم احساس می‌کنم، کمرم رو نرم
و آرام نوازش می‌کنه، بعد باسنم رو می‌گیره و منو
نزدیک‌تر می‌کشونه. روی نوک پاهام بلند می‌شم. میون
بوسه نفس‌نفس می‌زنم چون سختیش درست بین
رون‌هام قرار گرفته.

از درون، با احساس خواستن محض منقبض می‌شم. من
تا حالا صدها بار سکس داشته‌م، بلکه بیشتر اما هرگز
این‌طوری از نیاز درد نگرفته بودم. نمی‌تونم از فکر این که
چقدر همه چیز متفاوته بیرون بیام.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🖋️ #پارت ۵۵

کمرم روی کوسن‌های مبل قرار می‌گیره، و کوآن روی من
میاد، لب‌هام رو می‌بوسه، فکم رو. «هنوز با منی؟»
(حواست به من هست؟) مقابل گردنم این سوال رو
می‌پرسه، و لرزی از ستون فقراتم می‌گذره.

نمی‌تونم حرف بزنم، اما دستمو از روی سینه‌ش پائین
می‌برم تا لبه‌ی تی‌شرتش رو بگیرم و بالا بکشونمش.
برای یک لحظه‌ی سوزنده، نگاه‌مون در هم قفل می‌شه و
بعد تی‌شرتش رو از سرش رد می‌کنه و اون رو روی
زمین می‌ندازه.

وقتی انگشت‌هام ماهیچه‌های سفت‌شده‌ی شکمش رو
لمس می‌کنند، همه‌ی افکارم نابودن می‌شن. کف
دست‌هام رو روی سینه‌ی پهنش می‌کشم. پوستش داغ
اما نرمه، کاملاً عضلانی. می‌تونم ضربان قلبش رو

احساس کنم، قفسه‌ی سینه‌ش تندتند بالا و پائین می‌شه.

دیدن پوست ساده و بی‌طرح من مقابل پوست تتوشده‌ی سفت اون مسحورکننده است.

یک طراحی آب‌رنگی ژاپنی مشکی از امواج خروشان آب با جزئیاتی زیبا روی پوستش نشسته، یه ازدهای آبی، کشتی‌هایی با بادبان‌هایی گشوده.

انگشت‌هامو روی خطوطی که از گردنش شروع می‌شه و تا یک سمت سینه‌ش پائین میاد و زیر دنده‌ی آخرش تموم می‌شه می‌کشیم.

می‌خوام داستان نوشته‌شده روی این پوست رو بدونم، اما حدس می‌زنم باید برای اشتراک‌گذاشتنش با من خیلی شخصی باشه.

میون امواجی که سمت راست لگنش وجود داره،
انگشت هام یه... اختاپوس کوچولو پیدا می کنند، و وقتی با
شگفتی بهش خیره می شم، نفسم تند و تیز بیرون
می زنه. «تو یه...»

تبسم می کنه. «می خوای درباره ی این تتو حرف بزنی؟
میون این همه؟»

«به خاطر اون مستنده است؟»

«نهه.» می گه، لبخند بزرگی می زنه و بعد گردنم رو
می بوسه. «اینو خیلی وقت پیش زدم. از اقیانوس و
موجودات دریایی و این چیزها خوشم میاد.»

#عاشقی_درست و حسابی 🎸 #پارت ۵۶

«اخت-» لب‌هاش از هم جدا می‌شه، و گرمای خیس
 دهندش پوستم رو می‌سوزونه. یادم می‌ره داشتم دربارهی
 چی حرف می‌زدم. و همه‌ی چیزی که می‌دونم احساس
 لب‌هاشه، زبونش، دندون‌هاش. خودمو قوس می‌دم تا
 بهش نزدیک‌تر بشم، نمی‌تونم جلوی صداهایی که از
 گلویم بیرون می‌زنه رو بگیرم.

جلوی لب‌اسم باز می‌شه و بوسه‌های اون راهی استخون
 ترقوهم و پائین‌تر تا لبه‌ی سوتینم می‌شن. به‌جای این که
 قفلش رو از پشت باز کنه، اون رو پائین می‌کشونه، برای
 یک لحظه سینه‌هام در معرض هوای سرد قرار می‌گیره اما
 بعد فوراً یکی از نوک سینه‌هام رو به دهن می‌کشه. کل
 بدنم در پاسخ سفت می‌شه، شکمم، بین رون‌هام.

«واقعا کارت خوبه تو این زمینه.» جمله‌ی خودم رو می‌شنوم، حیرتم کاملا توی صدای هیجان زده‌م مشخصه.

نوک سینه‌م رو از دهانش آزاد می‌کنه و لبخند آشنایی روی لب‌هاش می‌شینه. منو تماشا می‌کنه، نوک سخت‌شده‌ش رو لیس می‌زنه، صورتش رو زیر سینه‌م می‌بره، و یه گاز کوچیک می‌گیره.

حواسم مثل انفجار یه ستاره کل بدنم رو می‌گیره، توی غبار قرمزی فرو می‌رم و اون با کف دستش جای گازش رو نوازش می‌کنه. بوسه‌هاش رو تا سینه‌ی دیگم می‌کشونه و به تحریک کردن و بازی کردن با من ادامه می‌ده.

روی نوک سینه‌م فوت می‌کنه، آروم اون رو می‌لیسه، با سرانگشت‌هاش نیشگونش می‌گیره، و بعد دهانش رو روی اون می‌ذاره و با فشار شدیدی اون رو می‌مکه.

بهش چنگ می‌زنم، همین‌طور که با دهن و دستش من رو
 نوازش می‌کنه، نفس‌های کوتاه می‌کشم و از بین
 دندون‌هام هیس‌هیس می‌کنم. به‌نظر می‌رسه دیوونه‌ی
 این طرز اغوا- بازی با نوک سینه‌هام- هستم. هیچی
 نمی‌دونم.

وقتی لب‌هامون دوباره روی هم می‌شینه، اون رو با زبون
 سرکش مشتاق و عجولم می‌بوسم و دست‌هام هر جای
 بدنش که بتونن رو لمس می‌کنند. سینه‌ش، شونه‌هاش،
 کمر پهن و محکمش، سرش. حس موهای ریزش مقابل
 کف دست‌هام خیلی خوشاینده.

مقابل بدنم جابجا می‌شه، رونم رو به طرف خودش بالا
 می‌کشه، و باسنش رو می‌چرخونه. احساسش می‌کنم،
 سختی اون مقابل نرمی بدن من، و می‌دونم چه اتفاقی در
 شرف وقوعه. بخش خوب سکس داره تموم می‌شه، و
 بخش نه چندان خوبش داره شروع می‌شه.

هرچند، برام مهم نیست. این بهترین سکسی بوده که
توی زندگیم داشته‌م.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🍷 #پارت ۵۷

ازش انتظار دارم که بره عقب، لباس زیرهامون رو دربیاره
تا بتونیم اون کار رو بکنیم، اما این طوری نمی‌کنه. به
بوسیدن من ادامه می‌ده، لمس کردن من. یه دستش
صورت‌م رو قاب می‌گیره، سرم رو به عقب خم می‌کنه تا
بوسه‌هاش عمیق‌تر بشه. با اون یکی دستش، رونم رو
نوازش می‌کنه، باسنم رو فشار می‌ده.

«از چی خوشت میاد، آنا؟» زمزمه می‌کنه.

همین طور که بهش خیره‌م، کاملاً محو سوالی که پرسیده هستم، دستش بین بدن‌هامون می‌ره و انگشت‌هاش زیر کش شورت‌م سر می‌خورن. وقتی سرانگشت‌هاش رو لای بدنم می‌کشه و با لمس‌های آرومی اون جا رو کشف می‌کنه نفسمو حبس می‌کنم.

خیسم، خیلی خیلی زیاد، و این برای من غیرطبیعیه. وقت‌هایی که من و جولین سکس می‌کردیم، برای هر دمون خیلی سخت و ناخوشایند بود که بدنم بالاخره تحریک بشه و روان‌کننده‌ی خود بدنم ترشح بشه، و حتی بعد از اون هم اصلاً شبیه الانم نمی‌شدم. (مایع قبل ارضاشدن... وقتی که تحریک می‌شی. همون روان‌کننده‌ی طبیعی بدنه که واژن فراهمش می‌کنه تا... هون قضیه‌ی دخول و اینا آسون بشه.)

لب‌هاش رو روی گوشم می‌بره و زمزمه می‌کنه: «این چطوره؟»

نمی‌دونم منظورش چیه تا این که شروع می‌کنه به مالیدن کلیتوریسم با حرکت‌های دورانی آهسته و نرم. احساس... تقریبا خوبی داره. خیلی نزدیک به خوب. اگه فقط می‌تونست -

انگشت‌های خیشش جابجا می‌شن، مستقیم روی من قرار می‌گیرن و درحالی که گوشم رو گازهای ریز می‌زنه منو می‌ماله. ناله‌ای از گلوم بیرون می‌پره - این گازها، نمی‌دونم برای چی این قدر ازشون خوشم میاد، اما میاد - و اون حرکت انگشت‌هاش رو همین‌طور ادامه می‌ده، که، دوباره، تقریبا خوبه.

به مالیدن من ادامه می‌ده، صورتو توی گودی گردنش مخفی می‌کنم. تحریک‌کننده است. دارم خیس‌تر می‌شم. اما اون چیزی نیست که بهش نیاز دارم.

«آنا،» صدام می‌زنه، یه انگشتش رو یه خرده داخل
می‌بره. «دوست داری این طوری لمس بشی؟»

صورتمو محکم‌تر به گردنش فشار می‌دم. دوست دارم یه
زن جسور باشم که بتونه راحت به مردش بگه توی
سکس از چی خوشش میاد و دوست داره چطوری لمس
بشه. اما جوابی برای کوآن ندارم.

الان یکی خیلی راحت می‌تونه منو تهدید به قتل بکنه اما
باز چیزی برای گفتن نداشته باشم. ای کاش خودش
می‌دونست. چرا مردها خودشون نمی‌دونن؟

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۵۸

انگشتش عمیق تر می‌ره، و من از این احساس پرشدگی قوس برمی‌دارم، وقتی با فشار اندک مضاعفی انگشتش رو بیشتر داخل می‌فرسته غافلگیر می‌شم.

«بیشتر؟» می‌پرسه، و دومین انگشتش هم حریصانه به قبلی ملحق می‌شه.

عاشق احساس کشیدگی بدنم برای پذیرفتن اون هستم. یه چیز منحرفانه و به طرز وصف‌نشدنی‌ای سکسیه، اما زیاد طول نمی‌کشه که اون لذت از بین می‌ره.

وقتی انگشت‌هاشو جلو عقب می‌بره و من رو از درون نوازش و نقطه‌ی عمیقی اون داخل رو لمس می‌کنه، احساسش خوبه. اما فقط همینه. فقط خوبه.

محکم بهش می‌چسبم، نمی‌تونم بهش نگاه کنم. زمزمه می‌کنم: «آماده‌م.»

«آماده برای چی؟» می پرسه.

«آماده برای تو.»

#عاشقی_درست و حسابی □ #پارت ۵۹

فصل یازده: کوان

اگه فقط یه سوال در دنیا باشه که جوابش اصلا به اوضاع جاری نمی خونه، پس الان قطعاً به اون سوال رسیدیم.

آتم اون قدری سخت شده که درد گرفته. اون نرمه و انگشت هام رو سفت گرفته، و لحظه به لحظه خیس ترشون می کنه، و می خوام که داخلش باشم.

«برای ارضاشدنت همین کافیه؟» (ارضاشدنت همینه؟)
می پرسم، بوسه هام رو روی موهاش می کارم چون
صورتشو از من مخفی کرده.

به جای جواب دادن، منو محکم تر بغل می گیره و خودشو
نزدیک تر می چسبونه، و احساس دلسوزی و محبت
وجودمو از خودش پر می کنه.

«آنا؟»

سکوت. تو این نقطه، اولین بارقه های نگرانی به ذهنم
خطور می کنه.

«می تونی باهام حرف بزنی؟ کار اشتباهی انجام دادم؟ اگه
آره، فقط بهم بگو، درستش می کنم. می خوام به بهترین
نحو برای تو انجامش بدم.»

این موضوع برام مهمه، شاید الان مهم تر از سری های قبل در گذشته باشه.

«می تونیم فقط... همین طوری ادامه بدیم؟» بدون نگاه کردن به من می پرسه.

دستش رو از روی بازوم سر می ده پائین و روی دست من که بین رونه اش هست فشار می ده، مقابلش حرکت می کنه، برای همین من انگشت هامو عمیق تر می فرستم. لعنت، چقدر داغه! «این خوبه.»

خوب؟ نمی خوام سکس با من خوب باشه. سعی می کنم صورتش رو از گردنم جدا کنم اما باز هم نمی تونم صورتش رو ببینم. «می تونه-»

قبل از این که سوالم رو کامل کنم اون لبهاش رو روی لبهای من می‌ذاره، و لعنت به من اگه جواب درخوری ندم. می‌تونم برای ساعت‌ها اون رو ببوسم، فقط بوسه، و نه چیز دیگه‌ای. دهانش عالیه، زبونش، اون صداهای بی‌نفسی که از خودش درمیاره.

«فکرتو مشغول من نکن.» بین بوسه‌هامون زمزمه می‌کنه. «همین قدر برام کافیه، فقط بوسیدنت.»

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۶۰

از روی شلوار آلتیم رو دست می‌کشه، ناخن‌هاشو روی شلوار جین می‌کشه و خون من فوران می‌کنه، همه چیز بدنم سخت‌تر می‌شه، حتی موهای بدنم هم سیخ می‌ایستن، تقریباً در شرف ارضاشدنم. باز هم لعنت به من اگه این کار پیشم خیلی سگسی نباشه.

اما کلمه‌هاتس توی مغزم فرو می‌رن.

بوسیدن کافیه؟ توی سکس با من ازم انتظار هیچی رو نداره؟ مشکلی نداره اگه همین طوری روش خیمه بزوم، انگار که اون یه اسباب‌بازی جنسی یا همچین چیز مزخرفیه؟

انگار که من یه گزینه‌ی خیریه برای سکس هستم چون مثل قبل آدم کاملی نیستم. (می‌گه انگاری می‌خواد با سکس بهم صدقه بده... همچین حالتی.)

زیپ شلوارم پائین کشیده می‌شه و اون دستش رو داخل می‌بره، و به اراده‌ی خودم نیست که آلت‌م شق‌تر می‌شه، عقب می‌رم و بین خودم و اون و مبل فاصله می‌ندازم.

بههم خیره می‌شه، چشم‌هاش گشاد و بهت‌زده است.
موهایش بههم ریخته، لباسش باز شده، سینه‌های شیرین و
ران‌های زیبایش رو نشون می‌ده. فقط همین تصویر
می‌تونه منو به زانو بکشونه.

نفس‌های عمیق می‌کشم و دست‌هامو روی صورتم
می‌برم، حتی انگشت‌های لیزم هم بوی اون رو می‌ده.
غرشم رو خفه می‌کنم و بازو هام رو کنارم می‌ندازم.

«آنا، متاسفم. من فقط...» سرم رو تکون می‌دم. حقیقتا،
نمی‌دونم که باید چی بگم.

لبه‌های لباسش رو کنار هم قرار می‌ده و جلوی بدنش
اون‌ها رو جمع می‌کنه. درحالی‌که صورتش رو سمت
دیگری می‌بره، می‌پرسه: «همین؟ کارمون تموم شد؟»

«می‌تونیم درباره‌ش صحبت کنیم؟»

چهره‌ش تو هم می‌ره، دهانش باز می‌شه تا چیزی بگه اما
کلمه‌هاش بیرون نمیان. نفسی می‌گیره، دوباره برای
حرف‌زدن تلاش می‌کنه اما، دوباره، هیچی نمی‌گه.

اندکی بهش نزدیک می‌شم. علنا وول می‌خوره، و از دیدن
این حرکت متنفرم. می‌خوام اوضاع رو بهتر کنم. زیپم
هنوز بازه، زیپ و هر چیزی که باز شده رو می‌بندم و روی
صندلی دسته‌داری که کنار مبل هست می‌شینم.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۶۱

«یادته بهت گفتم برای من مدتی که گذشته؟» (که
سکس نداشته.) به نرمی می‌پرسم. صحبت کردن درباره‌ی
خودم کار آسونی نیست، اما تحمل این که آنا اتفاقی که

افتاده رو اشتباه برداشت کنه و به خودش بگیره برام
عذابه.

«عمل جراحیته.» می گه.

«آره.» بازدم سنگینم رو بیرون می دم. «اغلب احساس
می کنم که... بدنم دیگه درست بشو نیست، کامل نیست.
امشب، امیدوار بودم که، به نظرم، می خواستم به خودم
ثابت کنم که هنوز همونم - نمی دونم. اگه همراه من
نباشی، اگه دربارهش می خوام بی احساس عمل کنی،
نمی تونم -»

از روی درموندگی صدایی می دم. اگه بهش جزئیات ریز
بدم تو فهم این موضوع بهش کمک می شه، اما نمی تونم
خودم رو مجاب به انجام این کار کنم. نمی خوام جور
دیگه ای بهم نگاه کنه. نمی خوام جوری دربارهم فکر کنه

انگار یه چیزی کم دارم. «متوجهی منظورم هستی؟
می‌خوام همون قدر که من درگیرشم، تو هم باشی.»

برای مدت طولانی اخم به چهره‌ش می‌نشونه و بعد
می‌گه. «شاید.»

«کاری هست که بتونم برای تو-»

صورتش رو با دست‌هاش می‌پوشونه. «می‌شه لطفا
بیخیالش بشی؟ مردم درباره‌ی این چیزها حرف
نمی‌زنن.»

«می‌زنن. من می‌زنم.»

«واقعا نمی‌زنن.» می‌گه.

سرمو به سمتی برده و سعی می‌کنم بفهمم قضیه از چه قراره. «پس یه مرد از کجا بدونه که چطوری باید تو رو لمس کنه؟ من کارهای معمولی رو انجام دادم و به نظر رسید برای تو جواب نمی‌ده.»

صدای رنج کشیده‌ای از خودش بیرون می‌ده و بیشتر تو خودش جمع می‌شه.

ظنی توی سرم قدرت می‌گیره، می‌پرسم. «تو باکره‌ای؟
تا حالا اصلا...»

دست‌هایش رو از صورتش می‌ندازه پائین و با بداخلاقی بهم نگاه می‌کنه. «باکره نیستم. بارهای خیلی، خیلی، خیلی زیادی تا حالا سکس داشته‌م.»

«تا حالا ارضا شدی، به ارگاسم رسیدی؟ ارگاسم، آخ،
وقتی که بدنت-»

دوباره دست‌هاشو روی صورتش می‌ذاره. «می‌دونم
ارگاسم چیه.»

«تا حالا داشتی؟»

زانوهایش رو توی سینه‌ش جمع می‌کنه و بعد از مدتی با
صدای خفهای می‌گه: «بله.»

«تصادفی برات رخ می‌ده؟ یا... خودت می‌تونی کاری کنی
اتفاق بیفته؟» حس می‌کنم دارم بیست‌سوالی بازی
می‌کنم، اما ادامه می‌دم.

«گاهی وقت‌ها تصادفی رخ می‌ده، موقع سکس، یه
چندباری هم توی خواب.» اقرار می‌کنه، و من ابرو هام رو
بالا می‌ندازم. از منظر من، کاملاً مشخصه که این دختر
عشق‌بازی خوبی نداشته.

«اما من،» گلوش رو صاف می کنه. «وقتی با خودم انجامش می دم (خودارضایی)، می تونم-» انگشت هاش رو روی دهانش می ذاره، صورتش قرمز شده و چهره اش از خجالت حالت دردکشیده ای داره.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۶۲

چون نمی تونم این حالت معذب ناخوشایندش رو تحمل کنم، روی مبل می رم، نزدیک به اون و اون فورا خودش رو تو بغلم جمع می کنه و صورتش رو توی گردنم فرو می بره. دست هامو دورش حلقه می کنم، و همون احساسات مهربونی و دلسوزی و حمایت بهم هجوم میاره.

«واقعا هیچ چیز شرم‌آوری تو این قضیه نمی‌بینم. شب و روز کار من همینه.» می‌گم، و بدنش با لبخندی می‌لرزه.
«تقریبا هر روز، گاهی وقت‌ها بیشتر یکبار در روز.»
(خودارضایی می‌کنه)

«برای پسرها فرق می‌کنه.» می‌گه، با مشت کوچیکش
ضربه‌ی آرومی به سینه‌م می‌زنه.

مشتش رو می‌گیرم و بند انگشت‌هاش رو می‌بوسم.
«نباید فرق بکنه.»

«ولی می‌کنه.»

«به‌نظرم وقتی یه دختر انجامش می‌ده اندازه‌ی جهنم
سکسیه.» بهش می‌گم.

دوباره می خنده، و من با ملایمت بدنش رو بالا می کشم تا
بههم نگاه کنه.

«منظورم اینه که،» می گم، کاملاً جدی. «اگه نتونی بههم
بگی از چی خوشت میاد، می تونی بههم نشون بدی.»

با دم تیزی که می گیره سینه‌ش ورم می کنه، و صورتش
حتی عمیق تر از قبل قرمز می شه و گر می گیره. «نمی تونم
هیچ وقت، هرگز، هرگز...»

«چرا؟»

«کوآن،» با لحن متهم کننده‌ای می گه. انگار که کف دستم
رو بو کرده‌م و دلیلش رو می دونم.

«فقط من و تو این جائیم. هیچکس دیگه‌ای نمی‌دونه چه خبره.»

سرش رو تندتند تکون می‌ده و نگاهش رو از من برمی‌داره.

«پس یعنی مشکلی نداری با این که هیچ‌وقت سکس خوب نداشته باشی؟» تصورش هم برای من وحشتناکه.
«و همه‌ی اون سکس‌هایی که قبلا داشتی چی؟ همه‌شون گوهی بودن؟»

هیچی نمی‌گه.

«آنا، آسون پیش می‌ره اگه تو فقط-»

بدنش منقبض می شه، و صاف می شینه، خنجر تیز
نگاهش سمت من پرتاب می شه. «آسون ^ نیست، نه
برای من. اگه بود، انجامش می دادم.»

«ببخشید. فقط فکر کردم که-»

«فکر می کنم از قصدی که داشتیم خیلی فاصله گرفتیم.»
می گه، و قطعیتی توی صدایش هست که می گه کارمون
تمومه. تو پروفایل برنامه قشنگ مشخص کرده بود که
فقط یه شب می خواد، و این تنها شب ما بود- اون شب
اول اصلا حساب نمی شه.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۶۳

حس کافی نبودن منو دربرگیره. نمی خوام این طوری از هم
جدا بشیم. من نیتی که برای این قرار داشتیم رو به انجام

نرسونده‌م، و فکر می‌کنم برای اون هم همین طوره، اگه می‌خواست با یه سکس التیام‌کننده از اکشش بگذره - هر گره‌خر عوضی‌ای که هست - پس اون هم هنوز به هدفش نرسیده.

اما واقعا ما تو یه نقطه گیر افتادیم. هر دو مون چیزی رو می‌خوایم که اون یکی بهمون نمی‌ده.

می‌ایستم و تی شرت‌م رو از روی زمین برمی‌دارم. همین طور که دارم اون رو پائین می‌کشم، حواسم هست که نگاهش کاملا به منه. از چیزی که می‌بینه خوشش میاد. این نشون‌دهنده‌ی مطلبیه، حتی اگه فقط یه چیزی مربوط به ظاهر باشه.

با آدم درستش، فکر می‌کنم که اون بالاخره سفره‌ی دلش رو باز می‌کنه، خودش رو در دسترس قرار می‌ده و

اون زمان به معنای واقعی کلمه خواهد درخشید. اما اون آدم من نیستم.

«برای امشب ممنون.» وقتی جلوی در می ایستم می گم.
«می دونم این آخرش ناجور بود اما واقعا زمانی خیلی خوبی رو سپری کردم.»

پیش من توی ورودی میاد. «برای من هم همین طوره.
ممنون - برای این که این قدر از خودت مایه گذاشتی.»

دادن یه بغل خداحافظی کار درستی به نظر می رسه. وقتی اونو میون بازوهام دارم، احساس که بهم دست می ده، احساس حق بودن این کارمه، واقعی و درست.

جوری مقابل بدنم جمع می شه انگار برای من ساخته شده. قصد بوسیدنش رو ندارم اما یهویی اتفاق می افته. و اون هم متقابلا من رو می بوسه.

بعد از لحظه‌ای مردد می‌شیم، هردو به کاری که داریم می‌کنیم شک می‌بریم، اما لب‌هامون همپای هم پیش می‌رن. نمی‌دونم کی آغازکننده‌ی هر بوسه است، اون یا من، شاید هردوی ما، اما جوری می‌بوسمش که انگار آخرین بوسه‌مونه. چون همینه واقعا.

وقتی نهایتاً از هم جدا می‌شیم، چشم‌هاش خمار و لب‌هاش قرمز. انگشت شستم روی لب ورم کرده پائینش می‌کشم، تحمل این حقیقت، که این آخرین باریه که اون رو می‌بوسم برام ممکن نیست.

قبل از این که فکر کنم، می‌گم: «اگه دوباره امتحان کنیم چی؟»

چندین بار پلک می‌زنه، پیشونیش چین افتاده. «فکر می‌کنی اگه برای بار سوم امتحان کنیم می‌تونیم بالاخره یه رابطه (سکس) یه شبه‌ی خوب داشته باشیم؟»

میون خنده‌ی بی‌صدام هوفی می‌کشم. «تا سه نشه بازی نشه.»

اما تو - من - ما...»

«فکر می‌کنم یه چیزهایی هست که ما باید روش کار کنیم. چرا با هم انجامش ندیم؟» نفسم رو می‌گیرم و منتظر جوابش می‌مونم.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۶۴

روی دست کشیدن MLA نوشته شده‌ی روی تی شرت
تمرکز می‌کنه، و می‌گه: «فکر نمی‌کنم بتونم... چیزی که
می‌خوای رو انجام بدم.»

«شاید جور دیگه‌ای بفهمیش، وقتی میونه‌ی یه راه دیگه
هستیم خودش واضح بشه.»

«هیچ فکری هم داری؟» می‌پرسه.

«نه هنوز.» اعتراف می‌کنم. فکر این که وقتی همین طوری
دراز کشیده بکنمش، و اون تو دلش بخواد که زودتر
تموم بشه، مزه‌ی تلخی توی دهنم می‌نشونه، اما حتما راه
دیگه‌ای هم هست، کار دیگه‌ای که بتونیم انجامش بدیم.

نمی‌شه اولین آدم‌هایی توی تاریخ باشیم که همچین
مشکلی دارند.

«باشه.» می‌گه، شونه‌هاش رو صاف می‌کنه، درحالی‌که چشم‌هاش از عزمش برای این تصمیم می‌درخشه. «بیا
یه بار دیگه امتحان کنیم.»

جلوی لبخندم رو نمی‌گیرم. «باشه.»

«آخر هفته‌ی بعد؟» می‌پرسه.

«حله.»

«خیلی مسخره‌ایم؟»

«شاید.» با خنده‌ای این رو می‌گم.

همراه من می‌خنده و برای یک لحظه، فقط همون طور
میون بازوهای هم می‌ایستیم و همدیگه رو تماشا
می‌کنیم.

نهایتاً، من عقب می‌کشم. «الان می‌خوام برم اما به هم
پیام می‌دیم و درباره‌ی آخر هفته‌ی بعد تصمیم
می‌گیریم.»

«البته.» بهم لبخند می‌زنه. «خداحافظ، کوآن.»

برای آخرین بار می‌گیرمش و بوسه‌ی سریعی روی
لب‌هایش می‌ذارم. «خداحافظ، آنا.»

بعد می‌رم، و اون در رو پشت سرم می‌بنده. توی مسیر
رسیدن به ماشینم، توی مغزم طوفانی از راه‌هایی که ما
رو به حل مشکلات و رابطه‌ی جنسیمون نزدیک می‌کنه به
پائه.

هیچ چیزی کاملاً درست به نظر نمی‌رسد، اما فکر می‌کنم
بالاخره با هم به جایی می‌رسیم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎯 #پارت ۶۵

فصل دوازدهم: آنا

«اوضاع چطوری بوده، آنا؟» جنیفر انیستون می‌پرسد.

امروز، یه لباس آزاد با طرح‌های سرخپوستی پوشیده و
سندل‌های چرمی که بندهای اون دور انگشت‌های پاش و
همین‌طور قوزکش پیچیده شده‌ند.

همون جواب معمول از لبهام بیرون می‌زنه. «مثل سابق.» اما بعد مردد می‌شم. «خب، نه کاملاً.» از آخرین دیدارمون، در طول این یک هفته کلی اتفاق افتاده.

چشم‌هاش از علاقه‌مندی برق می‌زنن. «چطور؟»

«دوست‌پسرم تصمیم گرفت که رابطه‌ی آزاد می‌خواد.»

دهانش رو باز می‌کنه تا چیزی بگه اما یک ثانیه معطل می‌کنه تا واقعا بگه: «پس یه عالمه چیزه که باید درموردش حرف بزنیم.»

«بله.» با دستپاچگی لبخند می‌زنم و نگاهم روی روی دست‌هام پائین می‌برم، که دوباره مثل همیشه توی دامنم به هم چفت شده‌ند.

«درباره‌ی این موضوع چه احساسی داری؟» می‌پرسد.

برای جواب دادن شک دارم، چهره‌ش رو می‌سنجم تا بفهمم عقیده‌ی اون در این زمینه چی می‌تونه باشه.

«تو چه احساسی داری، آنا؟» آروم این رو می‌گه. «نه من. چیزی که من فکر می‌کنم مهم نیست.»

هوای حجیمی رو از دهنم بیرون می‌دم. «اینو می‌گی، اما تو غریبه‌ای نیستی که بخوام واسه یه رابطه‌ی یه شبه اون رو ببینم. تو کسی هستی که من باید طبق یه برنامه‌ریزی از پیش تعیین شده در آینده همچنان باهات دیدار داشته باشم. اگه از من خوشت نیاد، می‌تونه اوضاع رو برام سخت بکنه.»

«خب، من ازت خوشم میاد.» می‌گه، با همون لبخند انگاری سرگرم شده‌ش. «و اصلا علاقه‌ای به

قضاوت کردن تو ندارم، فقط می‌خوام کمک بدم. پس بهم بگو چه اتفاقی رخ داده. الان در یک رابطه‌ی آزاد قرار داری؟ از اون جایی که بهش اشاره کردی، اگه یه رابطه‌ی یک شبه داشتی، می‌خوای درباره‌ش بهم بگی؟»

«ما الان توی رابطه‌ی آزاد هستیم.» می‌گم. «مطمئنم که اون آدم‌های دیگه‌ای رو می‌بینه.»

گوشه‌های لبش پائین می‌ره، و چشم‌هاش با فهم این موضوع تاریک می‌شه. «پذیرش این موضوع باید سخت باشه.»

«بود. وقتی فهمیدم گریه کردم. اما بعد فوراً برنامه‌ی یه رابطه‌ی یه شبه رو ریختم، با کسی توی اپ.» صاف‌تر می‌شینم، تلاشم اینه که خودمو جسور و متفاوت نشون بدم، اما ماهیچه‌هام به خاطر این اجبار سفت می‌شن و منو سرزنش می‌کنن.

«اگه من هم جای تو بودم احتمالاً همین کار رو می کردم.»
می گه. «چطوری پیش رفت؟»

به خاطر این که تلاشم برای یه سکس انتقامی رو این قدر ساده پذیرفته عضلات شکمم از حالت انقباض خارج می شن. هنوز هم، برام سخته زمانی که با کوآن گذروندم رو توضیح بدم. اون بی وقفه توی سرمه، کارهایی که کردیم - و نکردیم - و من کل هفته خیلی مضطرب و بی قرار و حواس پرت بودم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۶۶

امروز صبح، فهمیدم که دیشب یادم رفته لنز چشم هام رو دربیارم، هنوز سر جاشه. کل یک ساعت بعدی که این موضوع رو فهمیدم خیال می کردم الانه که کور بشم.

«موفقیت‌آمیز نبود.» بالاخره می‌گم. «ما نتونستیم...
می‌دونی.»

جنیفر نگاه دلسوزانه‌ای بهم می‌ده. «اتفاق می‌افته. اما
همین چیزها درباره‌ی رابطه‌های یک شبه قشنگه. اگه
خوب پیش نرفتن، می‌تونی به راحتی فراموششون کنی و
به زندگیت ادامه بدی.»

از روی موافقت سر تگون می‌دم. «تو ذهن خودم هم
همین بود. درباره‌ی حرف‌هایی که سری آخر بهم زدی،
ماسک‌زدن، خیلی فکر کردم، این که دنبال خوشایند
مردمم، و خیلی نگران این هستم که دیگران چی فکر
می‌کنند. امیدوار بودم در طول این رابطه‌ی زودگذر، چیزی
که گفتم رو امتحان کنم.»

«این هدف خیلی شگفت‌انگیزیه. جواب داد؟» جنیفر می‌پرسه.

«یه خرده، اما من بیشتر زمانش رو به شدت مضطرب بودم، طوری که اصلا نمی‌تونستم واضح فکر کنم. و بعد در پایان، فقط...» سر تکون می‌دم. «آدم‌ها - خیلی گیج‌کننده هستن. گاهی اوقات، اگه خیلی وقت بذارم برای فکر کردن، و سخت تلاش کنم، می‌تونم اون‌ها رو بفهمم. اما مابقی اوقات، مهم نیست چقدر تلاش می‌کنم، ممکن نیست.»

«واقعا می‌خوام که درباره‌ی این موضوع باهات صحبت کنم.» جنیفر می‌گه، و نگاهی روی صورتش داره که تا حالا ازش ندیده‌م. نمی‌تونم نگاهش رو بخونم.

بلند می‌شه و سمت میزی که اون سر اتاقه می‌ره تا میون کتوهای بزرگ دنبال چیزی بگرده. یه پوشه‌ی مانیلی

ضحیم بیرون می کشه، که وقتی دوباره روی سندلش روبه روی من می شینه اون رو به دستم می ده.

«این برای توئه.» می گه. «بازش کن و یه نگاهی بنداز.»

احساس عجیبی دارم، پوشه رو باز می کنم. ابتدای حجم کنار هم قرار گرفته‌ی کاغذهای پرینت شده که روی آنها گیره‌های کاغذ متعددی به چشم می خوره، یه کتاب وجود داره.

سرانگشت هامو روی عنوان کتاب می کشونم، دختران اسپر، توانمندسازی زنان مبتلا به سندروم اسپرگر¹، و یه نگاه سوالی به اون می ندازم.

«بهت توصیه می کنم تو اوقات بیکاریت این کتاب رو بخونی.» می گه. «به هیچ عنوان منبع جامعی نیست، اما فکر می کنم یه بخش‌هایی از اون حرف دل تو باشه.»

¹ توانمند سازی زنان مبتلا به سندرم اسپرگر یک کتاب غیر داستانی است که توسط نویسنده آمریکایی رودی سیمون نوشته شده است. در سال 2010 توسط ناشران جسیکا کینگزلی منتشر شد. این کتاب در مورد زنانی است که به سندرم اسپرگر مبتلا هستند و تجربیات آنها.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📖 #پارت ۶۷

«باشه. می خونمش.» می گم، هر چند هنوز نمی دونم برای چی ازم می خواد اون رو بخونم.

یعنی، دلیل روشنی برای این کار هست، اما به نظرم کافی نیست. باید دلیل دیگه‌ای داشته باشه.

چون کنجکاوَم، کتاب رو کناری می‌ذارم و به بررسی کاغذها مشغول می‌شم. بالای برگه‌ها به خط درشت نوشته شده «درک اوتیسم خود».

عبارت‌های مختلف و نکات مهم که با مازیک زرد هایلایت شده، اما وقتی اون‌ها رو می‌خونم، معنی‌شون رو درک نمی‌کنم. همه‌ی فکرم درگیر عنوانه.

«بر اساس حرف‌هایی که به من زدی، درباره‌ی مشکلات فعلی و بچگیت، و همین‌طور که چند ماه گذشته رو شخصا باهات ارتباط داشته‌م، تشخیص من اینه که تو اختلال طیف اوتیسم داری، آنا.» جنیفر می‌گه.

تو یه چشم بهم زدن، انگاری هوا از اتاق می‌ره. گوشم از صدای زنگ بلندی پر می‌شه. افکارم حول اون کلمات بسته می‌شن - طیف اوتیسم.

اون داره به صحبت کردن ادمه می ده، اما ذهن من برای این که متوجه بشه زیادی بی ثباته. فقط می تونم کلمه هایی این جا و اون جا بشنوم.

مشکل در معاشرت.

نیازمند برنامه ی روتین.

درگیر کارهای تکراری شدن.

مشکلات احساسی.

علاقه مندی های شدید. (به یه چیزهایی خیلی شدید
علاقه مند می شه)

فروپاشی های ذهنی.

به توصیف اوتیسم می پردازم، متوجه‌م. انگاری داره من رو
توصیف می کنه اما به همین راحتی ممکن نیست.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎯 #پارت ۶۸

«نمی تونم اوتیسم باشم.» می گم، حرفش رو قطع
می کنم. «من از ریاضیات متفرم. حافظه‌ی تصویری
ندارم. خودمو توی اجتماع معمول می بینم (مثل بقیه‌ام).
دوستانی دارم، دوست پسر، حتی دوست‌های مادرم هم
منو دوست دارن. من اصلاً شبیه شلدون توی بینگ بنگ
تئوری^۱ یا- یا- شبیه برادره تو فیلم مرد بارانی^۲ نیستم.»

«هیچ کدوم از آدم‌هایی که گفتم معیاری برای تشخیص
نیستن. اون‌ها نشون دهنده‌ی تفکر قالب و برداشت‌های
نامناسب از اوتیسم هستن. و باور دارم تناسبت با

اطرافیان به خاطر موفقیت توی ماسک گذاشته. برای زن های اوتیسم عملکرد بالا³، مثل تو، که سندرومشون دیر تشخیص داده می شه، این کار معموله اما سلامت (درست) نیست، چون همچین زن هایی سعی می کنند به هر نحوی که شده از مشکلی که براشون پیش میاد ^{بگذرن و رد بشن}. من نگرانم که نکنه به خاطر همین مسئله (اوتیسم) در حال تحلیل رفتن باشی - اگه تا حالا اتفاق نیفتاده باشه.» جنیفر با اخمی از نگرانی این رو می گه.

جوابی ندارم. اظهاراتش واقعا نطقمو کور کرده.

مابقی جلسه مون برای بعد موکول می شه اما وقتی از ساختمون بیرون می زنم، چیز زیادی به یادم نیست.

رو به نور کورکننده ی آسمون اخم می کنم. همون آسمونیه که همیشه بالای سرم بوده، اما الان احساس متفاوتی می ده. همه چیز متفاوت احساس می شه. خورشید، بادی که می وزه، درختها، آسفالت زیر پاهام.

جلوتر نیمکت سبزرنگی قرار داره. برای ماهها همین طور
از کنارش می گذشتم بدون این که حتی یکبار روش
بشینم. الان روش می نشینم، کتابی که جنیفر بهم داد رو
باز می کنم و اون رو می خونم.

ساعتها می گذره. ابرها خورشید رو می پوشونن، برای
یک لحظه منو تو تاریکی غرق می کنند و بعد از روی
خورشید رد شده و دوباره نور برمی گرده.

توی این صفحات، درباره‌ی زنهای دیگه می خونم،
تجربه‌هاشون، مشکلاتشون، نقاط قوتشون. اما مطالب
یه جوریه که انگار دارم دقیقا درباره‌ی خودم می خونم -
روشی که رفتارهای هم سن و سالهام رو کپی می کنم تا
تو جامعه جا بیفتم؛ جوری که درکشون نمی کنم اما
اداشون رو درمیارم؛ جوری که قبلا می رفتم زیر میز
مهمونی قایم می شدم تا از دست سروصداها و
هرج و مرجها و برخورد های اجتماعی استرس زا خلاص

باشم، که پدر و مادرم رو بیشتر شرمنده کنم؛ طرزی که در روز حتما باید به برنامه‌ی منظم غیرقابل تغییر داشته باشم و گرنه نمی‌تونم کاری کنم؛ این موضوع که نمی‌تونم روی چیزی تمرکز کنم مگه این که بهش علاقه‌مند باشم و بعد نسبت به اون چیز دید تونلی⁴ پیدا می‌کنم؛ درست مثل همین کاری که الان دارم می‌کنم، زدن دندون‌هام به هم. دارم واکنش نشون می‌دم⁵. چه تو خفا. چه تو روز روشن. همه‌ی زندگیم همین طوری بوده.

¹ به سریال کمدی خیلی معروف

²مرد بارانی (1988) درباره‌ی مردی به اسم چارلیه که خبردار می‌شه پدرش فوت کرده و ارثش به برادر ندیده‌ش رسیده. ریموند برادر چارلی اوتیسم داره. این فیلم هم اسکار بهترین فیلم و بازیگری و فیلم‌نامه رو برده.

³ high-functioning

کاری از EXCHANGE GROUP

این اصطلاح اغلب برای افرادی استفاده می‌شود که دارای اضطراب زیاد و افسردگی و مشکلات روحی دیگر هستند. برای توصیف اوتیسم و این که کارکرد ذهنشون متفاوته هم به کار می‌ره. عملکرد ذهنی یا حتی جسمی این افراد در سطح بالاتری نسبت به سایرین قرار داره.

اختصاصی تر: جنیفر به اوتیسم با عملکرد بالا اشاره داره یعنی: **High-functioning autism (HFA)** این یه طبقه‌بندی از اوتیسمه که فرد در اون دارای نقص ذهنی نیست، بلکه ممکنه توی ارتباطات اجتماعی، تشخیص و بیان احساسات و تعامل مشکل داشته باشه.

tunnel vision ⁴

یعنی از دست دادن دید محیطی. یعنی یه چیزی پشتون جالب میاد... مثلاً یه مداد روی یه میز تحریر خیلی شلوغ اما شما اون قدر روش متمرکز می‌شین که اصلاً بقیه‌ی اجزا رو نمی‌بینین. انگاری فقط همون مداد وجود داره.

Stimming ⁵

به حرکات یا صداهای غیر معمولی می‌گن که فرد مبتلا به اوتیسم از خودش نشون می‌ده تا بتونه احساساتش رو کنترل کرده و به شرایط سخت عادت کنه. یه چیزی براشون محرک بوده و این طوری واکنش نشون می‌دن. واکنش‌های کای به محرک‌ها چی بود؟ □

#عاشقی_درست_و_حسابی 📝 #پارت ۶۹

درست مثل زن‌های توی کتاب، مواردی زیادی هست که باعث می‌شه احساس «دورافتادگی» داشته باشیم، چیزهای زیادی که برای تغییر دادن می‌بینیم، برای سرکوب کردن، برای مخفی شدن - برای ماسک گذاشتن.

خیلی طاقت‌فرسائه، اغلب تا اندازه‌ای که رمق آدم رو ببره خسته‌کننده است، کاربره، اما تلاش‌های من در رابطه با به‌دست‌آوردن تأیید خانواده‌م و پیدا کردن دوست و یه

دوست پسر به نتیجه نشسته. با تغییر خودم من احساس
تعلق داشتن به دست آورده‌م.

اما خب شاید همین طوری (بدون تغییر دادن خودش) هم
به جایی، کسانی تعلق داشته باشم. فقط با آدم‌های
دیگه‌ای.

من همه‌ی این کارها رو انجام داده‌م. همه‌ی این درد و
پریشانی و سرافکنندگی‌ها رو تجربه کرده‌م. و شاید واقعا
نیازی نبوده که این قدر به خودم سخت بگیرم.

شاید با استفاده از یه آگاهی مناسب، می‌تونستم کسی که
هستم رو قبول کنم.

وقتی همه‌ی بخش‌های مربوطه کتاب و هر چیزی دیگه‌ای
که توی پوشه هست رو می‌خونم، ساعت پلائی¹.

این زمان مورد علاقه‌ی من در طول روز برای نواختن ویولون بود چون احساس می‌کردم انگار توی هوا جادویی ریخته شده. منطقا، می‌دونم که جادویی در کار نیست، نوره که از زاویه‌ی پائین‌تری تابیده می‌شه چون خورشید در حال پائین رفتن در خط افقه، اما یه عامل موهومی باعث می‌شه جاذبه‌ی این لحظات بیشتر بشن.

با حال گیجی به خونه برمی‌گردم. تا زمانی که نگاه عجیب عابره‌ای پیاده برای بار دوم روی من می‌شینه، متوجه‌ی این موضوع نمی‌شم که دارم گریه می‌کنم.

سعی نمی‌کنم گریه‌م رو متوقف کنم.

می‌ذارم اشک‌هام همین‌طور بریزن.

برای دختری که قبلا بودم گریه می‌کنم.

برای خودم گریه می‌کنم.

تجربه‌ی غریبه. این که دلم به حال خودم بسوزه (ترحم) رفتاری نیست که به خودم اجازه‌ش رو بدم. هرچند، این احساس شبیه ترحم نیست. شبیه احساس همدردی با خوده، و این آگاهی باعث می‌شه گریه‌هام سنگین تر هم بشن.

¹ به زمان قبل از غروب خورشید یا زمانی که تازه خورشید طلوع کرده باشه می‌گن. تو این موقع‌ها نور خورشید قرمزتر و لطیف‌تر احساس می‌شه و بهش ساعت جادویی هم می‌گن.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📍 #پارت ۷۰

هیچکس برای همدردی با خودش، دلسوزی برای خودش، نیاز به دستور خاصی نداره.

اما من داشتم. عشق‌های قوی جایی برای نشون دادن ضعف‌ها نمی‌ذارن، و عشق‌های قوی تنها چیزیه که من می‌شناسم.

شاید برای الان، فقط همین یکبار، بتونم جور دیگه‌ای از عشق رو تجربه کنم. یه چیز ملایم‌تر.

تا زمانی که همه‌ی ماهیچه‌هام درد بگیرن گریه می‌کنم، و بعد بیشتر هم گریه می‌کنم، انگار دارم برای غمی که هنوز نیومده گریه می‌کنم.

مردم تماشا می‌کنن و پیش خودشون پچ‌پچ حرف می‌زنن. دختر بچه‌ای منو با دست نشون می‌ده و از

مادرش می پرسه که چه بلایی سرم اومده، و زن بچهش رو بغل می گیره و فوراً دور می شه.

می بینم، و برای اولین بار تو زندگی بزرگسالیم، این که همچین صحنه‌ای خلق کرده‌م برام مهم نیست. به کسی آسیب نرسونده‌م. نباید شرمنده باشم. نباید عذرخواه چیزی باشم.

این منم.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۷۱

فصل سیزدهم: کوآن

وقتی تماسم رو با نماینده‌ی شرکت LVMH قطع می‌کنم،
توی صندلیم عقب می‌شینم و به مایکل خیره می‌شم،
کسی که اون سمت میز من نشسته.

هیچ‌کدوم از ما برای یک دقیقه‌ی کامل حرفی نمی‌زنه.
نگاه بهت‌زده‌ی روی صورتش گویای همه‌چیزه. کاملاً
مطمئنم که من هم همین‌شکلی به‌نظر می‌رسم.

«واقعا اتفاق افتاد؟» می‌پرسه، سکوت رو می‌شکنه.

برنامه‌ی ایمیل روی لپ‌تاپم رو باز می‌کنم، و وقتی چیزی
که دنبالش بودم رو پیدا می‌کنم، لپ‌تاپ رو می‌چرخونم تا
اسکرینش روبه‌روی مایکل باشه.

«به‌نظرم که افتاد. ببین، وکیلش همین الان داره با
وکیل‌مون حرف می‌زنه تا بحث‌های جابجایی سهام رو
پیش ببره. آماده‌ی کاغذبازی باش.»

«واقعا فرصت این پیش اومده که یه برند شناخته شده بشیم؟» می پرسه.

خنده‌ی شکستہ‌ای از روی شگفتی بیرون می‌دم. «فکر کنم! باید از شرایط و پیشنہادشون متنفر باشیم. اون‌ها همین‌طور می‌تونن بدون هیچ دلیلی نظرشون رو عوض کنند. این چیزها می‌تونه همین‌طوری ختم به هیچی بشه.»

سر تکون می‌ده، اما توی صندلش ولو می‌شه و صورتش رو با دست‌هایش می‌ماله، انگار نمی‌تونه باور کنه این زندگی واقعیشہ. بعد از یک لحظه، پلک می‌زنه و اعلام می‌کنه: «باید جشن بگیریم.»

تبسم می‌کنم. «شرمنده.»

«فرداشب.» اضافه می کنه.

«یه کاری دارم اون موقع،» می گم، اما قبل از این که زمان دیگه‌ای رو پیشنهاد بده، ادامه می دم: «اما برنامه‌ریزی می کنیم. واقعا برایش یه برنامه می چینم.»

یه نگاه جدی بهم می ندازه. «یه کاری داری... با اون؟»

«بله.» صدام رو خنثی نگه می دارم و پشت میزم صاف‌تر می شینم، کاغذهای پرینت‌شده‌ی مالی رو مرتب جمع می کنم. «آخرین بار اوضاع خیلی خوب پیش نرفت، پس تصمیم گرفتیم زمان دیگه‌ای رو هم امتحان کنیم.»

مایکل آرنج‌هاش رو روی دسته‌های صندلیش می ذاره، چونه‌ش رو به مشتش تکیه می ده و به من خیره می شه. «منظورت از خیلی خوب چیه؟»

#عاشقی_درست و حسابی □ #پارت ۷۲

«باهاش نخواهیدم. کارهای دیگه کردیم، و واقعا خوب بود. اما هر دومون مشکلاتی داریم، و داریم روش کار می کنیم.» به همین سادگی می گم، انگار که نه انگار کل هفته رو بهش فکر می کردم و هر وقت که فرصتش پیش می اومد با خیال اون جق نمی زدم. (ای تو کله‌ی کچلت)

مایکل ابروهاش رو بالا می ندازه، می پرسه: «شما رفقا تا حالا چندبار با هم وقت گذروندین؟»

«فقط دو بار.» می گم.

«و باید چندبار همو ببینین که بشه قرار گذاشتن؟ سه بار؟ چهار بار؟» (اصطلاح قرار گذاشتن یه چیز رمانتیک و

عاطفیه. این دو تا ولد چموش قصدشون وقت گذرونندن
بوده نه قرار گذاشتن)

«زمانی می شه قرار گذاشتن که ما بگیم داریم قرار
می داریم. و ما این کار رو انجام نمی دیم.» می گم.

شبیه کارآگاهی که از چیزی بو برده باشه، خودش رو توی
صندلیش جلو می کشه. «برای چی می خوای دوباره اون رو
بینی؟»

شونه بالا می ندازم و کاغذها رو توی پوشه‌ای درست
نهاده و داخل کشوی میزم می ذارم. معمولا، من یه خرده
شلخته‌م - هفته‌ی پیش که آپارتمانم رو تمیز می کردم،
دیدم که ظرف‌هام چقدر کپک زده؛ این دیگه سطح
جدیدی از پلشتی بود، حتی برای من - اما وقتی مربوط به
کار می شه، فوق‌العاده منظم و طبق اصول عمل می کنم.

چیزها رو براساس حروف الفبا و رنگ مرتب نگه می دارم.
آخر هر روز هیچ ایمیل خونده نشده ای باقی نمی دارم.
هرکاری سر وقت درستش انجام می شه.

«چون دلت نمی خواد تموم شه؟» مایکل می پرسه.
«می خوای لغتش بدی؟»

جواب نمی دم. چون پیچیده است. حقیقت داره که من و
آنا همه ی هفته رو بهم پیام می دادیم، برنامه های تصادفی
با هم نگاه می کردیم، تیتراخبار خنده دار و ویدئو
حیوون های بامزه و چیزهای این طوری برای هم
می فرستادیم.

صحبت کردن با اون جای خالی ای توی زندگیم رو پر
می کنه که نمی دونستم وجود داره، و این که این جریان
پایان پیدا کنه باعث ناراحتیم می شه.

اما همین طور مضطرب هم هستم. فکر می کنم بدونم که سری بعد، وقتی همدیگه رو می بینیم چه کاری باید انجام بدم، و هر بار که دربارهش فکر می کنم بدنم از عرق خیس می شه.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۷۳

«حالا که دارم بهش فکر می کنم، می خوام بهش پیام بدم و بگم که برنامه مون رو عوض کنیم.» می گم، گوشیم رو برمی دارم و بهش پیام می دم: سلام، می شه به جای فردا، همدیگه رو یکشنبه شب ببینیم؟

«خب بذار این طور بگیم که شما دو نفر یه بار دیگه همدیگه رو می بینید و بالاخره باهاتش می خوابی. بعدش چی؟ تمومه؟ دوباره به هیچکس دیگه ای نزدیک نمی شی؟» می پرسه.

«واقعا به اتفاقی که بعد خوابیدن می افتد ربط داره.»
می گم، اما در این باره احساس خوبی ندارم.

مایکل می خواد چیزی بگه اما گوشیم با پیامی از آنا
می لرزه. خوبه.

همه ی چیزی که می گه همینه. نه ایموجی می فرسته نه
کامنت خنده داری. یه چیزی کمه.

خوبی؟ اگه برات مشکله می تونیم همون وقت قبلی
همدیگه رو ببینیم، بهش می گم.

خوبم، جواب می ده، و دوباره، همون مسئله. شبیه خودش
نیست.

«واقعا باید خیلی فوری بهش زنگ بزنم.» با صدای بلند این رو می گم، و مایکل با اخم کوچیکی منو تماشا می کنه که شمارهش رو می گیرم و گوشی رو کنار گوشم می ذارم.

همینطور زنگ می خوره و زنگ می خوره، اون قدری طول می کشه که مطمئنم الان می ره روی صندوق صوتی که نهایتا جواب می ده.

«سلام؟» صداش یه خرده نامیزونه که روی نگرانیم صحنه می ذاره.

«واقعا خوبی؟ اگه واقعا می خوای فردا باشه مسئله ای نیست. یا می تونیم کنسلش کنیم یا دوباره بندازیم یه زمان دیگه. هرچی که تو بخ-»

«نه، یکشنبه خوبه. من خوبم.» می گه، اما صداش میونه ای آخرین کلمه می شکنه.

داره گریه می کنه.

این صدا همچو خنجری سینه‌م رو می شکافه، و قبل از
این که کاملاً آگاه بشم چه خبره، کشوی میزم رو باز
می کنم، و کیف پول و کلیدها و مابقی چیزهایی که لازم
دارم رو توی جیبم می ندازم.

«کجایی؟» می پرسم. صداهایی در پس زمینه میاد. مطمئنم
که بیرون از خونه است.

«تو راه خونه.» می گه.

«کدوم خیابون؟»

«برای چی... اوه. لازم نیست برای دیدنم بیای. این واقعا خوبیت رو می‌رسونه، اما واقعا خوبم.» نفسش رو لرزون و خیلی طولانی بیرون می‌ده. آپارتمانم رو می‌بینم. دو دقیقه‌ی دیگه خونه‌م.»

«همون جا بمون.»

«کوآن-»

قبل از این که بقیه‌ی حرفش رو بشنوم تماس رو قطع می‌کنم.

از صندلیم بیرون می‌زنم که مایکل می‌پرسه: «چی شده؟»

«داشت گریه می‌کرد. باید یه سر بهش بزنم.»

با جدیت سر تکون می ده. روی مسائل این چنینی، ما
کاملاً همدیگه رو درک می کنیم.

موقع رفتن، وایمیسم که بگم: «درباره‌ی برنامه‌ی فردا
بعدا بهت خبر می دم. شاید لازم باشه بعدا جشن
بگیریم.»

«نگرانش نباش. برو زنت رو بین.» شونه‌م رو فشار
می ده، و قبل بیرون زدن براش سری تکون می دم.

قبل این که به دوکاتیم برسیم، لفظی که مایکل به کار برد
به هم ضربه می زنه. زنت.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۷۴

آنا مال من نیست.

اما باید اقرار کنم که از آواش خوشم اومد. یه عالمه.

وقتی به آپارتمان آنا می‌رسم، عجله می‌کنم تا در رو وقتی کسی داره ازش می‌گذره بگیرم و داخل بشم، بعد همه‌ی سه طبقه رو تا بالا می‌دوم. حتی صبر نمی‌کنم تا نفسم جا بیاد، همین‌که می‌رسم در می‌زنم.

در رو باز می‌کنه و هرچیزی که تو وجودم هست بهم می‌ریزه. چشم‌هاش پف کرده و قرمزند. صورتش لکه‌لکه‌ای شده. وحشتناک به نظر میاد. اما حداقل همه‌جاش سالمه.

«خیلی زود رسیدی.» می‌گه، راهرو پشت سرم رو نگاه می‌ندازه انگار انتظار یه دستگاہ تلپورت یا همچین چیزی رو داره. «نباید-»

بین بازو هام می‌کشمش و محکم نگهش می‌دارم، زمزمه می‌کنم. «بهش نیاز داشتم.»

اولش خودشو سفت می‌گیره اما بعد با یه آه لرزون طولانی مقابل بدنم آرام می‌شه. وقتی پیشونیش رو به گردنم فشار می‌ده، هر چیزی که تا قبل دیدنش از جای خودش خارج شده بود، درست سر جای خودش برمی‌گرده.

«چه مشکلی پیش اومده؟ چه اتفاقی افتاده؟» می‌پرسم.

برای مدت طولانی هیچ توجهی نشون نمی‌ده و بعد سرش رو تکون داده، و هیچی نمی‌گه، و به خاطر این

درموندگی و ناامیدی دلم می ریزه. کاملاً مشخصه که یه چیزی این وسط هست.

همین طور واضحه که اون اعتماد کافی بهم نداره که این موضوع رو بگه، و این مسخره است. به خودم می گم که اشکالی نداره. که چیزی که بین ما هست واقعا چیز خاصی نیست. اما درموندگیم به قوت خودش باقی می مونه.

می خوام براتش کسی باشم که اون بتونه باهات حرف بزنه. با آدم های دیگه، من آدمی ام که - یا آدمی بودم که - تکیه گاه محسوب می شدم، البته قبل از این که تو چشم شون یه آدم شکننده بشم.

بعد از ایستادن برای چندین دقیقه جلوی در، همراه اون، به سمت مبل هدایتش می کنم و کنارش می شینم. نمی دونم که باید چه کاری انجام بدم، برای همین

همین طوری نگهش می دارم، دستمو روی کمرش بالا
پائین می کنم.

مطمئنم به خواب رفته که زیرلبی می گه: «انرژی اینو
ندارم که برای بار سوم امتحانش کنیم.»

«برای سکس کردن با تو این جا نیومدم.» با لحن خشک و
خشنی این رو می گم. فکر کرده مگه چطور عوضی ای
هستم؟

صورتش رو می چرخونه و نگاهش رو به من بالا می ده.
«پس امروز حساب نمی شه؟»

«نه.»

لبخند محوی روی لب‌هاش می‌نشینه. «ممنون. برای
این که اومدی.»

«نگران بودم.»

آه می‌کشه، چشم‌هاش رو می‌بنده. «امروز جلسه‌ی تراپی
داشتم.»

«کمکی کرد؟» می‌پرسم، امیدوارم که بهم جزئیات بده.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت۷۵

سینه‌ش با یه دم عمیق و طولانی بالا میاد و بعد پائین
می‌ره. «نمی‌دونم. پیچیده است و...» پیشونیش چین
برمی‌داره. «خیلی خسته‌م که نمی‌تونم درباره‌ش صحبت

کنم۔ فقط گفتن کلماتی کہ...» دستش رو بلند می کنه و با بی حالی توی دامنش می افته، گواه حرفیه کہ زده.

«می تونی بعدا بهم بگی. اگه کہ بخوای.»

سر تکون می ده، و همین طور کہ آسمون تیره می شه و شب فرا می رسه، من محکم تر می گیرمش، سالن نشیمن خونہش توی تاریکی فرو می ره. زیاد راحت نیستم.

هنوز ژاکت موتورسواریم تنمه و هرچند پارچه‌ی مصنوعی چیز خیلی خوبیه و واسه موتورسواری مناسبه، اما اگه مدت زیادی تنتون بمونه عذاب آور می شه. اما از حالتی کہ به من تکیه داده خوشم میاد. نیاز رضایت بخشیه کہ ازش آگاہ نبودم.

غرق لحظاتم می شم تا زمانی کہ ماهیچه هام از بی حرکتی درد می گیرن. وقتی دیگه نمی تونم بیشتر از این تحمل

کنم، یه دستم رو می کشم تا اروم بشه، سرش اروم روی
سینه‌م سر می خوره.

خوابیده.

روی دوکاتیم شرط می بندم که تا حالا با هیچکس
خوابش نبرده. اما با من چرا. این معنای زیادی داره.

#عاشقی_درست و حسابی 🖋️ #پارت ۷۶

فصل چهاردهم: آنا

وقتی چشم‌هام رو باز می کنم، اولین چیزی که می بینم
کوانه - روی پهلوش دراز کشیده، رو به من، غرق خواب.

دیدن این منظره‌ی غیرمنتظره قلبم رو از جا می‌پرونده، با وحشت اطراف رو از نظر می‌گذرونم، سعی می‌کنم بفهمم چه خبره. تخت منه، اتاق منه.

دیشب پرده‌ها رو باز نکردم، و الان همه چیز به رنگ خاکستری دراومده و اتاق در سکوت فرو رفته، درست قبل از طلوع خورشیده.

معمولا این وقت روز بیدار نمی‌شم. فقط وقتی که مسافرت کرده‌م یا تصادفا خیلی خیلی زود به تخت خواب رفته باشم.

خاطرات دیروز توی ذهنم جاری می‌شن. تمرین منظم (ناموفق)، دیدن جنیفر، خبرها، کتاب، گریه کردن تو منظر عموم، کوآن که نگران من بود...

خیلی مبهم یادم میاد که دیشب من رو روی مبل آورد و بعد - یه دستم رو روی ذهنم می‌ذارم.

ازش خواستم که بمونه.

برای همینه که این جاست، روی پتو هام خوابیده و انگاری
سردشه. می شینم و با دقت پتو رو روش می ندازم.
(طفلی... برای این که با آنا زیر یه پتو نباشه)

برای مدتی، همین طوری می شینم، می ترسم تکون بخورم
و اون رو بیدار کنم. زن ها چه می کنند وقتی غریبه ای رو
توی تخت شون دارن؟

به محض گذشتن این فکر از سرم، اخم می کنم. غریبه
کلمه ی مناسبی برای کوآن به نظر نمی رسه. اما همین طور
اون هم خوابه ی یک شبه هم هم نیست - نه هنوز.

مشخصا که عاشق پیشه هم هم نیست. از آشنا هم خیلی به
دوره. اون خیلی منطقی و جدی باهام حرف زده، به

حرف‌هام گوش داده، باهام خندیده، منو تو بدترین حالت
دیده، وقتی داشتم گریه می‌کردم من رو نگه داشته. و
چون ازش خواستم بمونه مونده.

فکر می‌کنم... اون باید دوستم باشه.

این آگاهی معذب‌کننده است و برای این که این وقت
صبح کاملاً هضمش کنم خیلی زوده، برای همین گوشیم
رو از شارژ درمیارم - کوان حتما باید اون رو برای من به
شارژ زده باشه - و یواشکی ازش دور می‌شم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۷۷

درحینی که دارم دندون‌هامو تند و سریع مسواک می‌زنم،
میون بیش از صد پیام متنی که دارم می‌گردم.
بیشترشون از رز و سوزی‌اند.

اون‌ها در مورد اعجوبه‌ی جدید دوازده‌ی ساله‌ی ویولن که اخیراً وارد عرصه‌ی موسیقی کلاسیک شده بحث کرده‌ند.

برای مدتی بعد از این که تصادفاً تبدیل به یه چهره‌ی مشهور اینترنتی شدم، من کسی بودم که مردم درباره‌ش حرف می‌زدن. اما دیگه خبری از من نیست.

زمانم تموم شد.

هرگز آرزوی این رو نداشتم که این طوری در مظهر اذعان عمومی برجسته بشم، اما به گمونم الان دلم برای اون احساس تنگ شده. این که خواسته بشی زیباست. و این که دور گذاشته بشی ناراحت‌کننده.

اما من طبیعت این ماجراهای خبری پرزرق و برق رو می‌دونم. من هم باید مثل همه‌ی آدم‌های دیگه‌ای که

دیگه در معرض توجه نیستن زندگیم رو جلو ببرم و تا جایی که ممکنه دنبال معنا در زندگی بگردم.

بعد از چک کردن گروه چت رزی و سوزی، متوجه می شم که پیامی هم از طرف خواهرم دارم، پریسیلا. فقط پرسیده چطوری؟

ماهی یه مرتبه حال رو می پرسه. اگه همین ماهی یکبار هم پیام نده، با هم صحبتی نداریم، چون من با برنامه‌ی همیشگی هرروزه حسابی اسیرم. در جواب تایپ می کنم (همیشه همین طور) با دست چپ: خوبم، و تو؟

اون در ساحل شرقی (آمریکا) زندگی می کنه، پس شانس این که الان بیدار باشه خیلی زیاده. وقتی گوشیم از تماسی می لرزه غافلگیر نمی شم.

تندی دهنم رو آب می کشم و جای خوبی از آپارتمانم رو برای صحبت کردن پیدا می کنم. هیچ جایی انگار مناسب نیست، برای همین ربدو شامبر زشتم رو می پوشم و داخل بالکنی که به ندرت استفاده می کنم می رم.

بیرون یخ بندونه، خصوصا چون پابرهنم و کف بالکن میعان نشسته. لبه ی لباسم رو محکم با یه دست نگه می دارم.

بعد از یک ثانیه ی کوتاه برای جمع و جور کردن خودم، جواب می دم: «سلام، پرسیلیا جی.» باید برای «خواهر بزرگ تر» جی رو به اسمش اضافه کنم. وقتی بچه بودم، فقط یکبار «پرسیلیا» صدایش زدم و اون مجبورم کرد برای دو ساعت تموم توی دستشویی دست به سینه زانو بزنم.

اون پونزده سال از من بزرگ‌تره، پس مختار بود که کارهای این طوری با من بکنه. چون والدینم همیشه مشغول کار بودن، روز اول کودکستان، وقتی تو دفتر مدرسه بی‌اراده زده بودم زیر گریه و هق می‌زدم که نمی‌خوام سوار اتوبوس مدرسه شم، اون اولین نفری بود که برای بردن من اومد.

اگه می‌خواستیم واسه باج یا تهدید¹ برم، اون منو می‌برد. اگه مهمونی جشن تولد داشتیم، اون برنامه‌ریزیش می‌کرد.

trick-or-treating¹

تو شب هالووین هستا که بچه‌های گوگولی و بامزه با لباس‌های عجیب‌گریبشون و یه سبد توی دست می‌رن دم خونه‌های مردم که بهشون شکلات مکلات بدن... این رسمش باج یا تهدیده. یعنی بچه‌ئه با اون ظاهر مخوفش می‌گه یا بهم اُبنبات باج می‌دی یا با این قیافه‌ی رعب‌آورم پدر تو در میارم.

#عاشقی_درست و حسابی 🎧 #پارت ۷۸

«سلام، مویی مویی¹. صبح زود بیداری.» از روی ریتم
کلمه هاش، مطمئنم که داره با سرعت بالا پیاده جایی
می ره. (اون هرگز به سرعت انسانی قدم بر نمی داره. فکر
نکنم بدون چطوری باید این کار رو انجام بده.) «آخه، به
وقت تو ساعت شش صبحه!»

«دیشب خیلی زود خوابیدم. فکر کنم یه چیزی حدود
دوازده ساعت خواب بودم.» تو ذهنم حساب می کنم و
می گم.

می خنده، و این صدا غنی و روانه، تقریباً موزیکال.
«زندگی تو رو می خوام.»

«نه، نمی‌خوای.»

«هرچی. مجبور نیستی هفته‌ای هشتاد ساعت کار کنی.
واسه این چیزا پیر شده‌م.» می‌گه.

«پیر نیستی، و به‌نظرم تو عاشق شغلتی.» سال به سال،
اون از شرکت مشاوره‌ی² خودش همین‌طور پول به دست
میاره، که باعث می‌شه مادرم تو جمع دوست‌هاش بهش
افتخار کنه.

با مسخرگی صدایی درمیاره. «همه‌چیز بعد از یه مدتی
عادی می‌شه (از ذوق و شوق اولیه‌ش می‌افته)، اما همین
هم برای من کافیه. جولین چطوره؟ چطوری پیش
می‌رین؟»

«به‌نظر می‌رسه کوک کوک.» می‌گم. «اما با هم وقت
نمی‌گذرونیم.»

«یعنی چی؟» با لحن مشکوکی می پرسہ.

اول تصمیم می گیرم دروغ بگم اما فایده‌ای درش نمی بینم. «اون می خواد برای مدتی زن‌های دیگہ‌ای رو ہم ببینہ.»

«اون چی؟»

«با زن‌های دیگہ قرار می ذارہ.» توضیح می دم، چون بہ نظر می رسہ جوری کہ تو جملہ‌ی قبل گفتم رو خوب متوجہ نشدہ. «می خواد قبل این کہ متعهد بشہ با افراد دیگہ‌ای معاشرت کنہ تا بعدا برایش هیچ پشیمونی نمونہ.»

«اوه خدای من، حتی نمی تونم...» مکث طولانی رخ می ده تا این کہ دوبارہ می گہ: «از کی شروع شدہ؟»

«حدود یک ماه پیش.»

«کل یک ماه؟ و با خودت نگفتی که به من بگی؟» تقریباً داد می‌زنه.

یکی بیرون ساختمون، توی پیاده‌روی پائین داره سگش رو برای پیاده‌روی می‌بره، برای همین خودم رو سمت در متمایل می‌کنم و زیرلبی می‌گم: «متاسفم.»

«قبل این که این اتفاق بیفته... کار خاصی کرده بودی؟» می‌پرسه.

شونه‌هام فرو می‌افتن، و به روشنای آسمون خیره می‌شم. برای همینه که زودتر بهش نگفتم. می‌دونستم فکر می‌کنه حتماً به نحوی تقصیر منه.

تقصیر من چی بود؟

«انگاری می دونم دلیلش چی بودہ.» می گم.

1 تو زبون چینی، مویی می شه بینی... فکر کنم منظور پرسلیا مُف مفو باشه.

2 به شرکتی می گن که تو زمینہای تخصصی مشاوره می ده. می تونه تو هر زمینہای باشه، مدیریت، مهندسی...

#عاشقی_درست و حسابی 📞 #پارت ۷۹

«دوباره تو اون فاز تنبلانہت رفتہ بودی؟» می پرسه.

برای انتخاب کلماتش اخم می کنم. «نه. من...» با یادآوری چند ہفتہی بعد توری کہ رفتہ بودم صدام تحلیل می رہ.

اون روزها به زحمت از تخت بیرون می‌زدم - نه چون «تنبل» بودم. مغزم توانش رو نداشت. بعد مشغولیت چند ماهه، اجرا برای یک عالمه حضار و شنونده، تعامل پشت سر هم با رسانه‌ها، موزیسین‌ها، و مطبوعات، مدت طولانی به همین وضعیت بودن، باعث شده بود تحلیل برم.

یادمه داخل یخچالم رو نگاه می‌نداختم، غذاها رو می‌دیدم، و همه‌ی وقتی که به خوردن مشغول می‌شدم اصلا تو این عالم نبودم و گیج و سردرگم بودم. برای چندین روز، فقط چی توز خوردم.

ظرفیت روحیم برای آشپزی کردن مناسب نبود، چه برسه که بخوام با جولین بیرون برم، چهره‌ی مناسبی به خودم بگیرم، با دوست‌هاش درست برخورد کنم، و ساک‌زدنی که عاشقش هست رو بهش بدم.

برای هفته‌ها، هر وقت جولین می‌خواست برنامه بچینه،
من بهونه‌ای می‌آوردم.

شاید واقعا بعد از همه‌ی این‌ها من اون رو از خودم
روندم.

پرسیلا با صدای بلند آه می‌کشد. «اوه، آنا، تو رو چی
کارت بکنم؟»

من می‌دونم که این یه سوال بدون پاسخه، اما به هر حال
وسوسه می‌شم که بگم هیچ کاری. ازش نمی‌خوام یا
انتظار ندارم که مشکلاتم رو حل کنه.

هرچند، هیچی بهش نمی‌گم. وقتی نسبت به موضوعی
«نگرش خاصی» دارم از دستم عصبانی می‌شه، وقتی سر
موضوعی باهاش موافق نیستم، یا ناراحتیم و خشم و هر

احساسی که با خواسته‌ی اون متناقضه رو بروز می‌دم اون
از دستم عصبانی می‌شه.

«همه اون رو برای تو مناسب می‌بینن.» با آه دیگه‌ای این
رو می‌گه.

«متاسفم. می‌دونم که تو خیلی باهاتس اخت پیدا کرده
بودی.» خواهرم همون کسبه که ما رو بهم معرفی کرد-
جولین توی شرکت اون انترن بود. تو جمع‌های خانوادگی
یا همچین چیزهایی، جولین و پریسیلا معمولاً نزدیک هم
می‌نشستن، غرق بحث‌های بازار سهام می‌شدن، و من
عاشق این بودم که دوست‌پسرم و خواهرم این قدر با هم
جورن.

«یه جورى نگو انگار به خاطر من باهاتس قرار می‌داشتی.»
با لحن خشکی این رو می‌گه.

تقریباً می‌خوام بخندم. دقیقاً به همین علت که باهاتش
قرار گذاشتم. پریسیلا خواهر بزرگه‌ی باهوش، زیبا،
فوق‌العاده موفق منه، آدمی که بیشتر از همه تو این دنیا
براش احترام قائلم. از بیشتر لحاظ، اون برای من بیشتر
مادری کرده تا مادرم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📱 #پارت ۸۰

حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌تونم به یاد بیارم که
بیشتر تلاش‌های من برای کسب رضایت اون بوده، و
جولین نظر کاملاً مساعد پریسیلا رو داشت - همین‌طور
پدر و مادرم رو.

نمی‌دونم که باید چه جوابی بدم، پس فقط می‌گم:
«باشه.»

«جبهه نگیر، آنا.» تشر می‌زنه. «اون تو رو مجبور می‌کرد که بزنی بیرون و کارهایی انجام بدی، که اجتماعی باشی، نه این که با موزیکت توی آپارتمانت بچی. تو با اون بیشتر لبخند می‌زدی و می‌خندیدی. شاد بودی.»

«لبخند زدن و خندیدن همیشه به معنای شادی نیست.»

«وقتی شادی می‌تونم متوجه بشم.» با اعتماد به نفس می‌گه.

سرم رو آروم تکون می‌دم. اصلاً ممکن نیست بدون چیه وقت‌هایی شادم، نه وقتی که همه‌ی کارهام و رفتارهام و حرف‌هام در اطراف اون صرفاً برای خوشحال کردن خود خواهرم بوده.

«شروع کردم به دیدن یه تراپیست.» از دهنم بیرون می‌پره، از این اعتراف خودم هم غافلگیر شده‌م.

این موضوع رو به خاطر ترسی که از برملا کردنش داشتم
از عمد مخفی نگه می داشتم. به نظرم الان می خواستم که
دیگه بدونم.

«اوه. واو. باشه.» می گه. به خاطر این لحن صدایش مات و
مبهوت می شم - یه پیشامد نادر در زمینه‌ی درک اجتماعی
پرسیلا.

یه دستم رو روی سینه‌م فشار می دم و همین طور که
منتظرم چیز بیشتری بهم بگه نفسم رو نگه می دارم.

«بابا و ماما می دونن؟» می پرسه.

خنده‌ی کوتاهی می کنم. «نه.»

«احتمالا به صلاح بوده.» گلوش رو صاف می کنه و می پرسه: «اصلا چطوری تراپیست پیدا کردی؟»

«کلمه‌ی تراپیست[^] و محلی[^] رو سرچ کردم و اولینش که خوب به نظر می رسید رو انتخاب کردم.»

صدایی از گلوش بیرون می زنه - فقط یه صدا، و نه حتی یک کلمه، اما می دونم از چیزی که گفتم راضی نیست. بعد از یک لحظه، می پرسه: «به خاطر جولینه؟»

«نه، به خاطر جولین نیست. قبل از این بود که اون - ما - فقط قبل از اون اتفاق بود.» دستپاچه می گم. «با موزیکم به دردسر افتادم. از همون زمان تور و ویدئوی یوتیوب و همه چیز.»

«عوض این که یه آدم رندوم رو تو اینترنت پیدا کنی و باهاش حرف بزنی، باید همون اول به من می گفتی.»

پرسیلا با درموندگی می‌گه. «ما خانواده‌ایم. همیشه برای تو حضور دارم. بهت سخت گذشته، درسته؟ من سختی رو زندگی می‌کنم. می‌تونم بفهمم چی می‌گی.»

چشم‌هام رو محکم بهم فشار می‌دم تا جلوی ناله‌م رو بگیرم. می‌دونم چطوری پیش می‌ره.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📌 #پارت ۸۱

«اولویت‌بندی کن، وقایع رو به تکه‌های کوچک‌تر بشکن، و یه لیست برای کارهایی که باید انجام بدی بچین. من هر روز همین کار رو می‌کنم.» می‌گه.

همین‌طور که از رضایتش موقع انجام دادن کارهای توی لیستش می‌گه و حرف‌های برنامه‌های تد¹ رو واسم تکرار می‌کنه و از این‌که چطوری باعث پرورش مدیرعامل‌های

موفق و رئیس‌های بزرگ می‌شه، من تو افکار خودم گم می‌شم.

همه‌ی این حرف‌ها رو قبلا شنیده‌م. کمکی نمی‌کنه. مقاومت من نسبت به این چیزها خیلی قویه.

در بالکنم با صدای تقه‌ای باز می‌شه، و کوآن مسواک برقی منو بالا گرفته و نگاهی پرسشی روی صورتشه.

پائین گوشیم رو با دست می‌پوشونم و می‌گم: «سر اضافی برای مسواک دارم. کاملا آزادی که یکی برداری. تازه، کاملا آزادی که بیشتر هم بخوابی. واقعا خسته به‌نظر می‌رسی.»

لبخند می‌زنه و یه دستش رو روی سرش می‌کشه. «ممنون، اما یه کاری هست که باید امروز صبح انجامش بدم. فقط می‌خواستم...» از بالای شونه‌ش به جایی اشاره

می کنه، حمامی که پشت سرش قرار داره، و بعد به همون سمت می ره.

احساس گناه می کنم. دلم نمیاد که به خاطر من این قدر کم خوابیده.

«فکر کردم گفتمی مدتی که جولین رو نمی بینی.» پریسیلا می گه، افکارم رو قطع می کنه. «اما الان توی خونه ته، مگه نه؟ چطوریه پس؟»

این جا نیست که ببینه، اما من سرمو به هر حال تو گردنم پائین می برم. «اون، آه، جولین نبود.»

«نه!» می گه. «داری یکی دیگه رو می بینی؟»

برام زمان می بره که جواب بدم. جریان بین من و کوآن
برای توضیح دادن آسون نیست وقتی خودم هم به سختی
می دونم چه خبره. «فکر کردم اگه اون می تونه بره
آدم های دیگه رو ببینه، پس من هم می تونم.»

«یعنی، آره. البته که می تونی.» پرسیلا می گه، اما هنوز
بهت زده است. «چطوری باهاش آشنا شدی؟»

چشم هام رو باریک می کنم. «مطمئنم که می خوای
بدونی؟»

«دوباره اینترنت؟» جواب می ده، یه جوری که انگاری
جسما بهش آسیب رسوندهم. «و باهاش شب رو
گذروندی؟ کی هستی و با خواهر کوچولوم چی کار
کردی؟ طرف مشکوک نیست؟ تو خوبی؟ کمک می خوای
که بندازیش بیرون؟ یا نکنه تو خونگی اونی؟»

«مشکوک نیست، و من خوبم. ما حتی-» از روی
درموندگی نفسم رو بیرون می دم. لزومی نداره پرسیلا
درباره‌ی زندگی جنسی من بدونہ. کاملاً مطمئنم کہ
نمی خوام اون این چیزها رو بشنوه.

ترجیح می دم خودمو از بالکنم پرت کنم پائین تا این کار
رو انجام بدم. «اون تو خونہی منه، اما الان می خواد برہ.
درباره‌ش نگران نباش، باشہ؟»

از طرف پرسیلا صدایی میاد، انگار کہ وارد یه رستوران
شلوغ شدہ باشہ، و می گہ: «باید برم، اما بعدا بہت زنگ
می زنم، خوبہ؟»

«خوبہ. خداحافظ، جی جی.» می گم.

«خداحافظ مویی مویی.»

TED Talk ¹

تد به ترتیب مخفف سه واژه انگلیسی تکنولوژی (Technology)، سرگرمی (Entertainment) و طراحی (Design) است. سازمان تد که در کشور آمریکا مستقر است، سخنرانی‌های متعددی را به صورت رایگان منتشر می‌کند. تد در ابتدا قرار بود به رگ و ریشه‌های «سیلیکون ولی» وفادار باشد و به همین دلیل سخنرانی‌های تاک در ابتدای مسیر این سازمان، بیشتر حول محور تکنولوژی و طراحی می‌چرخید ولی با گسترش تد، به انضمام افزایش شهرت و محبوبیتش، شرکت تد پای خود را از دو موضوع گفته شده فراتر برده و رسماً تد تاک، به یک ابزار مفید برای موضوعات متعددی تبدیل شد؛ ابزاری که هم به درد افراد مالک یک کسب‌وکار می‌خورد و هم برای افرادی که هنوز در حال ایده‌پردازی هستند.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎧 #پارت ۸۲

تماس قطع می‌شه، و من آروم گوشه‌ی رو از کنار گوشم
پائین میارم، افکارم به نسبت زمانی که این حرف‌ها رو
بهش نزده بودم، بسیار سنگین‌تر شده.

عمیق‌تر بهش فکر می‌کنم و می‌بینم که می‌خوام
درباره‌ش حرف بزنم. شاید باید درباره‌ی این مسئله
صحبت کنم تا واقعا بتونم درکش کنم و اون رو بپذیرم.
اما همین‌طور در این باره ترس هم دارم.

اگه یکهو ازم خجالت بکشه (برام احساس تاسف کنه)،
قلبم می‌شکنه.

داخل آپارتمانم برمی‌گردم، کوان جلوی در خم شده تا بند
کفش‌هاش رو ببندد. وقتی منو می‌بیند، می‌پرسد: «جی؟
چینه، درسته؟»

«آره، گویش کانتونیه¹. هرچند این همه‌ی چیزیه که می‌تونم به این زبون بگم.»

گوشه‌های دهنش بالا می‌ره. «برادر من هم تو زبون ویتنامی همینه. البته خوب متوجه می‌شه، نمی‌تونه صحبت کنه.»

«اوه، من حتی متوجه هم نمی‌شم.» آروم می‌گم.

انتظار دارم مثل مابقی مردم، وقتی این موضوع رو می‌فهمند بخنده اما این طوری نمی‌شه.

درعوض، می‌پرسه: «گاهی اوقات واست سخته این مسئله؟ یکی از پسرخاله‌هام، فقط انگلیسی حرف می‌زنه، و به خاطر همین کل فامیل دستش می‌ندازن. تازه به خانواده‌ش هم غر می‌زنن، و باعث می‌شن پدرومادرش سرزنشش کنن.»

«درواقع، آرِه.» اعتراف می‌کنم. «خواهر بزرگم تقریباً به چهار زبان مسلطه - کانتونی صحبت می‌کنه، چینی ماندارین² صحبت می‌کنه، و همین‌طور یه خرده زبان نادر و مخصوص منطقه‌ای توی جنوب چین، بعلاوه‌ی انگلیسی، البته - و من...»

شونهم رو بالا می‌ندازم.

«وقتی بچه بودم، اصلاً نمی‌تونستند منو مجبور به صحبت کردن با این زبان‌ها بکنن، و دکترها نظرشون این بود که این همه زبان از توان من خارجه. ظاهراً، همون موقع که شروع کردن به انگلیسی صحبت کردن با من، جرقه‌ای که باید زده می‌شد، زده شد. دیگه بعد از اون به هیچ زبون دیگه‌ای رو نیاوردم. باعث شرمندگی مادرمه.»

«خب، من هیچ کدوم از زبون‌های چینی رو صحبت نمی‌کنم.» همین که کار بستن بندهای کفشش رو تموم می‌کنه، در حین ایستادن می‌گه.

وقتی نگاه دقیقی به ربدو شامبر زشتم می‌ندازه، تبسم می‌کنه.

صورتش فوراً آتش می‌گیره. وقتی داشتیم می‌پوشیدمش به بعدش فکر نمی‌کردم، و باید فکر می‌کردم.

با جولین، همیشه حواسم جمع بود و مراقب بودم، برای همین هرگز منو این طوری ندیده. اما دیگه خیلی دیره. «می‌دونم زشته، اما واقعا نرمه.»

«این واقعا... نشاط‌آورده. رنگ سالمونه³؟»

لبخندش هنوز به لبش، جلوی من می ایسته و لبه های
لباس رو بیشتر روی هم می کشه، انگاری می خواد منو
گرم نگه داره. به نظر نمی رسه که من زجر شده باشه یا
بخواد مسخره کنه، و همین باعث می شه حاله دگرگون
شه.

1 شهر کانتون (در کشور چین)، کانتونی، گویش کانتونی
(بخشی از زبان چینی)

2 زبان رسمی و استاندارد چینی که در قسمت های شمالی
و جنوب غربی چین ازش استفاده می شه.

3 صورتی سالمون

#عاشقی_درست و حسابی 🎸 #پارت ۸۳

«مرجانیه.» می گم. «اینو نمی پوشم که تصور کنم یه ماهی آب گرم توی دریا هستم، اگه این چیزیه که تو فکرته. وقتی تو خونه باشم، جایی که مردم نتونن من رو ببینند، دوست دارم که رنگهای روشن و رنگین کمونی و این جور چیزها رو بپوشم. خوشحالم می کنه. یه کوچولو.»

پیشونیش چین می خوره. «چرا باید جایی باشه که مردم نتونن ببینن؟»

«چون آدمها بدجنس اند. اونها حرفهای این طوری می زنن اونو دیدی؟»، باورم نمی شه همچین چیزی پوشیده، یا یه نگاهی بهم می ندازن و با هم به من می خندن. متنفرم کسی بهم بخنده. قبلا زیاد اتفاق می افتاد، اما تونستم کاری کنم که تقریبا جلوی این اتفاقها رو بگیرم.»

«وقتی بیرون با تو باشم لباس رنگین کمونی می پوشم و به نظر بقیه محل سگ هم نمی دم.» تقریباً غرشی می کنه، ناغافل منو نزدیک خودش می کشونه و بغل می گیره.

به این حجم از خون گرمی و بامحبتی عادت ندارم - خانوادهم آدم های زیاد احساسی نیستن، و جولین هم نبود - پس برام یکی دو دقیقه زمان می بره تا خودمو آرام کنم و گونه م رو روی سینهش بذارم.

وقتی کوآن کله خراب با لباس رنگی رنگی و واکنش های گیج شده ی مردم رو تصور می کنم، با لبخندی می گم: «عجب چیزی!»

«یه چیز شگفت انگیز، بله.»

محکم تر منو بغل می گیره و سینه م از شادی پر می شه. عاشق اینم، این که تو بغلش باشم، حس امنیت می ده.

«بی فکری بود که ازت خواستم بمونی، اما واقعا ممنونم
که نرفتی.» می گم.

«هیچ اشکالی نداره.» می گه. «حالت بهتره الان؟»

«آره.»

«می خوای درباره‌ش حرف بزنی؟» می پرسه.

از این پیشنهاد رگباری از احساسات بهم هجوم میاره-
ترس، هیجان، اضطراب، تردید، و بزرگ‌ترین این‌ها،
امید- و من همه‌شون رو فرو می خورم. «باید بری یه
جایی، یادت رفت؟»

«می تونم دیر برم. فقط تمرین کندو با پسر خاله‌م و برادرمه. و بعد کلاس آموزشی برای بچه‌ها.»

«فکر کنم تو تنها آسیایی هستی که می‌شناسم و واقعا این هنرهای رزمی رو انجام می‌ده.» می‌گم، از عمد به این موضوع اشاره می‌کنم.

می‌خنده. «پس فکر کنم یه آدم مقید به سنت هستم. حدس بزن آیدول (بت) دوران بچگیم کی بوده؟ تذکر: گزینه‌های زیادی نبوده.»

نفسم می‌ره. «نه!»

«بروس لی، بله.» با خنده‌ی دیگه‌ای می‌گه. «مقداری از تتو هام گفته‌های اونه به زبون ویتنامی. یکیشو می‌دونی حتما.»

«مثل آب باش دوست من.» با صدای عمیقی کہ شبیه
صدای بروس لی باشه این رو می گم.

«بله، اما خود جمله این طوری شروع می شه ^ ذہنت رو
خالی کن ^.» می گہ.¹

1 Be Water, My Friend

.Empty your mind

.Be formless, shapeless, like water

**You put water into a cup, it becomes the
.cup**

**You put water into a bottle, it becomes the
.bottle**

**You put it into a teapot, it becomes the
.teapot**

.Now water can flow or it can crash

Be water, my friend

#عاشقی_درست_و_حسابی 🍷 #پارت ۸۴

همین که حرفش رو درک می‌کنم، ازش عقب می‌کشم و
به تتوی روی بازوهاش نگاه می‌کنم، انگار که اولین
بارمه - امواج، موجودات دریایی.

به نظر می‌رسه اون واقعا می‌خواسته به نحو احسنت به
توصیه‌ی بروس لی عمل کنه. «باورم نمی‌شه. عجب آدم
دیوونه‌ای هستی.»

لبخند بزرگی کل صورتش رو می‌گیره، هرچند یه خرده
خجالت کشیده. «یه کوچولو، بله.»

ماهی ای که بالای بازوش تتو شده رو لمس کرده و پوست نرمش رو نوازش می کنم. نمی تونم جلوی لبخندمو بگیرم. دیوونگیش منو سر ذوق میاره. این جنبه‌ی خجالتیش هم. «شبيه ماهی کپوره.»

«کپور گلگونه، و منو واسه این که ماهی آب شیرین رو تو اقیانوس انداخته متهم نکن. جنس آب روی بازوهام با بقیه‌ی بدنم متفاوته.»

بی اراده می خندم. «حرف احمقانه‌ایه برای زدن، کوآن.»

«ازش خوشت میاد.»

«میاد. تو حتی ممکنه بیشتر-»

با یه بوسه‌ی عمیق حرفم رو می‌بره، جوری که مجبور می‌شم بهش بچسبم. مزه‌ی تمیزی داره، کمی به خاطر خمیردندونم، اما نمکی، رازآلود. وقتی عقب می‌ره، مخالفتی که دارم رو خفه می‌کنم. می‌تونم برای همیشه ببوسمش.

«فرداشب، باشه؟» می‌پرسه. نگاه دقیقش به منه. لبخندی زده و سر تکون می‌دم، اما اروم اروم وحشت‌زده می‌شم. فردا آخرین باریه که اون رو می‌بینم. برای همیشه.

از اول شروع رابطه‌مون، بزرگ‌ترین هدف همین بود اما الان دیگه اون طوری احساس نمی‌شه. یه چیزی عوض شده.

حتی این برای من یادآوری اولین دلیل‌ه که چرا می‌خواستم باهش ملاقات کنم. می‌تونم بهش چیزهایی

رو بگم که نمی‌تونم با سایر آدم‌ها در میون بذارمش.
چون اون اهمیت نمی‌ده.

فقط این که، می‌ده. اهمیت می‌ده.

اما واقعا بعد از فردا اونو نخواهم دید. این چیزیه که هر دو
می‌خوایم. خب، می‌خواستیم. الان نمی‌دونم چی می‌خوام.

«درباره‌ی دیروز پرسیدی.» تو خودم نمی‌بینم توی
صورتش نگاه کنم، برای همین روی تی شرتش متمرکز
می‌شم و می‌گم: «تراپیستم بهم یه چیزی گفت.» قلبم
اون قدر سخت می‌تپه که توی گلوم احساسش می‌کنم.
این لحظه‌ی سنگینیه، پرهیاهو.

دستم رو تو دستش می‌گیره. «چی گفت؟»

#عاشقی_درست و حسابی 🎯 #پارت ۸۵

«گفت که من -» یه چیزی به ذهنم می رسه، با کنجاوی نگاهمو روی اون بالا می برم. «به نظرت من اصلا شباهتی با برادرت دارم؟»

ابروهاش رو بالا می بره. «من... نمی دونم؟ قبلا دربارش فکر نکردهم. چرا؟»

«اصلا به هم شبیه نیستیم؟»

«تو خیلی خیلی خوشگل تری.» با برقی توی چشم هاش این رو می گه.

سرمو تگون می دم، هر چند لبخند هم می زنم. «منظورم این نبود، اما ممنون.»

«پس منظورت چی بود؟ قول می دم عوضی نباشم.»

این جاست که می فهمم بهش اعتماد دارم. تو این هفته‌هایی که گذشته، کاملاً فرصتش رو داشته که خودش رو نشون بده، اما همیشه بهم احترام گذاشته، اون اذیت نمی کنه. می تونم بهش بگم. نه به خاطر این که اهمیت نمی ده. بلکه چون مهربونه.

«بهم گفت اختلال طیف اوتیسم دارم.» می گم. همینه. کلمه‌ها بیرون اومدن. الان احساس واقعی بودن می دن.

«همین؟» می پرسه، مثل این که هنوز منتظره تا خبرهای بزرگ اصلی رو بهش بدم.

خنده‌ی ناباورانه‌ای از دهنم بیرون می‌زنه. «همین.»

سرش رو به سمتی می‌بره و منو زیر نظر می‌گیره.

وقتی برای مدت طولانی‌ای حرف نمی‌زنه، حس ناامنی بهم دست می‌ده و می‌گم: «اگه این موضوع باعث می‌شه اتفاق بینمون تغییر کنه و نظرت درباره‌ی قرار فردا عوض بشه، من کاملا می‌فهمم و-»

«می‌خوام فردا بینمت.» فوراً می‌گه. «دارم سعی می‌کنم شباهت‌های تو و برادرم رو بینم.»

«و؟»

«حقیقتاً شما دو نفر خیلی با هم فرق دارین، و حتی نمی‌دونم باید دنبال چی بگردم. من تراپیست یا همچین چیزی نیستم. خودت چی فکر می‌کنی؟ حسست در این باره»

چیه؟ مقبوله؟» می پرسه، و می تونم بگم که این مسئله براتش مهمه.

درباره‌ی این که خودمو بشناسم و بدونم نظرم چیه مطمئنم. تا همین الان نمی دونستم که چی برام مهمه.

خودم باید متخصص خودم باشم. (یعنی از طریق یه شخص دیگه خودش رو شناسه که مثلاً بهش بگه تو این طوری هستی اون طوری... خودش باید ببینه که واقعا کیه)

دستم و وسط سینه‌م می‌ذارم و همین‌طور که چشم‌هام دارن می‌سوزن سرم رو آروم تکیه می‌دم. «بهم می‌خوره (پیشم مقبوله). وقتی تراپیستم داشت واسم اوتیسم رو توصیف می‌کرد، وقتی درباره‌ش خوندم، به فهمی رسیدم که قبلاً متوجه‌ش نمی‌شدم. احساس شناخته‌شدن پیدا کردم، خود واقعیم، و مقبول بودن. همه‌ی زندگیم، به

خودم می گفتم که باید تغییر کنم و... کس دیگه‌ای باشم،
یه آدم بهتر (شبيه بقیه)، و تلاش کردم. گاهی اوقات،
اون قدری سخت تلاش می کردم که با خودم می گفتم
الان خرد می شم. درست مثل وضعیت الان موزیکم،
هر کاری می کنم نمی تونم بیشتر از الان جلو برم. بهم
می گفتن به اندازه‌ی کافی خوب نیستیم، این...» کلمه هام
خاموش می شن و سرم رو تکون می دم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎧 #پارت ۸۶

با سرانگشت شستش گوشه‌ی چشمم رو لمس می کنه،
قطره اشکی رو کنار می زنه. «پس برای چی این قدر
غمگینی؟»

«نمی‌دونم.» می‌خندم، اما تو گلوم گلوله‌ای داره شکل
می‌گیره. چشم‌هامو با آستینم پاک می‌کنم. «انگاری
نمی‌تونم جلوی گریه‌م رو بگیرم.»

منو نزدیک‌تر به خودش می‌کشونه و محکم نگه می‌داره،
گونه‌ش رو به پیشونیم فشار می‌ده، پوست به پوست.
آرامشش بهم نفوذ می‌کنه، ضربان پیوسته‌ی قلب، حتی
ریتم نفس‌هانش.

وقتی جیبش می‌لرزه، هردو جا می‌خوریم.
«فقط گوشیمه.» می‌گه. «بیخیالش.» اما ویبره‌ش قطع
نمی‌شه.

«باید جواب بدی. ممکنه مهم باشه.»

با آهی، از من جدا شده و گوشیش رو بغل گوشش
می‌ذاره. «سلام... نه، ببخشید، الان مشغولم... شاید
نتونم امروز-»

«نه، نه، لطفا.» تندی می‌گم. «باید بری. خوبم، واقعا
می‌گم.» نمی‌خوام به خاطر من برنامه‌هاش رو کنسل کنه،
خصوصا وقتی کار واجبی ندارم.

«یه لحظه وایسا.» توی تلفنش می‌گه، اون رو روی حالت
انتظار می‌ذاره و حواسش رو به من می‌ده. «مطمئنی؟
می‌تونم بمونم، و می‌تونیم صبحونه‌ای چیزی با هم
بخوریم. هرکاری که بخوای.»

«از بس که خوبی، اما...» یه ردیف بهونه و دروغ‌های
کوچولو روی نوک زبونم میان، اما تصمیم می‌گیرم که
صادق باشم و بگم: «لازمه تنها باشم و چیزها رو هضم

کنم. تازه، باید زود برم سراغ تمرین ویولونم و نمی‌تونم وقتی این جایی انجامش بدم. اگه بری بهتره.»

به نشونه‌ی موافقت لبخند می‌زنه، گوشیش رو از حالت انتظار درمیاره و می‌گه: «درواقع، الان دارم راه می‌افتم. یه نمه دیگه شما بچه‌ها رو می‌بینم.»

بعد از قطع کردن، یکی از دست‌هامو میون دست‌هاش می‌گیره. «مطمئنی که خوبی؟»

«بله. باید بری. همین الانش هم دیر کردی.»

خم میشه و بوسه‌ی نرمی روی لب‌هام می‌ذاره. یه بوسه‌ی مختصره اما باعث می‌شه کل بدنم از هیجان بلرزه. «فردا شب.»

سر تکون می دم. «فردا شب.»

قبل از این که بره یه بار دیگه دستم رو فشار می ده. وقتی دارم در رو پشت سرش می بندم، لحظه ای تردید می کنم. هیچ کدوم از ما نگفت خدا حافظ.

اما فردا باید بگیریم.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۸۷

فصل پانزدهم: کوآن

بعد از تمرین، تصمیم گرفتیم که تو حیات پستی خونه ی کای وقت بگذرونیم و به جای بیرون رفتن به خاطر خبرهای LVMH همین جا با هم نوشیدنی بزنیم.

کای فقط این جا رو بازسازی و یه آتیش دان جاساز کرده.
مبلمان فضای باز توپی هم واسه این جا گذاشته و
همین طور یک عالمه گل و گیاه لعنتی (گل‌ها
ارغوانی‌رنگ‌اند، این همه‌ی چیزیه که می‌فهمم) و آتیش
ماها رو از سرمای شب دور نگه می‌داره. ترکیب خوبیه.

«برای چی داریم دوباره جشن می‌گیریم؟» کای وقتی داره
مارگاریتاهای من و مایکل رو می‌ده این رو می‌گه. اون
بهترین مارگاریتاهای رو درست می‌کنه. اون‌ها سنگین‌اند
(قوی)، و لبه‌های گیلاس رو هم نمک می‌زنه - بخش
موردعلاقه‌م.

«خبرهای خوب درباره‌ی LVMH.» می‌گم.

«امضا کردین؟» می‌پرسه.

یه جرعه از نوشیدنییم می خورم و بله، واقعا خوبه. «نهه، هنوز واسه این کار خیلی زوده.»

«پس داریم یه تماس تلفنی رو جشن می گیریم؟» با تردید اخم می کنه.

مایکل می خنده. «بله، داریم یه تماس تلفنی رو جشن می گیریم. یه دلیل خوب. به سلامتی.» نوشیدنیش رو بالا می گیره و ما لیوان هامون رو به هم می زنیم.

درحینى که دارم یه جرعه‌ی دهن پرکن از تکیلا و آب لیموترشم رو قورت می دم، اون ادامه می ده: «همین طور داریم برای دوست دختردار شدن کوان جشن می گیریم.»

تو گلوم می پره و الکل نام رو می سوزونه، باعث می شه سینه‌م خس خس کنه، به خفگی و سرفه بیفتم درحالی که کای به صورت خیلی کمک‌دهنده به پشتم می زنه.

وقتی نهایتاً می‌تونم نفس بکشم، تشر می‌زنم. «بله؟! (وات د فاک... خدایی هیچی همین نمی‌شه) اون دوست‌دخترم نیست.»

کای نیم‌نگاهی می‌ندازه و برای گرفتن تائیدیه به مایکل رو می‌کنه. «داره کسی رو می‌بینه؟»

مایکل از بالای لبه‌ی گیلاس مارگاریتا، مثل گربه توی آلیس در سرزمین عجایب لبخند می‌زنه. «آره.»

«ما با هم وقت می‌گذرونیم. این به سختی دیدن کسی تلقی می‌شه.» می‌گم، و از این که حرفم درسته بدم می‌آد.

مایکل چشم‌هاش رو می‌چرخونه. «شما دو نفر بالاخره دیشب کار رو یکسره کردین یا نه؟»

«نه، اون داشت گریه می کرد و برای موضوعی ناراحت بود. من که عوضی نیستم.» می گم.

«کوان گریه شو شنید و جلدی رفت که خودشو بهش برسونه.» مایکل با یه زمزمه ی بلند عمدی این رو به گای می گه. «مردمون، کوان، دوست دختر داره.»

گای سرش رو تند تند تکون می ده. «اگه من با کسی فقط وقت می گذروندم، موقع گریه ازش دور می موندم.»
(غلط نکن. یکی نه، هم تو)

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۸۸

«اون دوست دخترم نیست.» جدی و خشن می گم.

«می خوای باشه؟» مایکل می پرسه.

نگاهمو روی مارگاریتام پائین می برم و گیلاس رو توی دستم می چرخونم. «شاید.» آه می کشم و به حقیقت اعتراف می کنم. «باشه، بله. من خیلی از آنا خوشم میاد، اما اون خصوصاً یه چیز خیلی ساده می خواد. اون تازه از یه رابطه بیرون اومده و توی زندگیش به موانعی خورده. تازه، خودم هم مطمئن نیستم که آماده باشم.»

کای اخم می کنه، اما سر تکون می ده، چیزی که گفتم رو می پذیره. اون هیچ وقت سمج و فضول نمی شه. اون بهترین گوش شنوا رو داره.

مایکل، از طرف دیگه، صدایی به نشونه‌ی تمسخر درمیاره. «مزخرفه که آماده نیستی. از عملت تا الان

یکسال گذشته. وقتی رفتی خونه‌ش چه اتفاقی افتاد؟
به خاطرش معذب بود؟ تو رو پس زد؟»

«ازم خواست شب رو پیشش بمونم.» بهشون لو می‌دم،
و نتیجه‌ش می‌شه یه نگاه خیلی خوشنود روی صورت
مایکل که دوست دارم مشتمو نثارش کنم. «خیلی رو
مخمی، می‌دونی خودت یا نه؟»

سعی می‌کنه حالت مظلومی به خودش بگیره. «پس شب
رو باهاش گذروندی و دست از پا هم خطا نکردین. این
واقعا جزو تعریف وقت گذروندن حساب می‌شه.»

کای تبسم می‌کنه اما هیچی نمی‌گه.

«فرداشب قراره برنامه‌ی هم‌خوابه‌ی یک شبه بودن رو
اجرا کنیم.» می‌گم.

«این می شه چہارمین باری کہ با ہم وقت می گذرونن.»
مایکل برای کای توضیح می ده، چون اون گیج شده.

توی سندلیم سیخ می شینم. «نه، دیشب حساب نیست. و
اصلاً برای چی داری می شماری؟»

مایکل به من محل نمی ده و یه لبخند خودت تا تهش رو
بخون به کای می زنه. «همین کہ با ہم بخوابین تموم
می شه رابطه تون؟»

جرعه ی بزرگی از نوشیدنییم می بلعم؛ متوجه می شم
مزہش یهویی چقدر تلخ شده. «بله.»

«این یعنی تو این مدت همو می دیدین بدون این کہ باهم
بخوابین.» با لحن خنثی و معمولی این رو می گه.

«بله.»

«و با هم حرف می‌زدین و پیام‌بازی می‌کردین و مستندهای طبیعت رو با هم تماشا می‌کردین.» مایکل اضافه می‌کنه، وانمود می‌کنه نگاه برنده‌ای که بهش دارم رو نمی‌بینه.

«این ماجرا برای چند وقته؟» کای می‌پرسه.

«فقط دو هفته.» می‌گم.

«کاره‌ای نیستم اما خیلی واضحه که تو دوست‌دختر داری.» کای می‌گه. «خصوصاً به‌خاطر اون بخشش که شب رو پیشش موندی.»

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۸۹

صدایی از گلوم بیرون می‌زنه و مابقی نوشیدنی‌م رو سر
می‌کشم. «اون جوری نبود. اون توی یه مقطع احساسی
آسیب‌پذیر بود، و من اون جا بودم که بهش کمک کنم.
بعنوان یه دوست. نه چیز دیگه‌ای.»

«چطوری؟» مایکل می‌پرسه.

گیلاس‌م رو روی میز می‌ذارم و اون رو تو مسی‌های
دایره‌ای می‌چرخونم. «اون... دمدیه، بامزه است، واقعا
خوب و نجیبه.»

«خودت هم دمدی هستی.» مایکل می‌گه. به کای خطاب
می‌کنه. «اون دختره رو یادت میاد که باهاش قرار
می‌داشت، همونی که نمی‌تونست تحمل کنه مردم

خوردنش رو بینن برای همین هرچیزی که تو رستوران
می گرفت و بسته بندی می کرد و به خونه ش می برد؟»

«قضاوت نکن. همه یه اخلاق های مخصوص به خودشون
رو دارن.» گوشزد می کنم.

«یه دختر دیگه هم بود که کوآنو مجبور می کرد قبل بوسه
بره دندون هاش رو مسواک بزنه.» کای ادامه می ده.

«فقط واسه رعایت کردن بهداشت بود، خصوصا اول
صبح.»

مایکل با گیلاشش بهم اشاره می زنه. «تازه مجبورت
می کرد قبل دست زدن بهش دست هات رو ضد عفونی
کنی و قبل سکس دوش بگیری.»

شونہ بالا می ندازم. «چیز خاصی نبود.»

«یکی دیگہ ہم بود کہ خوشش می اومد کوآن رو تو
ملاءعام لیس بزنه.» کای می گه. (مگه مایلی سائرسه؟)

«باشه، از این خوشم نمی اومد.» وقتی یادم میاد چطوری
چشمم رو لیس می زد و می سوخت اون جا رو می مالم.

مایکل از مارگاریتاش می نوشه و محتاطانه می پرسه:
«خب، کی ببینمش؟»

«این اتفاق نمی افته.»

«چرا نه؟ چرا فقط بهش نمی گی چه احساسی داری؟»
کای می پرسه.

«آسون نیست»-

«بله، هست.» مایکل وسط می پره. «درواقع ساده است.»

«نیست.» می گم، و قطعیتم توی صدام مشخصه.

کای می خواد چیزی بگه که مایکل سرش رو براش تکون می ده، برای همین برادرم ساکت می شه.

گیلاسم رو چندین بار دیگه هم می چرخونم، مدام دورش می دم. «نمی دونم چطوری درباره ی اتفاقی که افتاده بهش بگم.»

«پس بهش نگو.» کای می گه. «این چیزی نیست که نیاز باشه بهش بگی.»

مایکل در موافقت سر تکون می ده. «زد تو خال. اگه
اوضاع پیشرفت کرد، می تونی بعدا بهش بگی.»

فقط سرم رو تکون می دم. بخشی از من دیگه مثل سابق
درست کار نمی کنه. این حقیقت ساده‌ایه و چیزی که
احساس می کنم باید توضیحش بدم.

همین طور یه مسئله‌ی دیگه هم هست، چیزی که تا حالا
به هیچکس نگفتم، چون خجالت‌آور و مسخره و هنوز
هم یه سری وقت‌ها منو به گریه می ندازه. اما باید اون رو
به آنا بگم. وقتی پای رابطه وسط باشه ضرورت داره.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۹۰

«می دونی، اگه دختری بهت علاقه داشته باشه، من راحت از روی پیام هاش می تونم این موضوع رو بفهمم.» مایکل می گه.

«بله، مثلاً اگه تو پیامش گفته باشه ^عاشقتم^، این قشنگ یه نشونه ی واضحه.» با لحن خشکی می گم.

«نه، گوشیت رو بیار و بهش پیام بده. بهت می گم منظورم چیه. فقط با سه خط ته توش رو درمیارم.» اصرار می کنه. «درضمن، انصافاً خودت نمی خوای بدونی تو چه حالی؟ شما دو تا رسماً دیشب پیش هم خوابیدین.»

نالاه می کنم، گوشیم رو از جیبم بیرون می کشم و پیام می دم، چطوری؟

«اگه یه چیز شخصی گفت بهت نشون نمی دم. جدای این، اگه فوراً جواب ند-»

سه نقطه‌ی روی صفحه شروع می‌کنند به بالا پائین
پریدن، و من با یه ایموجی خندون پیامی از طرف آنا
می‌گیرم. خوبم. تو؟ 😊

به مایکل نشونش می‌دم تا این تبادل پیام رو آنالیز کنه،
انگار بحث انواع یا همچین چیزیه، و اون فوراً تبسم
می‌کنه. «ایموجی لبخندش خودش سنده. این نشونه‌ی
واقعا خوبیه.»

چشم‌هام رو براش باریک کرده و تایپ می‌کنم، من هم.
داشتم به تو فکر می‌کردم.

قبل این که دکمه‌ی ارسال رو بزنم، مایکل از بالای شونه‌م
نگاهی به تلفن می‌ندازه و می‌گه: «چی، ایموجی
نمی‌فرستی؟ خیلی بی‌عاطفگیه. یه قلب بزن تنگش.»

یه نگاه منجر شده بهش می‌ندازم. «نکنه ازدواج مختو
پوکونده-»

گوشی رو از دستم می‌قایه، پشتش رو به من می‌کنه،
وقتی خودم روش می‌ندازم، مقابل من می‌لوله که نتونم
گوشی رو ازش بگیرم و با انگشت‌های شستش چیزی رو
تایپ می‌کنه.

وقتی گوشی رو سمتم می‌ندازه، کار از کار گذشته. همون
پیام خودمو برایش فرستاده، منتهی یه قلب گنده‌ی قرمز
هم بعدش فرستاده.

اگه نکشتمش.

با همین دست‌های خالیم.

با یه مرگ حدالامکان دردناک.

فقط اگه نکشتمش.

اما بعد گوشیم با پیامی از طرف آنا می لرزه. من هم داشتم
به تو فکر می کردم ♥. و بله، آخرش، یه قلب قرمز،
درست مثل مال من هست.

برای مدت طولانی ای به پیامش خیره می مونم، خشمم
کاملا از بین رفته. «فکر می کنی که اون... اون... ممکنه که
اون...»

مایکل یه دستش رو دور شونه هام می ندازه. «بله، دوست
من، یعنی اون هم ازت خوشش اومده. توی کوسمو¹
دربارهش خوندهم.»

«نمی‌دونم چطوری تحمل می‌کنی اون مجله‌ها رو بخونی.» کای در حین بلندشدن و جمع کردن گیلاس‌هامون این رو می‌گه. «یه عالمه لیموترش دارم، پس می‌رم یه راند دیگه درست کنم. به نظرم کوآن بهش نیاز داره.» (فقط منم حس می‌کنم به کای محل نمی‌دن؟)

«آره، ممنون.» می‌گم و توی صندلیم می‌افتم، هنوز به پیامش و اون قلب قرمز خیره‌م.

این اوضاع رو تغییر می‌ده. باید کاملاً خودم رو برای فردا آماده کنم. فقط درباره‌ی سکس نیست. انگار که از اول درباره‌ی سکس بوده.

¹ Cosmo

کاسموپولیتن یک مجله بین‌المللی در زمینه مد برای زنان است که به عنوان یکی از پرفروش‌ترین مجله در این حوزه شناخته می‌شود.

#عاشقی_درست و حسابی 📝 #پارت ۹۱

فصل شانزدهم: آنا

آخر هفته، که مشغول تمرین نیستم، حریص و بی قرار درباره‌ی اوتیسم تحقیق می‌کنم، از هر طریق ممکن اطلاعات رو به دست میارم - از کتاب‌ها، مقاله‌های آنلاین، ویدئوهای توی یوتیوب، پادکست‌ها، پست آدم‌هایی که اوتیسم دارند توی گروه‌های فیس‌بوکی، حتی یه فیلم درباره‌ی تمپل گراندین با بازی کلر دنیز¹ می‌بینم.

همین‌طور که بیشتر یاد می‌گیرم، بیشتر نسبت به خود واقعیم مطمئن می‌شم. من به همچین جایی تعلق دارم.

می‌خوام به مردم بگم، به خانواده‌م، به دوست‌هام، رفقای موزیسینم توی سمفونی. می‌خوام اون‌ها بالاخره منو درک کنند. کلید حل این معما، همین‌جا توی کتاب‌هاست.

بعد از ظهر شده و با اضطراب منتظر رسیدن کوآن برای آخرین قرارمون هستم و همین‌طور خوندن وبلاگ شخصی یه زن اوتیسم درباره‌ی اصطلاحات مخصوص.

ظاهراً، توی ایالت متحده سندروم اسپرگر دیگه بعنوان یک مورد جدا تشخیص داده نمی‌شه. تو سال 2013، در گروه موارد عصبی قرار گرفت، شاخه‌ای از مجموعه‌ی وسیع اختلال طیف اوتیسم.

بسیاری در جوامع اوتیسمی ترجیح می‌دن اوتیسم عملکرد بالا رو - که جنیفر من رو به اون معرفی کرد، اوتیسم کم‌تر نیازمند به کمک (حمایت) توصیف کنند.

کلمه‌های اوتیسم کم‌تر نیازمند به کمک رو توی دهنم
مزه‌مزه می‌کنم تا بهش عادت کنم، و در همین حین
گوشییم زنگ می‌خوره. پرسیلاست، برای همین فوراً
گوشی رو برمی‌دارم.

«سلام، جی جی.»

نویزی از پس‌زمینه شنیده می‌شه، انگار تو یه مهمونی
داخل یه رستوران. اون همیشه مشغول «نت‌ورکینگ»² و
کارهای اجتماعی. اصلاً نمی‌تونم به شیوه‌ی اون زندگی
کنم، نه به خوشی.

«سلام، یه دقیقه وقت آزاد دارم، پس فکر کردم بهت
زنگ بزنم. چه خبر؟»

«چیز خاصی نیست، فقط دارم می‌خونم.» این رو درحالی
می‌گم که از صفحه‌ی اصطلاحات تخصصی رد شده و

مطلبی درباره‌ی آگاهی کم (حواس ضعیف) درباره‌ی فضای اطراف پیدا می‌کنم.

یه عکس از پاهای بلاگر می‌بینم که کبوده، و با خودم مقایسه‌ش می‌کنم. جدای رنگ پوست مشابه‌مون، مثل هم به نظر می‌رسیم. درست مثل اون، من هم دائما به گوشه‌های میز و صندلی‌ها و دستگیره‌های در و هرچی سر راهه می‌خورم، اما بدترینش برای من قفسه‌های شیشه‌ای توی فروشگاه‌های بزرگه.

چیزهای درخشان توی اون‌ها حواسمو پرت می‌کنن، و هفت بار از ده بار، موقعی که خم می‌شم تا داخل قفسه رو بهتر نگاه بندازم، سرمو به شیشه می‌کوبونم - یکی از دلایل نفرتم از خرید همینه.

¹ تمپل گراندین (Mary Temple Grandin) دانشمند و رفتارشناس حیوانات در آمریکاست. سخنگوی انجمن

اوتیسمه و یکی از اولین افرادی با طیف اوتیسمه که دست‌آوردها و تجربه‌های شخصی خودش رو ثبت کرده. تو سال 2010 اون یکی از صد فرد تاثیرگذار دنیا بوده. زندگی‌نامه‌ای براساس زندگی اون ساخته شده و کلر دنیز نقش تمپل رو بازی کرده. کلا آدم خیلی بزرگیه و کارش خیلی درسته.

² بازاریابی شبکه‌ای: بازاریابی شبکه‌ای یکی از زیرمجموعه‌های رشته بازاریابی است که کانال فروش خود را بر شبکه‌های انسانی و اجتماعی استوار کرده است. در این شیوه، شما تعدادی از محصولات شرکت را خریداری کرده و در هر مکانی که می‌خواهید به فروش می‌رسانید و در ازای آن سود خود را دریافت می‌کنید. اما این پایان راه نیست. در واقع در این شیوه، مصرف‌کننده نیز می‌تواند کالاهای شرکت را بازاریابی کرده و در قبال آن سود دریافت کند. البته این شیوه ساختار خاص خود را نیز دارد. در این ساختار، بازاریاب باید افرادی را به عنوان زیرشاخه خود معرفی کند و هر چه زیر این

زیرمجموعه بیشتر باشد و بیشتر فعالیت کند، سود بیشتری به شما می رسد. این شیوه با ساختار هرمی ای که دارد شبکه ای از نیروهای انسانی را ایجاد کرده که به صورت تصاعدی بر آن افزوده می شود. تبلیغات نیز در این تکنیک به صورت چهره به چهره و کلامی صورت می گیرد.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۹۲

«قبل ترش داشتم با مامان حرف می زدم. گفت بابا زیاد حالش خوب نیست. همین روزها باید یه سری بهمشون بزنی.» پریسیلا می گه، و لحنش سرزنش گره، همیشه وقتی بحث سر این چیزها می شه همین طوره.

«چی شده؟» پدرم از مادرم شونزده سال بزرگ‌تره اما تا همین سال‌های اخیر از این موضوع بی‌خبر بودم که نارسایی قلبیش باعث شده زودتر از کار بازنشسته بشه.

«اون فقط خیلی خسته است. مامان می‌گه این روزها زیاد چرت می‌زنه و خودت می‌دونی بابا دربارهی چرت‌زدن چه حالی داره.» با خنده‌ی مهارشده‌ای این رو می‌گه.

«سعی می‌کنم آخر هفته‌ی بعد بهشون سر بزوم.»

«سعی می‌کنی؟» می‌پرسه، و من همین‌طور که انگشت‌هام رو مشت کرده و باز می‌کنم به سقف زل می‌زنم. مثل این جور مواقع خیلی بدم میاد یکی بهم بگه این کار رو بکن یا اون کار رو بکن، عمیقاً بدم میاد و تازه وقتی پای والدینم وسط باشه، احساسم بدتر هم می‌شه.

اون‌ها به پرسیلا نزدیک‌اند. اون‌ها دلشون برای پرسیلا می‌ره. من، من بچه دومی تصادفی اون‌هام، حاصل تعطیلات توی مکزیکو و یه عالمه پینیا کولادا.

بدتر از اون، من فوق‌العاده حساسم، پیچیده، «تنبل»، و کاملاً رک و صریح، یه خرده ناامیدکننده - به جز اون بخش رابطه‌م با جولین، داماد رویاهاشون، و شهرت تصادفیم توی اینترنت. (داره نظر خانوادش رو نسبت به خودش می‌گه نه نظر خودش نسبت به خودش.)

هرچند دیگه رابطه‌م با جولین خوب نیست و شهرتم هم به چوخ سگ رفته. (شوخی کردم 😊) ... از شهرتم دیگه خبری نیست.) جامو تو سمفونی یه بچه‌ی دوازده‌ساله گرفته.

اعتراف می‌کنم که ویدئوهای نواختن اون رو با هول و والا تماشا کرده‌م. نمی‌خواستم تحت تاثیر قرار بگیرم اما اون

دختر دوازده ساله واقعا فوق العاده است. تا حالا این میزان از مهارت در حرکت دادن آرشه رو ندیده بودم.

اون لیاقت جایزه رو داره. و حالا، هیچی برای عرضه به پدرومادرم ندارم، نه خبرهای توپی، نه کمالات چشم گیری، هیچی ندارم که مامانم تو جمع دوست هاش باهاش پزمو بده، و می دونم که اون دلش برای این چیزها غنچ می زنه.

نمی دونم اصلا موفق نشدن بهتره یا این که برای یه مدت کم موفق باشی و بعدش از دستش بدی.

«آخر هفته ی دیگه می رم به دیدنشون.» پرانرژی و هیجان زده می گم. حتی لبخند هم می زنم. چون این چیزیه که اون می خواد باشم - آسون گیر و مشتاق برای جلب رضایت. درست مثل یه سگ گلدن رتریور.

«خوبه. از دیدنت خوشحال می شن.» می گه.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📌 #پارت ۹۳

«خوبه. از دیدنت خوشحال می شن.» می گه.

تقریبا به این حرف می خندم - یه خنده‌ی تلخ بی ادبانه -
اما خودمو کنترل می کنم. اگه بدونن این اواخر چقدر تو
زندگیم گل کاشته‌م، دیگه همچین هم خوشحال نمی شن.

دیگه جولینی نیست. دیگه محبوبیتی نیست. تور هم تموم
شده. فاتحه‌ی شغلم داره خونده می شه چون نمی تونم
کاری که باید رو انجام بدم. تحت نظر روانشناسم. این
چیزی که هست، هر چیزی که با کوان هست. (کدومش
بدتره؟ تلاش برای داشتن یه سکس معمول با یه غریبه

یا شکست در سکس معمول با یه غریبه؟) و بعد آخرین پیشرفتی که...

انگیزهی عجیبی بهم هجوم میاره، و بدون یه تصمیم فکرشده برای انجام این کار، صدای خودمو می شنوم که می گه: «اون روز تراپیستم مطلبی رو بهم گفت.»

«آره، چی گفت؟»

«اون گفت که من اختلال طیف اوتیسم دارم. من اوتیسم کم تر نیازمند به کمک هستم.»

این کلمه ها روی زبونم ناآشنا هستن. خیلی جدیدن. اما نشون دهندهی منه، و می خوام که اون بدوننه. این کلمات چیزهای زیادی رو دربارهی من توضیح می ده- در دسرهایی که وقتی بچه بودم داشتم، اوضاعی که الان گرفتارشم، همه چیز.

حتی با این وجود، نفسم رو در انتظار پاسخی از اون حبس می کنم. انگار که قلبم برای یک لحظه می ایسته. از من شرمنده می شه؟ الان روی من حساس می شه؟

هنوز دوستم می داره؟

«نه، نیستی.» با قطعیت می گه.

برای یک لحظه، اون قدر گیج می شم که توانایی صحبت کردن ازم گرفته می شه. ناباوری چیزی نبود که پیش بینیش کرده باشم. «روانشناسم این رو بهم گفت. یکی از تخصص های اون-»

صدای بی حوصله ای درمیاره. «این حرف ها رو بریز دور. این روزها به مردم زیاد از این انگ ها می زنن.

کلاهداریه واسه این که ازت پول بچاپن. نذار ازت
سوءاستفاده کنند، آنا.»

#عاشقی_درست_و_حسابی 📌 #پارت ۹۴

وقتی کلماتش توی مغزم می نشینن، فکم می افته.
چطوری می تونه این قدر ساده با یه تشخیص متخصصانه
مخالفت کنه، اون هم چون ازش خوشش نیاد؟ چطوری
می تونه این قدر مطمئن باشه؟

«توی زن ها اوتیسم می تونه متفاوت باشه.» سعی می کنم
توضیح بدم. «به خاطر ماسک زدن همچین اتفاقی رخ
می ده، وقتی اتفاق می افته که-»

«بهم اعتماد کن، تو اوتیسم نیستی.» پرسیلا می گه.

«فکر می‌کنم هستم.»

«اینو بهونه‌ای برای کم‌کاری‌هات نکن، آنا. با این طرز برخوردت داری مشکلاتی که سر راه آدم‌های واقعی اوتیسم هست رو کوچیک نشون می‌دی.»

«سعی نمی‌کنم چیزی رو برای کسی کوچیک نشون بدم.» به خاطر تهمتی که زده وحشت زده‌م. «اوتیسم می‌تونه نسبت به چیزی که تو دیدی متفاوت باشه. برای همین بهش می‌گن طیف. تو بعضی افراد نشونه‌های واضح‌تری داره، اما همین‌طور آدم‌هایی مثل من هم هستند. فقط واسه این که همیشه اوضاعم معمولی به نظر می‌رسه، بدین معنی نیست که حقیقت داره.»

اوه خدای من، حتی نمی‌تونم باور کنم که داریم درباره‌ش بحث می‌کنیم. «تو ناتوان نیستی.» از کوره در رفته.

«نگفتم که هستم. شخصا فکر نمی‌کنم اینطوری باشم. اما درست‌ه، چیزهای مشخصی هستند که برای من سخت‌تر از بقیه-»

«باید برم. بعدا با هم درباره‌ش حرف می‌زنیم.» گوش‌ی رو روم قطع می‌کنه.

تلفن رو از کنار گوشم پائین میارم و بدون این که واقعا چیزی بینم به روبه‌روم خیره می‌شم. این اصلا اون طوری که فکر می‌کردم پیش نرفت، و احساس عمیقی از ناامیدی و درموندگی منو محکم گرفته.

بهش گفتم چون امیدوار بودم برای شناخت و درک من اهمیت قائل باشه. اما دیگه بیشتر از این واضح نمی‌شه که اون علاقه‌ای به این کار نداره.

به خودم شک می‌کنم و این شک قویه. باید اشتباه کرده باشم. جنیفر باید اشتباه کرده باشه. همه‌ی درون‌یافتهایی که تو این مدت حاصل شده، همه‌شون دروغ بوده‌ند.

اون احساس خودآگاهی گمراه‌کننده بوده. این یه چالش روحیه. اگه هر دست‌انداز روحی تو زندگی به چیزی تشخیص داده می‌شه (اختلال یا بیماری)، این‌طور نیست که حتما معنی خاصی داره.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۹۵

آیفون زنگ می‌خوره؛ روی پاهام می‌پریم، به سمت جلوی در می‌دوم تا دکمه رو بزنم. «بله؟»

«منم.» کوآن می‌گه. «آماده‌ای؟»

«بله.» می گم، اما واقعا مطمئن نیستم. درباره‌ی امشب
یک عالمه فکر کرده بودم، و به هیچ جا نرسیدم. نمی تونم
کاری که اون می خواد رو انجام بدم. نمی تونم.

اما گفتیم همراه جریان پیش بریم، پس می خوام ببینم
چی پیش میاد. کاری که شروع کرده‌م رو به پایان
می رسونم. اگه نتونم... باعث می شه تو رنج و عذاب گم
باشم. «بیا بالا.»

وقتی خیلی زود صدای ضربه‌ی کوتاهی به در شنیده
می شه، یه ثانیه برای جمع و جور کردن خودم وقت
می دارم، لبخندی روی صورت می نشونم، و در رو باز
می کنم.

شبیه همون اولین شبی که همدیگه رو دیدیم لباس
پوشیده - ژاکت موتورسواری، شلوار تیره، بوت.

کلاه کاسکتش رو زیر بغلش زده، و به روی من لبخند
داره، همون لبخندی که فکر کردن رو برام سخت می کنه.
هرچند وقتی نگاه دقیقی به من می ندازه، لبخندش از بین
می ره.

«چی شده؟» می پرسه.

«هیچی.» سرم رو تکون می دم و شونه هامو بالا می ندازم.

شک و تردید از تو چشم هاش خونده می شه، برای همین
توضیح می دم: «فقط همین الان داشتم با خواهرم حرف
می زدم. درباره ی... می دونی، درباره ی اون موضوع بهش
گفتم.»

«بر خوردش خوب نبود، نه؟» می پرسه، پیشونیش با
نگرانی چین می خوره.

«نمی‌دونم جواب این سوال رو چطوری بدم. فکر می‌کنه روانشناسم اشتباه می‌کنه، من اشتباه می‌کنم. و شاید هم بکنم. دیگه هیچی نمی‌دونم.»

کف دستمو جلو می‌ندازم و بعد با احساس سنگینی اون‌ها رو کناره‌های بدنم رها می‌کنم.

ثانیه‌ای با اخم نگاهم می‌کنه و بعد از بالای شونه‌م، سالن نشیمنم رو دید می‌زنه. «می‌خوای بزنی بیرون؟ پیاده‌روی کنیم یا همچین کاری؟ هوای تازه معمولا حال منو بهتر می‌کنه.»

«باشه، البته.» می‌گم. جدای اون کارهایی که مجبورم به خاطرشون پیاده راه بیفتم، آدمی نیستم که زیاد اهل قدم‌زدن باشه. یا دوی آهسته. یا کلا هر ورزش دیگه‌ای. اما روزها می‌شه که از خونه بیرون نزده‌م، برای همین پیشنهادش اذیتم نمی‌کنه.

دمپایی‌های باله‌م که همون نزدیک ورودی هست رو پا
می‌کنم، در رو قفل کرده و دنبال کوآن از ساختمون بیرون
می‌زنم. آسمون تاریکه و یه خرده هم هوا سرده، اما
برنمی‌گردم که کت یا ژاکتی بیوشم. انتظار ندارم که
مدت طولانی‌ای بیرون بمونیم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📍 #پارت ۹۶

وقتی از کنار موتورسیکلتی که کنار جدول پارک شده گذر
می‌کنیم، می‌پرسم: «مال توئه؟»

گوشه‌ی لبش بالا می‌ره. «چطوری یه دوری بزنینم؟ قول
می‌دم که مراقب باشم.»

تو جواب دادن دچار لکنت می شوم. تا حالا هرگز
موتورسواری نکرده‌م. هرگز نمی خواستم چون پریسیلا
فکر می کنه این یه کار احمقانه است.

طبق نظر اون، هر کسی که سوار موتور می شه عملاً
خودش با پای خودش وارد خطر می شه و آسیب دیدن رو
قبول می کنه و اگه تصادف کرد و آسیب مغزی شد، کسی
نباید تعجب کنه.

قبل از این که جواب بدم، لبخند بی خیالی به من می زنه و
می گه. «فقط پرسیدم. نمی خوام زورت کنم، خیالت
راحت.»

از موتور می گذره، اما من بازوش رو می گیرم، متوقفش
می کنم و می گم: «نه، می خوام. فقط یه خرده استرس
دارم.»

«مطمئنی؟ آگه از ته دلت نخوای ناراحت می شما. واقعا می گم.»

«مطمئنم.» می گم. پرسیلا این جا نیست که منو قضاوت کنه. مهم تر از اون، دیگه از این جنگ بی حاصل به دست آوردن خوشنودیش خسته شده‌م.

این فقط واسم دردسره‌های بیشتری می آورد، بیشتر از هر چیز دیگه‌ای، و درست همین الان، می خوام انجامش بدم و بینم آگه این قدر سخت برای به دست آوردن رضایت این و اون تلاش نکنم چه نتیجه‌ای می ده.

توی آخرین شبم با این مرد شگفت‌انگیز تا بیخ اشتباه برای من، می خوام یه کار خاطره‌انگیز انجام بدم.

«باشه، اما هروقت خواستی بگو تا نگه دارم، و من به حرفت گوش می دم.» می گه.

وقتی داره اون یکی کلاه کاسکت رو روی سر من می‌ذاره و
قلابش رو زیر چونه‌م می‌بنده، بهش لبخند می‌زنم - یه
لبخند واقعی.

نگرانم، اما همین‌طور انرژی عجیبی هم دارم. گفت که
احتیاط می‌کنه، و من بهش اعتماد دارم. قبل از این که
سوار موتور بشه، یه لحظه مکث کرده، ژاکتش رو درمیاره
و اونو روی شونه‌هام می‌ندازه.

«محض احتیاط.» می‌گه.

می‌خوام مخالفت کنم، اما ژاکتش گرمای خوشایندی داره
و بوی اون رو می‌ده. دست‌هامو از آستین‌هاش رد می‌کنم
و یقه‌شو جلوی بینیم میارم تا بتونم رایحه‌ش رو نفس
بکشم. «مطمئن خودت لازمش نداری؟»

«نهه، بدنم خودش داره داغ می کنه. خوبم.» زیپ کت رو بالا می کشه و از روی رضایت سر تکون می ده.

وقتی دستهامو توی اون آستین های خیلی دراز و بزرگ مثل بال تو هوا تکون می دم با دستپاچی می خندم.

«باید خیلی خنده دار شده باشم.»

«عالی هستی.» برای اثباتش، خم می شه و لبهامو می بوسه، یه بوسه ی کوتاه، اما همین هم تا مغز استخونم نفوذ می کنه.

لبه اش سردن، نفس هاش گرمه. وقتی عقب می ره، یه لحظه طول می کشه تا دوباره به حال خودم برگردم. تبسم می کنه و یکی از آستین ها رو تا می کنه بالا.

«خودم می‌تونم انجامش بدم.» می‌گم، عادت ندارم تو کارهای این‌طوری مردم کمک کنند - یا هر چیزی، در واقع.

خیلی راحت سرش رو تکون می‌ده و می‌ره سراغ آستین دیگه. «خوشم میاد.»

واسه من این یه مفهوم جدیده. تو دنیای که منحصره به سخت کوشی من، خانواده‌ای که شکست رو قبول ندارن، این که خودت تنهایی کارهای خودت رو بکنی (خودکفایی)، کلید موفقیتته. خیلی واضح زمانی که ابتدایی بودم و مریض شده بودم رو به یاد دارم. پدرم بهم یه شیشه استامینوفن داد و بهم یاد داد که چطوری طرز مصرف روی اون رو بخونم، اون هم درحالی که داشت با عجله سمت در می‌رفت تا به پروازش واسه یه سفر کاری برسه، منو تنها گذاشت تا خودم با تبی که داشتم یه کاری بکنم. اون قدری بزرگ بودم که توی خونه تنها موندن غیرمنطقی نباشه (به گمونم)، و کاملاً، تونستم خوب از پس خودم بریام. اما اون روز چیزی رو از دست دادم. یا فقط واسه

1 success-driven به ذهنیت راسخ و بر محور موفقیت رو می‌گن که در اون فکر شکست هیچ جایی نداره و شما فقط باید تمرکزتون رو روی راه‌های بذارین که منجر به موفقیت می‌شه.

| Page ۳۷۶

این بک فایل فروشست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

این بود که بزرگ شدم (زودتر از سنم بزرگ شدم). یهوایی
مجبور شدم بزرگ بشم. نمی دونم.

چیزی که درست همین الان می دونم، الان که کوآن واسم این
کارهای جزئی رو انجام می ده، اینه که حس می کنم قشنگ
دارم لوس می شم. و عاشق این احساسم.

کلاه کاسکت خودش رو سر می کنه، سوار موتور می شه، و بهم
اشاره می کنه که بهش ملحق شم. «پات رو این جا بذار و
دست هاتو دور کمرم ببند.»

همین که پشتش می شینم، سفت و محکم می گیرمش، هیجان،
هم از نوع خوبش و هم بد، توی رگ هام طغیان می کنه. انگار
تو خونم گاز جریان داره.

«آماده ای؟» می پرسه، از بالای شونه اش نگاهم می کنه.

| Page ۳۷۷

این یک فایل فروشیت. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

سر تکون می دم؛ اون لبخند می زنه و استارت می زنه.

وقتی از جدول فاصله می گیره دلم می ریزه، و همه ی ماهیچه های بدنم منقبض می شن. بین من و این وسیله ی فلزی گنده که خیابونو در می نورده هیچی نیست. می تونم وزش باد روی پاهام رو احساس کنم، روی دست هام، روی صورتم. از ترسی که بهم چیره شده چشم هام رو می بندم. اگه آخرش اینه، نمی خوام بینمش.

@Oceans_group

هرچند به آخری نمی رسیم. نه تو دقیقه ی اول. نه حتی دقیقه های سوم و چهارم و پنجم. چیزهایی که سبب این احساس می شدن از بین می رن. قلبها جوری طراحی نشده ن که برای مدت طولانی سفت و سخت درگیر احساسی باشن، چه خوشی باشه،

| Page ۳۷۸

این یک فایل فروشست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

چه غم، چه خشم. هر احساسی یه وقتی می گذره و می ره. همه‌ی رنگ‌ها ناپدید می شن.

علی رغم این که می دونم هر لحظه ممکنه تصادف کنم، ترس داره ازم دور می شه، و من چشم هام رو باز می کنم. اولش سخته. داریم تند می رونیم، و دنیای اطراف محو و گنگه. اما بالاخره، نفسم رو می گیرم و ضربان قلبم به اندازه‌ی یه زمزمه آرام می شه.

شهر زنده و پر جنب و جوشه. چراغ‌های بغل خیابون می درخشن، چراغ پشت ماشین‌ها سوسو می زنه، دور آگروز ماشینی که از کنارمون می گذره به صورتم می خوره. به نوعی همه چیز تاثیر گذارتره، روشن تره.

فکرمو جمع می‌کنم. من تو این خیابون‌ها راه رفته‌م. می‌دونم کجام. خصوصاً وقتی توی خیابون فرانکلین می‌پیچیم. طراحی هندسی مدرن تالار سمفونی دیویس^۱ توی دیدم میاد. پشت ساختمون قرار داریم، پس زیاد چشمگیر نیست اما برای من حس خونه رو می‌ده. دلم براش تنگ شده بود.

بعد ما از جلوی خانه‌ی اپرای یادبود جنگ^۲ و باله‌ی سان‌فرانسیسکو^۳ می‌گذریم، به پشت گنبد بزرگ دوار ساختمون شهرداری نگاه گذرایی می‌ندازم و بعد مسیرمون به شمال رو ادامه می‌دیم. فکر می‌کنم مقصدمون اقیانوسه، جایی که هرگز نمی‌رم مگه این که یکی از بیرون شهر اومده باشه و بخوام بهش اون‌جا رو معرفی کنم، اما کوآن قبل از این که به

Louise M. Davies Symphony Hall^۱

War Memorial Opera House^۲

Ballet San Francisco^۳

اون جا برسیم داخل مسیر دیگه‌ای می‌پیچه. ما وارد خیابونی می‌شیم که کناره‌ی اون درخت‌ها کیپ تا کیپ هم قرار دارن و همین‌طور آپارتمان‌های مجللی اون جا هست و پارک‌ها، متوجه می‌شم که داره از قسمت شلوغ شهر فاصله می‌گیره. همون‌طور که بهم قول داد، احتیاط می‌کنه و مراقبه. منو امن نگه می‌داره. قدرشناسی و یه چیز دیگه توی سینم روشن می‌شه، و من محکم‌تر بغلش می‌گیرم. این‌جائیه که از نزدیکی فیزیکی مون آگاه می‌شم. بدن‌هامون به هم چسبیده، سینه‌ی من به کمر اون، رونهام به رونه‌های اون، بازو هام دور کمرش. مقابل بدنم سفت و یکپارچه است، یه لنگر محکم توی یه گردباد آشفته. حواسم معطوف به اون می‌شه. تماشا می‌کنم، عمیقاً تو بحرش می‌رم، درحالی‌که اون کاملاً مسلط از میون ترافیک می‌گذره. سرعت

نمی گیره. وقتی می خواد بیچه راهنما می زنه. از چراغ های زرد
رد نمی شه. سعی نمی کنه خودنمایی کنه - به اندازه ی کافی
اعتماد به نفس داره که نیازی به این کارها نباشه - و من واقعا،
واقعا، از این کارش خوشم میاد.

کنار پارکی بغل خیابون نگه می داره و کمک می کنه که از روی
موتور پیاده شدم و کلاه رو دربیارم، می پرسه: «چطور بود؟ چه
احساسی داری؟» @Oceans_group

«این... نمی توئم به زبون بیارم.» می گم. دارم آرام می لرزم اما
نمی توئم جلوی خندهم رو بگیرم.

«پس خوب بود دیگه؟» می پرسه که مطمئن بشه.

«بله.» لبخندم وسعت می گیره. «ممنون.»

سر تکون می ده، از جوابم خوشش اومده، و بعد نگاهی به پارک
کنار خیابون می ندازه. «تا حالا این جا اومدی؟ تو شب عالیه.»
«نه. یعنی، چندباری از کنارش رد شده‌م، می دونستم که
این جاست، اما هرگز نایستادم تا توش گشتی بزوم و بینم
چطوریه.»

«یالا. به نظرم که خوشت میاد.» می گه.

دستم می گیره و منو با خودش از خیابون می گذرونه، من هم
مشغول تماشا کردن می شم، با دید تازه‌ای کاخ هنرهای زیبا رو
می بینم.

Palace of Fine Arts می گن رومانتیک ترین پارک سان فرانسیسکوئه. ان شاء الله قسمت همه تون.

فواره‌ای توی حوض بزرگ آب می‌پاشه درحالی که دورش رو
 درخت‌های بید با شاخه‌های افتاده پوشنده، و پشت اون،
 ستون‌های سنگی رومی ایستاده‌ند، و منتهی می‌شن به ساختمون
 گنبددار بلندی که در نور طلایی چراغ‌های هوشمند شب
 می‌درخشه. این نما، شبیه یه داستان پریانه.

قبل از حوض، چمن‌زار وسیعیه، این جا و اون جاش درخت‌ها با
 شکوفه‌هاشون وجود داره. توی تاریکی نمی‌تونم رنگ گل‌ها
 رو تشخیص بدم، اما با دمیدن نسیم، گلبرگ‌ها مثل دونه‌های
 برف پائین می‌ریزن و عطر عسلی ماندی تو هوا پخش می‌کنند.
 زوجها آروم آروم توی مسیر قدم می‌زنن. یه غریبه داره از یه
 خانواده‌ی شش نفره (دو والد، چهار دختر قد و نیم‌قد با

لباس‌های ست هم و موهای گیس شده) عکس می‌گیره و بعد
تموم شدن گوشی رو به اون‌ها پس می‌ده. یه سگ پشمالو از سر
ذوق داره واقواق می‌کنه درحالی‌که قلاده‌ش روی چمن‌ها
کشیده می‌شه. چند متر عقب‌تر، مردی داره دنبال سگه می‌دوئه،
داد می‌زنه: «توله‌سگ! ندوا!» (شوخی کردم. می‌گه پسر بد،

ندوا!) 😊🐶

می‌زنم زیر خنده، و کوآن دستمو فشار می‌ده. «حالت بهتره؟»
(بمیرم، چقد دلش می‌خواد حالش خوب باشه)

«آره.» فوراً می‌گم. سواری اون قدری خوب بوده که چند لحظه
زمان می‌بره تا یادم بیاد واسه چی ناراحت بودم، اما به محض
این‌که مکالمه‌م با پریسیلا یادم میاد، دوباره اون سنگینی رو

شونه‌هام می‌شینم. «خواهرم فکر می‌کنم من دارم از این تشخیص
برای توجیه کردن کوتاهی‌هام استفاده می‌کنم.»

چهره‌ش تو هم می‌ره. «چه غل- چه حرفیه این؟» (وات د فاک
می‌خواد بگه و همون‌طور که مستحضر هستین فاک به معنای
گائیدن همه چیز هست... چه روح و روان باشه، چه کاری باشه،
چه وسیله‌ای باشه، هرچیزی اما برای همچین چیزهایی معنی‌ش
می‌شه خراب کردن. فقط تو سکسه که گائیدن یعنی...
هووووف... یه سکس خیلی سکسی.)

سرمو براش تکون می‌دم، برخلاف گرهی توی دلم، لبخند
می‌زنم. «می‌توننی جلوی من فحش بدی. من آدم بالغی‌ام،
می‌دوننی.»

«تو اصلا فحش نمی‌دی.» می‌گه.

«اگه بلد بودم می دادم، اما وقتی اون کلمه‌ها رو می گم انگاری اشتباه‌اند. تازه، اصلا برای چی باید این کلمه‌ها بد باشن؟ یکیش که فقط... مدفوعه^۱، که کاملا به سلامت انسان ربط داره. اون یکیش درباره‌ی سکسه^۲، و بیشتر مردم هم از سکس خوششون میاد، پس...»

«اینو آدمی داره می گه که نمی تونه بهم بگه توی تخت از چی خوشش میاد.» توی گوشم زمزمه می کنه و باعث می شه لرزی از گردنم پائین بره.

«باشه، زدی تو خال.» مورمورم می شه و یه آتیش هزاردرجه‌ای روی صورتم می شینه.

^۱ منظورش شت با shit یا همون گوجه

^۲ این هم که منظورش همون فاکه

یه نگاه خوب می‌دونم تو دلت چه خبره بهم می‌ده و بعد
برمی‌گرده سراغ بحث اصلی. «بعد از این که خواهرت این رو
گفت بهش چی گفتی؟ عصبانی شدی؟»

«نه، عصبانی شدن کاری خوبی نیست. بی‌ادبانه است، می‌دونی؟
سعی کردم توضیح بدم، اما واقعا بهم گوش نمی‌داد. الان
نمی‌دونم چه بکنم. و شاید حق با اون باشه. شاید فقط دنبال
بهبود آوردم.» @Oceans_group

«لعنت.» یهویی می‌گه. «بهت نمی‌خوره این طوری باشی.»
«اون وقت بهم می‌خوره اوتیسم باشم؟ اون گفت این که ادعا
می‌کنم اوتیسم هستم در حق آدم‌های اوتیسم ظلمه.»
«چی؟» نفرت توی صداسش مشخصه. «تو به هیچ کس ظلم
نمی‌کنی. اگه تشخیص حرفه‌ای باعث بشه که سطح زندگی‌ت

| Page ۳۹۰

این یکد قابل فروشیست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

بهبود پیدا کنه، پس این برای تو درسته، و فقط خودت این رو
متوجه می شی. چی فکر می کنی؟ این تشخیص اوتیسم بودن، به
زندگیت کمک می کنه یا نه؟»

«فکر می کنم که... کمک می کنه.»

«پس تراپیست درست می گه.» خیلی عادی این رو می گه، انگار
که همه چیز سر جای درست خودش قرار گرفته.
اما با خانوادهم که منو باور ندارن چه کنم؟» می پرسم.

لب هاش جوری چین می خوره انگاری یه مزه ی بد تو دهنش
اومده. «چیزی که می گن رو نادیده بگیر، و جوری که لازمه
زندگی کن.»

آه سنگینی بیرون می دم. «به همین آسونیا نیست.»

«می دونم.» می گہ، و خستگی ای روی صورتش می نشینہ کہ
مشخص می کنہ واقعا درک می کنہ. «ہرچند، من بہت ایمان
دارم. ہمین ہم خودش خوبہ، درستہ؟»
«بلہ.» زمزمہ می کنم. ہمین ہم خودش خوبہ. درست در این
لحظہ، حس ہمہ چی می دہ، کافی بودن.

فصل ۱۲

کوآن

یه خرده تقلیدی و پیش پا افتاده است اما کاخ هنرهای
زیبا یکی از موردعلاقه ترین مکان های من تو این شهره. عاشق
ستون ها و چراغ ها و آبم. رومانتیکه. خیلی از مردم
عروسی هاشون رو این جا می گیرن، و بله، من هم که از
عروسی ها خوشم میاد. گاهی اوقات وقتی زوجین عهدهاشون رو
می گن چشم هام اشکی می شه- اگه عهدهاشون پیمان های
خاص و خوبی باشه و یا با احساسات بیانش کنند. همیشه وقتی
باباهای مسن شون اشک می ریزن حالم از این رو به اون می شه،

شاید چون آرزو دارم ای کاش پدرم همین طور بهم اهمیت می داد.

«این جا انگار واقعی نیست.» آنا درحالی که با شگفتی اطراف رو نظاره می کنه این رو می گه. درحالیکه داریم باغ رو طی می کنیم، با احترام و دقت سرانگشت هاش رو روی سنگ های نسبتا سرد ستون ها می کشه.

«این سمتش بهتر هم هست.» می گم، و اون رو به سمت ردیف ستون هایی که به بنای گنبددار منتهی می شه هدایت می کنم.

زیر گنبد، اون سرش رو به عقب خم می کنه تا الگوهای هندسی ظریف و پر جزئیات سقف را ببینه. نور از سطح آبی که این جا رو احاطه کرده منعکس می شه، و تصویر امواج آب رو روی اشکال شش ضلعی بالای سرمون می تابونه. کار یه آرشیکت

خبره بوده، اما چیزی که خیره کننده است، حالتیه که روی صورت آنا نشسته، جوری که لبهاش از هم جداست، حتی همون یک ذره، چقدر از دیدن اون توی کتم خوشم میاد.

«همیشه می خواستم یه دختر رو وسط همین جا زیر گنبد ببوسم.»
اعتراف می کنم، به خاطر کاری که برنامه ریزش کرده هم مطمئنم و هم یه خرده دل ضعفه دارم.

بهم تبسم می کنه و نور توی چشمهاش می رقصه. «مطمئنم یه عالمه دختر رو آوردی این جا.»

«درسته.» دقیقا تا مرکز فضا، جایی که نقطه ی اکو شدن همه ی صداهاست، قدم برمی دارم.

«همه شون رو درست همین جا بوسیدی؟» می پرسه، سمت دیوارها می ره، دور از من.

«نهه.» می گم.

«چرا؟»

«تا قبل از الان درباره‌ی هیچ کدومشون احساس درستی نداشتم.»

(هیچ کدومشون احساس درست بودن نمی دادن)

سعی می کنه لبخند بزنه، اما لب هاش همکاری نمی کنند. «شاید

با آدم درستش بتونی.»

دستم رو به سمتش دراز می کنم، دعوتش می کنم که به من،

مرکز این جا ملحق بشه. «بهترین منظره از این جاست. تقارن

بی نظیری داره.» احساسم بهم می گه که اون عاشق چیزهای

متقارنه، مثل گربه که عاشق نعناع گربه‌ایه!

¹ Catnip گیاهی است که اثر بسیار خفیفی روی گربه ها می گذارد و در اغلب موارد باعث می شود آنها به حالت بازیگوشی بجه گربه ها برگردند. Nepeta Cataria که به عنوان Catnip معروف است، نوعی گیاه دارویی است که به خانواده نعناع تعلق دارد. هنگامی که برگ ها خرد می شوند، یک روغن جذب کننده گربه به نام

| Page ۳۹۷

این یک فایل فروشست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group



نام اثر هنری: گربه معتاد در خواب 🐾



نام اثر هنری: گوربا در بهشت 🐾

@Oceans_group

پنتاکتون آزاد می شود. رایحه روغن چیزی است که باعث واکنش گربه ها می شود، اما گربه ها برگ ها را گاز می گیرند تا روغن بیشتری آزاد شود. اثرات آن حدود پانزده دقیقه طول می کشد. اگر از این گیاه بطور معتدلی استفاده کنید، ایمن است! در صورت استفاده زیاد ممکن است باعث استفراغ و اسهال شود، بنابراین مراقب باشید. این اتفاق که به نوعی از عوارض استفاده زیاد این گیاه است در مدت کوتاهی اتفاق می افتد، اما بهتر است همیشه مراقب باشید که زیاده روی نکنید. در حالی که معمولاً این گیاه فقط برای بازی و سرگرمی استفاده می شود، ولیکن می توان با استفاده از آن استرس را در گربه ها را نیز کاهش داد و یک حالت بی خیالی را برای گربه ها بوجود آورد. این گیاه می تواند در زمان های استرس زا بسیار مفید باشد، مانند مواقعی که گربه ها را نزد دامپزشک می برید. بهتر است که در مصرف کت نیپ برای گربه خود زیاده روی نکنید و آن را به عنوان یک درمان گاه به گاه مصرف کنید. اگر بیش از حد برای گربه تان فراهم شود و در صورت استفاده طولانی مدت اثر آن از بین می رود. (نشسته کننده گربه ای فقط زیاد ندین که معتاد بشه 😊) باعث می شه په ماده ای از غده هیپوتالاموسشون بیرون بزنه که سبب سرخوشی می شه. سنبل الطیب هم بهش می گن.

| Page ۳۹۸

این یک فایل فروشیست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوش

@Oceans_group



در آغوش آنچنان گیرم تنت را که نبود آگهی
پیراهنت را

نام اثر هنری: بخدا این بار آخرمه مصرف می کنم.

@Oceans_group

چند قدم به سمتم برمی داره اما خارج از دسترسم می ایسته.
نگاهش رو سمت سقف بالا می بره، لبخند می زنه و می گه:
«درست می گی. نمای این جا بهتره. عاشقش شدم.»
«مرکزش نیستی، آنا.»

لبش رو گاز می گیره و یه قدم دیگه سمت من برمی داره.

| Page ۳۹۹

این یک فایل فروشست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

یکی از دست‌هاش رو می‌گیرم و اون رو کنار خودم وسط بنا میارم. «نمی‌خوای این جا کنار من بایستی؟»

برای یک لحظه‌ی خیلی جزئی منو نگاه می‌کنه و بعد ازم رو می‌گیره. «نمی‌خوام احساس کنی که مجبوری... با من کاری کنی.»

«نیستم.»

لب‌هاش به لبخندی باز می‌شن و سر تکون می‌ده. «باشه، خوبه.» شجاعت، به خودم می‌گم. اون برام یه ایموجی قلب فرستاد. می‌تونم این کار رو بکنم. خودمو آماده می‌کنم، طره‌ای از موهاش رو پشت گوشش می‌زنم. وقتی استخون گونه‌ش منقبض می‌شه، می‌پرسم: «اشکالی نداره اگه این کار رو بکنم؟»

| Page ۴۰۰

این یک فایل فروشیت. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

شروع می کنه به تکون دادن سرش اما دست نگه می داره. «از
ابراز احساسات خوشم میاد.»
«اما؟» می پرسم.

وقتی نگاهش سمت سقف بالا می ره، اضافه می کنه: «اما... وقتی
مردم موهام رو لمس می کنند برام سخته.»

این اطلاعات رو ذخیره می کنم و پشت انگشت هام رو روی
گونهش می کشم، با دستم فکش رو می گیرم و توجهش رو به
خودم جلب می کنم. «وقتی این جور می لمست می کنم چی؟»

دم لرزونی می گیره و بعد بیرونش می ده. «طوری نیست.»

«طوری نیست یعنی خوبه یا بد؟»

لب هاش قوس برمی دارن. «طوری نیست خوب.»

«خوبه که فهمیدم.» خم می‌شم، برای این که لب‌هام رو روی
لب‌هاش بذارم درد می‌کشم اما فقط نوک بینیم رو روی پل بینی
اون حرکت می‌دم، نوازشی که باعث می‌شه چشم‌هاش فوراً
بسته شه.

لب‌هام رو مماس لب‌هاش می‌کنم و وقتی حرکت می‌کنه، انگار
که می‌خواد این لمس رو ادامه بده، کنترلمو از دست می‌دم و
لب‌هاش رو همون‌طور که دارم براش می‌میرم به دهن می‌گیرم.
صدای ظریفی از گلوش بیرون میاد، و خودمو کاملاً می‌بازم.
جوری می‌بوسمش انگاری دارم غرق می‌شم.

می‌خوام هر چیزی که دربارهی این لحظه هست رو به خاطر
بسپارم، بوسیدن اون در این مکان، اما دهنش همه‌ی چیزیه که
می‌تونم بهش فکر کنم. نرمی مست‌کننده‌ش، مزه‌ش، جوری که

انگار داره منو عمیق تر پائین می کشونه. برام کافی نیست.
نمی تونم دست بردارم.

اون کسیه که عقب می کشه، دست هاش شونه هام رو محکم
چنگ زده. «ممکنه به خاطر این بوسه ی شهوتناک بازداشت
بشیم؟»

خنده ی خشنی از دهنم بیرون می زنه. «فکر نکنم! و تو فکر
می کنی این شهوتناکه؟ کجاشو دیدی!» کف دست هامو روی
کمرش می کشم، باسنش رو می گیرم، و روش خم می شم، تا
بدونه باهام چی کار کرده.

نفس نفس می زنه و صورتشو توی گردنم مخفی می کنه،
معتراضانه اسمم رو می گه، و من قهقهه می زنم.
زمان درستش رسیده، پس به زبون میارمش.

«من واقعا ازت خوشم میاد، آنا.»

«من هم ازت خوشم میاد.» می گه، و لحن کلماتش اون قدری عمیق هست که مطمئن بشم منظورش همینه.

«نمی خوام امشب آخرین شب با هم بودنمون باشه.» حرف دلمو می زنم. «می خوام بعد از این هم تو رو ببینم. به جای داشتن یه رابطه (سکس) یه شبه... چرا فقط با هم قرار نذاریم و ببینیم چی پیش میاد؟» می گم، از ورای صدای بلند و وحشیانه ی قلبم، شنیدن صدای خودم کار مشکلیه.

دم تیزی می گیره و ازم دور می شه. «یعنی می خوای دوست پسرم بشی؟»

«اگه باعث می شه اذیت بشی، لزومی نداره که حتما روش برچسب بزنی.» مطمئن نیستم این حرفم واقعا برای اونه یا خودم.

| Page ۴۰۳

این یک فایل فروشیست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

اگه وارد یه رابطه‌ی متعهد بشیم، مجبورم باهش درباره‌ی چیزها روراست باشم، و این آسون نیست، حتی اگه اون درباره‌ی مشکلاتش با من روراست بوده باشه. می‌خوام تکیه گاهش باشم، کسی که نترسه خودشو بهش بسپاره. نیاز دارم منو کامل در نظر بگیره.

«من و دوست پسر...» اخم می‌کنه و با بی‌صبری موهاش رو از صورتش کنار می‌زنه. «اون می‌خواست ما تو رابطه‌ی آزاد باشیم. باید زودتر بهش می‌گفتم، اما نمی‌دونستم که ما - که تو - که من -» بیخیال تلاشش برای توضیح دادن می‌شه.

یک لحظه برام زمان می‌بره تا منظورش رو بگیرم، اما بعد احساس درهم‌آمیخته‌ی عجیبی درونم قل می‌خوره. اشتباه می‌کردم. اون نمی‌خواست از آدم قبلش بگذره و فرد جدیدی

رو امتحان بکنه. اون فقط سعی می کرد یه چیز جدید رو تجربه کنه. چون دوست پسر گه پلشتش همین کار رو کرده. این که بهم نگفته دلمو به درد میاره، اما می فهممش چرا این کار رو نکرده. هرگز قرار نبود با هم به جایی برسیم.

«عصبانی هستی؟» می پرسه.

بخدا اگه بدونم، پس تنها سوالی که الان مهمه رو می پرسم:
«هنوز هم می خوای با اون باشی؟»

لبهاش رو می جوهر و بعد سرش رو با قطعیت تکون می ده.
«نمی خوام.»

قلبم از جا می پره. دست هام برای لمس کردنش مور مور می شن،
اما اون ها رو کناره ی بدنم نگه می دارم. «می خوای که-»

«می خوام با تو باشم.» می گه، نگاهمون در هم گره می خوره، با
حالتی که قبلا هرگز نبوده.

قدمی به سمتش برمی دارم. «چه مدته که شما... این تصمیم رو
گرفتین؟»

«عملا از همون روزی که با هم آشنا شدیم. جدا شدنمون به طرز
غافلگیر کننده ای آسون بود.» می گه. «من باب اطلاع، (بعد اون)
فقط تو بودی.»

مجبورم به این حرف لبخند بزنم. من تنها کسی ام که اون از
دستش توی دستشویی قایم شده.

«از اون جایی که با هم صادق هستیم...» دل آشوبه بهم دست
می ده، و نفسم رو از دهنم بیرون می دم.

با اخمی نگاهش به من، منتظره تا حرفم رو بزنم.

«چیزی که بهت گفتم، اون یه جور زخم و عمل نبود. من مریض بودم.» دل آشوبه‌م به قدری اوج می‌گیره که تقریباً سرم گیج می‌ره. خودمو مجبور می‌کنم اون کلمات زشت رو بگم. «من سرطان بیضه داشتم^۱، اون‌ها یکیش رو برداشتن. بعضیا می‌گن من نصف یه م-»

انگشت‌هاش رو روی لب‌هام می‌ذاره تا برای کلمه‌های بعدی ساکت‌م کنه. «نگو.» @Oceans_group

کارم هنوز تمام نشده. این بیشتر مقدمه است. اما چشم‌هام اشکی شده، و گلوله‌ای توی گلویم شکل گرفته. مهم نیست چقدر

^۱ سرطان بیضه همانطور که از نام آن پیداست در بیضه‌ها ایجاد می‌شود. بیضه‌ها در کبسه‌ای شل از پوست در زیر آلت تناسلی قرار دارند و برای تولید مثل، هورمون‌های جنسی مردانه و اسپرم تولید می‌کنند. در مقایسه با انواع دیگر سرطان، سرطان بیضه نادر است. سرطان بیضه، حتی زمانی که سرطان به خارج از بیضه گسترش یافته است، به خوبی قابل درمان است. بسته به نوع و میزان پیشرفت سرطان بیضه، ممکن است یکی از چندین روش درمانی یا ترکیبی از آنها برای درمان در نظر گرفته شود.

آب گلوم رو قورت می‌دم، این گره از بین نمی‌ره. نمی‌خوام جلوی اون این طوری باشم. می‌خوام همونی باشم که فکر می‌کرد هستم، یه مادربه‌خطاری از خود مطمئن (با اعتماد به نفس) که درباره‌ی هیچ چیزی محل سگ هم نمی‌ده. اما می‌دم. می‌خوام کافی و مناسب باشم - برای اون، برای خودم، برای آدم‌های توی زندگیم.

همون طوری که من چند لحظه پیش صورتش رو لمس کردم، صورتم رو نوازش می‌کنه. چشم‌هاش با نگرانی پر شده. «درد داری؟»

«اصلاً. مدتی که خوب شدم و سرطانم کاملاً از بین رفته.»

لبخند درخشانی صورتش رو می‌گیره. «این بهترین خبره.»

«همچین هم بهترین خبر نیست. به خاطر جوری که اون پائین
به نظر می‌رسم به خودم نگاه نمی‌کنم. اون‌جا-»

منو غافلگیر می‌کنه، با صدای بلند می‌خنده. راستش رو بگم، یه
کوچولو دلمو می‌سوزونه.

«بیخشید، به تو نمی‌خندم.» می‌گه. «اما واقعا، برام مهم نیست اون
پائین چطوری به نظر می‌رسی. تو کتاب‌ها، خوندم که چطوری
زن‌ها از دیدن تخم‌های مردها مسحور می‌شن، و من هرگز اینو
درک نمی‌کنم. تخم‌های خوب، تخم‌های غیرخوب،
همه‌شون برام یکی هستن. من، آه، نمی‌دونم چطوری ستایششون
کنم.»

می‌تونم برای این حرف عصبانی بشم، می‌دونم. کلمه‌هاش
به نوعی با بی‌عاطفگی و بدون احساس بیان می‌شن. اما می‌دونم

که منظورش این طور نیست، نیت بدی نداره. می خواد بهم بگه
براش مهم نیست که دیگه قرینه نیستم، طوری که باید باشم، این
واقعا برای اون اهمیتی نداره.

پس اجازه می دم همین طوری ادامه بده.

ترجیح می دم از این موقعیت عصبانی باشم، از سرطان، نه از اون.
گیجی اون رو برای توصیف دقیق تخم های مودار تصور
می کنم، شاید همین طور که داره تلاش می کنه جذابیت اون ها
رو بفهمه، دنبال تصویری کلی از کیسه های بیضه می گرده، و
نمی تونم جلوی خودمو بگیرم که سرگرم نشم. اون نکته ای رو
بیان کرد. قبل از عمل، دکترم تشویق کرد که عوض تخمی که
برمی دارن، یه تخم سیلیکونی جایگزین برام بذارن و من قبول
نکردم. بعد از تجربه کردن سرطان، دلم نمی خواستم تخم بنجل

| Page ۴۱۰

این یک فایل فروشیت. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

داشته باشم. به خودم می گفتم با این تفاوت کنار میام و به هر حال هیچکس هم براش مهم نیست. اما این برای قبلش بود، وقتی که هنوز چیزی رو از دست نداده بودم. بعد از عمل، یه جور حس آسیب پذیری داشتم، که قبلا هرگز تجربه‌ش نکرده بودم. هنوز هم ازش نگذشته‌م.

اما می‌خوام که بگذرم. شاید بالاخره تو راه درست خودم قرار گرفته باشم. @Oceans group

«درباره‌ی این کتاب‌هایی که می‌خونی زیاد حرف می‌زنی.»
می‌گم. «چیا هستن؟»

لب‌هاش رو به هم فشار می‌ده، سرسختانه سکوت می‌کنه، هرچند لبخند ظریفی گوشه‌های دهنش رو بالا می‌بره. آه می‌کشم و پیشونیم رو روی مال اون می‌ذارم.

«بیا این کار رو بکنیم - تو و من، با هم - و ببینیم چی پیش میاد.»
می گم.

«باشه.» همه ی چیزی که می گه همینه اما همین هم بیشتر از کافیه.
دیگه حرف نمی زنیم، خروش فواره ی توی دریاچه گوش هامو
پر کرده. حضور آنا رو کاملا احساس می کنم، بنایی که ما رو
درببر گرفته، نورهای چشمک زن بالای سرمون، و شبی که فراتر
از همه ی این هاست.

همه چیز، تک به تک هر چیزی که هست، کمال محضه.

فصل ۱۸

آنا

ما از یه کامیونی اغذیه خوب فلافل و نون پیتا^۱ می گیریم
 و همین طور که تفرجگاه ساحلی رو طی می کنیم اون‌ها رو
 می خوریم، جایی که دکل‌های بدون بادبان قایق‌ها مثل
 آبنبات‌های برعکس رو به آسمون نشونه رفته‌ن. ما درباره‌ی
 اختاپوس‌ها حرف می زنیم و درباره‌ی جاهایی که ممکنه میون
 شن‌های لب ساحل اون‌ها رو پیدا کنیم مسخره‌بازی درمیاریم.
 مثل روال معمول من و اون، کارمون به بوسیدن همدیگه
 می کشه، اما وقتی کوآن منو لمس می کنه، دست‌هاش روی

^۱ مثل نون تافتون می‌مونه.

پوستم حس یخ رو می دن. نمی خوام از هیپوترمی^۱ بمیره، برای
همین اصرار می کنم که به خونه برگردیم.

بیرون ساختمون آپارتمانم، برای یه ثانیه فکرم درگیر می شه و
بعد می پرسم: «می خوای بیای بالا؟»

«می خوای بیام؟» اینو بهم می گه.

«من اول پرسیدم.»

درحالی که داره با کلاه کاسکت روی سرم ور می ره می خنده.
وقتی داره اون رو به عقب موتور می بنده، ظاهرا لفتش می ده.

«بله، می خوام.»

«پس باهام بیا.» می گم.

^۱ کاهش بیش از اندازه ی حرارت بدن.

بعد از بستن کلاه کاسکت خودش به موتور، دنبال من داخل ساختمون می شه و سه طبقه راه پله‌ی خاک گرفته رو تا خونهِی من طی می کنه. داخل، کفش هام رو درمیارم، ژاکت اون رو هم درآورده و پشت صندلی دسته دارم آویزونش می کنم، ناگهان دلم شور می افته. می دونم قراره چی پیش بیاد، اما نمی دونم چطوری خودمون رو به اون جا برسونم.

«ت- تشنه‌ای؟» می پرسم. @Oceans_group

«نه، ممنون.» جواب می ده.

«می خوای تلوزیون ببینیم؟»

لب هاش از لذت بالا می رن. «شخصاً پیش هم تلوزیون نگاه کردن می تونه متفاوت باشه، اما نه، الان حس و حالش رو ندارم.»

| Page ۴۱۵

این یک فایل فروشیست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

به سمت من راه می افته، و نفس های من می گیره. جوری که راه
می ره، انگار جای مهمی هست که باید بره، واسم جذابه. چون
داره به سمت من میاد.

«داشتم فکر می کردم برای بار اول چطوری باید انجامش بدیم.»
می گه.

«چطوری؟»

خم می شه و لب هاش رو روی شقیقه م، گونه م، نقطه ی نرم پشت
گوشم می ذاره. «توی تاریکی.»

فورا می فهمم که این کار به خاطر جراحیش هست، سر تکون
می دم. «به نظرم خوبه.»

راهر و رو به سمت اتاق خواب طی می کنیم، و توی درگاهی،
من ناخودآگاه دستم سمت سوئیچ لامپ می ره که اون رو

|Page ۴۱۶

این یکنه قابل فروشیست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

روشن کنم تا این که کوآن زمزمه می کنه: «بذار چراغها خاموش
بمونه. مگه این که نظرت عوض شده باشه؟»

«نه، فقط حواسم نبود.» توی تاریکی حرکت می کنم، بالاخره
زانوم به تشک روی تخت می خوره.

به سمتش که می چرخم با یه اوووووف به سینهش می خورم.
«خوبی؟» می پرسه.

@Oceans_group

«بله، اما این یه خرده ناجوره.»

«یه خرده.» موافقه. «اما ازش خوشم هم میاد. می تونم کل
جنبه های جدید تو رو بشناسم.»

«مثلا جنبه ی دست و پاچلفتی بودنم رو؟»

«به دیدنت عادت کرده‌ام. حالا وقتشه که روی احساس کردنت تمرکز کنم.» لب‌هاش روی پیشونیم می‌شینه، روی ابرو هام، خنده‌ای از دهنم بیرون می‌زنه، روی نوک بینیم، لب هام. لب زیریم رو به دهن می‌کشه، لیس می‌زنه، می‌مکه، و بعد حرکات مدعی‌کننده و سلطه‌جویانه‌ی زبونش رو توی دهنم پیاده می‌کنه، درحالی‌که دست‌هاش همه‌جای بدنم می‌رن.

وفتی کف دست‌هاش روی باسنم می‌شینه و تو چنگ می‌گیره، ماهیچه‌های داخلی رونم منقبض می‌شه، و رطوبت رو بین رون هام احساس می‌کنم. منطقا، می‌دونم که اون نمی‌تونه درد توی بدنم (به خاطر تحریک شدگی) رو آروم کنه - هیچ راهی نیست که طریقه‌ش رو بدونه - اما من اون رو می‌خوام به هر حال.

بوسه‌هاش رو می‌خوام، نوازش‌هاش. اونو نزدیک به خودم
می‌خوام. بیشتر از همه، می‌خوام که اون منو بخواد.

بوسه‌هام به چیز وحشیانه‌ای تبدیل می‌شن. دست‌هامو زیر
تی‌شرتش می‌لغزونم و سختی ماهیچه‌های شکمش رو
می‌سنجم، سینه‌ش، کمرش. حتی بدون نور هم، می‌تونم قدرتی
که داره رو احساس کنم، این که چقدر فرز و چابکه. من
هیچکدوم این‌ها نیستم، و این تفاوت واسم خوشاینده. وقتی
سختیش رو پائین شکمم احساس می‌کنم، روی نوک پاهام بلند
می‌شم تا در یک خط قرار بگیریم... فقط واسه این که درست
باشه.

آروم، مقابل من صدای خشن و سنگینی بیرون می‌ده. این
احساسات مستقیماً وسط پاهام می‌رن، و زانوهایم تا می‌شن.

نمی‌ذاره بیفتم. منو بالا می‌کشونه، یکی از رونهام رو دور
 باسنش می‌ندازه، و همین‌طور که عمیق‌تر من رو می‌بوسه،
 قسمت‌های زنده‌شده‌ی بدن‌هامون رو روی هم می‌کشه.
 حرکات غافلگیرانه‌ش، این مالش، دهانش، منو غرق می‌کنه.
 به‌سختی متوجه می‌شم من رو روی تخت گذاشته. فقط می‌دونم
 بدن‌هامون حالا نزدیک‌تر بهم هستن. هرچه نزدیک‌تر بهتر.
 تی‌شرتش رو بالا می‌دم، از لایه‌ی پارچه‌ای که بین ما فاصله
 انداخته خوشم نمیاد. اون بوسه رو قطع می‌کنه تا لباس رو از
 سرش رد کنه. دهن‌هامون دوباره روی هم قرار می‌گیره انگار
 که نمی‌تونیم دوری از همو تحمل کنیم. به‌نظرم این درسته،
 برای الان. به بوسه‌هاش معتاد شدم. و مزه‌ش، و رایحه‌ش،
 پوستش. دست‌هامو از روی کمرش سر می‌دم پائین،

سرانگشت هامو روی ستون فقراتش می کشم، احساس چیزی که لمس می کنم باشکوهه. وقتی به کمر بندش می رسم، انگشت هامو داخل می لغزونم و پائین تر می رم، می تونم گردی بی نظیر باسنش رو زیر دستم احساس کنم. فوراً مدهوش می شم. «تو دردسر افتادی.» بین بوسه هامون می گم.

«چرا؟»

«حالا دیگه می دونم چه احساسی می دی، دیگه نمی تونم دست از لمس کردن اینجاست بردارم. می خوام همیشه همین کار رو بکنم.» (باسن خوب همیشه عالیه چه برا زن باشه چه مرد) چیزی که گفتم کاملاً حرف دلم بود، برای همین وقتی می زنه زیر خنده متوجه دلیلش نمی شم اما بعد به این نتیجه می رسم که یه خرده بامزه/ست.

«خیلی خوشحالم که خوشت اومده.» می گه، و حتی با وجود این که نمی تونم ببینمش، می تونم از روی لرزش صداش، لبخندش رو احساس کنم. «هرچقدر که دلت می خواد من رو لمس کن.»

«هرجایی؟» می پرسم، چون اتفاقی که سری پیش افتاد رو یادمه. برای یک ثانیه مکث می کنه، و بعد تخت با حرکتش تکون می خوره. می شنوم که زیش رو باز می کنه و بعد شلوارش با صدا روی زمین می افته. منطقی نیست، اما ناخودآگاه من هم لباسم رو درمیارم و سمتی می ندازمش، لباس زیرم رو هم درمیارم.

نباید همچین احساسی داشته باشم. اون نمی تونه من رو ببینه. خودم هم حتی نمی تونم خودم رو ببینم. اما انگار ذهنم هنوز

باور نکرده تاریکی دورمون واقعیه. منتظرم یکی قضاوتم کنه،
بدنم رو، کارهام رو.

نزدیک من میاد، منو سمت خودش می کشونه و بدنهامون به
هم می چسبن، سینه‌ی من به سینه‌ی اون، پوست به پوست. طول
سخت آلتش مقابل لگنم می سوزه، اما نادیده‌ش می گیرم.

«احساس خیلی خوبی می دی.» زمزمه می کنه، دستش رو روی
پاهام و لگنم می کشه.

«تو هم.» صورتش رو لمس می کنم، گردنش رو، و کف دستم
رو وسط سینه‌ش می ذارم. «می تونم ضربان قلبت رو احساس
کنم. خیلی تنده. نگرانی؟»

«یه کم.» اقرار می کنه.

«من هم.»

| Page ۴۳

این یکد قابل فروشست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

«می خوای تموم بشه؟» می پرسه.

«نه.»

لب هاش رو نرم و آروم روی لب های من می کشه. زمزمه می کنه: «باید حرف زدن رو تمومش کنم و برگردم سراغ بوسیدنت؟»

«بله، لط-»

زبونش از بین لب هام داخل می خزه. با چنان احساساتی منو می بوسه که انگشت های پام جمع می شه. برای قرن ها، فقط همو می بوسیم. می بوسیم و می بوسیم تا دیگه نمی تونیم نفس بکشیم. همی دگه رو لمس می کنیم، اما دست هامون جاهای مطمئن بدن هامون می موندند- بازوها، پاها، شکم ها، کمرها. بله، من

| Page ۴۲۴

این یکنه فایل فروشیهست. لشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

باستش رو چنگ می‌زنم چون یه زن بی‌حیام، اما به‌خاطر
آخرین بار، نمی‌تونم بیشتر از این جلو برم.

وقتی آروم تکون می‌خورم، آلتش بیرون رون‌هام سر می‌خوره
و روی واژنم کشیده می‌شه. بدنش منقبض شده و مقابل گردنم
نال‌های سر می‌ده.

«متاسفم.»

«متاسف نباش.» به‌سختی نفس می‌کشه، بینش رو روی پوستم
گردنم حرکت می‌ده و لاله‌ی گوشم رو می‌مکه. «اگه بهت
نشون بدم چطوری من رو لمس کنی، همون کار رو می‌کنی؟»
«نمی‌شه همین‌طوری فقط لمست کنم؟»

نال‌های درمونده‌ای از گلویش بیرون می‌زنه و یه بوسه‌ی خشن
روی دهانم می‌ذاره. «می‌خوام هر دمون از این لذت ببریم.»

| Page ۴۲۵

این بکد قابل‌فروشست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است.
از این‌که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

«می برم.» سکس با جولین جواب می داد- فیزیکی، ذہنی، و احساسی. چون ہمیشہ تلاش می کردم چیزی بیشتر از اون چه کہ ہستم باشم. با کوآن... یہ چیز دیگہ است.

«می دونی منظورم چیہ؟» کوآن می گہ. «باہام حرف بزن، نشونم بدہ، ہر کاری.»

«نمی تونم. می خواہم. بہ خاطر تو. اما نمی تونم. خجالت آورہ، و اگہ کسی-»

«کسی چی؟ این جا فقط من و توئیم، آنا.»

«می دونم، اما...» حرفمو تموم نمی کنم. نمی دونم چطوری باید توضیح بدم.

«تو منو می خواہی. مگہ این کہ این تصور من باشہ.»

«می خوام.» صورت آتیش گرفته‌م رو ازش دور می‌کنم، اما بعد
یادم میاد نمی‌تونه من رو ببینه و حس می‌کنم عجب احمقی‌ام.
منو نزدیک‌تر به خودش می‌کشونه و شقیقه‌م رو می‌بوسه.
«نمی‌خوام تو رو با تخم‌های آبی خانمانه^۱ رها کنم. این کار یه
دوست‌پسر گوهه.»

«همچین چیزی نداریم.» می‌گم، نمی‌تونم تفریح و گیجی توی
صدام رو پنهان کنم.

«خیلی هم داریم. فقط متوجه‌ش نمی‌شی چون همه‌ش داری
نادیده‌ش می‌گیری.»

«نمی‌گیرم.»

^۱ تو جلد قبل مفصل درباره‌ی تخم‌های آبی صحبت کردیم. تخم‌های آبی خانمانه هم همین معنی رو می‌ده. همین
تحریرک‌شدگی مردها بدون ارضاشدن... تخم‌هاشون کیود می‌شه... ☺

«چه وقت به چه وقت خودت رو لمس می کنی؟» زمزمه می کنه.
صورتتم بیشتر می سوزه، اما خودمو مجبور می کنم جواب بدم.
«نمی دونم. حساب نکردهم.»

«روزی یه بار؟»

«نه.»

«هفته ای یکبار؟»

دوباری سعی می کنم تا بتونم بگم: «شاید.»

«وقتی انجامش می دی، این جا رو لمس می کنی؟»
سرانگشت هاش رو روی ترقوهم می کشه، می ره پائین تا سینه م،
و اون قدر نوک سینه م رو نوازش می کنه که سخت و تبدیل به
یه جوونه ی برآمده می شه.

گلووم کیپ می شه، نمی تونم حرفی بزوم. قبل از این که با اون ملاقات کنم، هرگز سینه هام رو این طوری لمس نکرده بودم. اما بعد از این که اون جا رو بوسید، امتحانش کردم تا احساسی که اون بهم داده بود برام تداعی بشه. موفق نبودم.

«به نظرم لزومی نداره بپرسم. همین الانش از آخرین باری که این کار رو باهات کردم این موضوع رو می دونم.» موقعیت بدنش رو آرام تنظیم می کنه، و تو یه چشم به هم زدن، گرمای دهانش دور نوک سینه م بسته می شه. با زبونش می مکه و نوازش می کنه، و من حس می کنم دارم عمیق تر غرق می شم. نمی تونم جلوی صداهایی که از دهنم بیرون می زنه رو بگیرم - نیمه نفس های خش دار، نیمه ناله. «همین صدا رو دادی. برای این صدا می میرم.» روی سینه ی دیگه م می ره و کارهاش رو تکرار

می کنه. سعی می کنم جلوش رو بگیرم، اما باز دوباره همون صدا
ازم بیرون می زنه. ملحفه های روی تخت رو چنگ می زنم، زیر
بدنش پیچ و تاب می خورم و ملحفه ها تو دستم بیشتر مشت
می شه.

«ای کاش فقط می دونستم چطوری باید این جات رو لمس کنم
که همچین صدایی بدی.»

با این حرف، دستش رو نوازش گونه روی شکمم سر می ده،
پائین تا برآمدگی بین پاهام. یه انگشتش بین لایه های خیس بدنم
لیز می خوره، و با حرکاتی آروم و یکنواخت، کلیتم رو نوازش
می کنه. نفسم می بره، باسنم رو یهوئی مقابل دستش بالا می دم.
خیلی نزدیک به چیزیه که می خوام. خیلی نزدیک. اما هنوز
فاصله داره، خیلی فاصله.

«خیلی خوشحالم که خوشت اومده.» می گه، و حتی با وجود این که نمی تونم ببینمش، می تونم از روی لرزش صداش، لبخندش رو احساس کنم. «هرچقدر که دلت می خواد من رو لمس کن.»

«هرجایی؟» می پرسم، چون اتفاقی که سری پیش افتاد رو یادمه. برای یک ثانیه مکث می کنه، و بعد تخت با حرکتش تکون می خوره. می شنوم که زیش رو باز می کنه و بعد شلوارش با صدا روی زمین می افته. منطقی نیست، اما ناخودآگاه من هم لباسم رو درمیارم و سمتی می ندازمش، لباس زیرم رو هم درمیارم.

نباید همچین احساسی داشته باشم. اون نمی تونه من رو ببینه. خودم هم حتی نمی تونم خودم رو ببینم. اما انگار ذهنم هنوز

باور نکرده تاریکی دورمون واقعیه. منتظرم یکی قضاوتم کنه،
بدنم رو، کارهام رو.

نزدیک من میاد، منو سمت خودش می کشونه و بدنهامون به
هم می چسبن، سینه‌ی من به سینه‌ی اون، پوست به پوست. طول
سخت آلتش مقابل لگنم می سوزه، اما نادیده‌ش می گیرم.

«احساس خیلی خوبی می دی.» زمزمه می کنه، دستش رو روی
پاهام و لگنم می کشه.

«تو هم.» صورتش رو لمس می کنم، گردنش رو، و کف دستم
رو وسط سینه‌ش می ذارم. «می تونم ضربان قلبت رو احساس
کنم. خیلی تنده. نگرانی؟»

«یه کم.» اقرار می کنه.

«من هم.»

| Page ۴۳

این یکد قابل فروشست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

«می خوای تموم بشه؟» می پرسه.

«نه.»

لب هاش رو نرم و آروم روی لب های من می کشه. زمزمه می کنه: «باید حرف زدن رو تمومش کنم و برگردم سراغ بوسیدنت؟»

«بله، لط-»

زبونش از بین لب هام داخل می خزه. با چنان احساساتی منو می بوسه که انگشت های پام جمع می شه. برای قرن ها، فقط همو می بوسیم. می بوسیم و می بوسیم تا دیگه نمی تونیم نفس بکشیم. همی دگه رو لمس می کنیم، اما دست هامون جاهای مطمئن بدن هامون می موندند- بازوها، پاها، شکم ها، کمرها. بله، من

| Page ۴۲۴

این یکنه فایل فروشیه. لشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

باستش رو چنگ می‌زنم چون یه زن بی‌حیام، اما به‌خاطر
آخرین بار، نمی‌تونم بیشتر از این جلو برم.

وقتی آروم تکون می‌خورم، آلتش بیرون رون‌هام سر می‌خوره
و روی واژنم کشیده می‌شه. بدنش منقبض شده و مقابل گردنم
نالهای سر می‌ده.

«متاسفم.»

«متاسف نباش.» به‌سختی نفس می‌کشه، بینش رو روی پوستم
گردنم حرکت می‌ده و لاله‌ی گوشم رو می‌مکه. «اگه بهت
نشون بدم چطوری من رو لمس کنی، همون کار رو می‌کنی؟»
«نمی‌شه همین‌طوری فقط لمست کنم؟»

نالهای درمونده‌ای از گلویش بیرون می‌زنه و یه بوسه‌ی خشن
روی دهانم می‌ذاره. «می‌خوام هر دمون از این لذت ببریم.»

| Page ۴۲۵

این بکد قابل فروش نیست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
از این‌که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

برای این که بیشتر بشنوم ذوق دارم، تسلیم می‌شم، با بی‌خیالی و اشتیاق کامل خودم رو لمس می‌کنم، لب‌هاش رو لیس می‌زنم، و زبونم رو توی دهنش می‌فرستم، لب پائینش رو گاز می‌گیرم، چونه‌ش، گردن قطورش رو می‌مکم. نشانه‌های ارگاسم اوج می‌گیره، اما همون‌جا، لب مرز می‌مونم و نمی‌تونم ازش رد بشم، فکر بی‌رحمانه‌ای توی سرم جولون می‌ده.

باید همین لحظه خیلی خنده‌دار شده باشم، این که خودمو لمس کنم اون هم وقتی همچین مرد زیبایی رو پیشم دارم. باید همون طوری که درسته سکس داشته باشم، اجازه بدم لمسم کنه. باید خیلی راحت تحریک بشم. باید برای اون فورا به ارگاسم برسم، چندین بار، هر بار، هر باری که اون می‌خواد ارضا بشم. مردم اگه اینو بدونن بهم می‌خندن.

درحالی که دارم زیر دست‌هاش می‌لرزم، منو می‌بوسه و تو
 گوشم نجواهای تشویق‌کننده می‌گه. اما نمی‌تونه صداهای توی
 سرم رو خاموش کنه. اون‌ها خیلی بلندن. همین‌طور که دارم
 مقابل دستم مثل موج حرکت می‌کنم، باسنم هم تکون‌های
 شدیدی می‌خوره، دنبال رهایی هست که غیرقابل دسترسه، و
 عرق کل بدنم رو می‌پوشونه.

دستش داخل رونم رو نوازش می‌کنه، و قلب من سر جاش
 بی‌قراری می‌شه. خشکم می‌زنه، می‌ترسم بفهمه دارم چی کار
 می‌کنم و بدونه چطوری نیاز دارم خودمو لمس کنم، که چقدر
 آدم عجیب‌گریبی‌ام. نمی‌خوام اون بفهمه. نباید بدونه.

«نمی‌تونم - نمی‌شه - باید دست برداریم.» می‌گم، و لحنم
 درخواستیه.

«باشه. دست برمی داریم.» کلمه هاش خشن و عمیق بیان می شن،
اما همون کاری رو می کنه که می خوام. دست برمی داره. روی
کمرش دراز می کشه و منو تا اندازه ای روی سینه اش می کشونه،
جایی که می تونم ضربان وحشیانه ی قلبش رو بشنوم، قفسه ی
سینه اش با نفس های عمیق تندتند موج برمی داره. اون پائین،
آتش مثل آهن داغ روی پامه، سخت و سنگین.
دلم می خواد از احساس گناه گریه کنم. «متاسفم.»
«نباش.» می گه.

«اما من نتونستم. و تو انجامش ندادی.» نمی تونم خودمو مجبور
کنم کاری که نکردیم رو بیان کنم. (سکس نداشتیم، ارضا
نشدی)

«ما یه عالمه کار انجام دادیم.»

«عصبانی نیستی؟» می پرسم.

«نه، عصبانی نیستم.» همینو می گه و وقتی منو محکم تر بغل می گیره خرخری از سینه ش بیرون می زنه. «بهت افتخار می کنم، خیلی زیاد. خوشحالم که بهم اعتماد کردی. عصبانی نیستم، نه حتی یه ذره.»

«تو هنوز...» پام رو جابجا می کنم و دستم رو از روی سینه ش پائین می برم. منو متوقف کرده و دستمو روی شکمش قفل می کنه.

«شاید دفعه ی بعدی.» بی نفس می گه.

«می خوای دفعه ی بعدی ای باشه؟»

«آره، می خوام دفعه ی بعدی باشه. و می خوام دفعه های بعدی و بعدی و یه عالمه بعدی دیگه هم باشه.»

| Page ۴۳۸

این یک فایل فروشیت. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

«ممکنه خیلی...» مطمئن نیستم چه حرفی الان درست و به جاست. «ناکامی جنسی پیدا کنی. اگه بخوای منتظر من بمونی.»
 «حاضرم ناکامی جنسی داشته باشم.» می‌گه.

تقریباً در شرف اینم که بگم با این تصمیمش، این که انتخاب کرده منتظر بمونه، منو تحت فشار گذاشته، اما نمی‌گم. این فقط درباره‌ی من نیست. درباره‌ی هر دوی ماست. اون دلایل خودش رو داره تا خواسته‌های که دنبالش هست رو در راه درست به دست بیاره، و من براش احترام قائلم.

بی‌رمق و بی‌قرارم، می‌پرسم: «الان می‌خوایم؟»

«منو دعوت می‌کنی که بمونم؟»

خسته‌م، اما لبخند می‌زنم. «بله.»

«پس آره، الان می‌خوایم.»

| Page ۴۳۹

این یک فایل فروشست، لشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

زنک ول نکن گوشی منو به هوشیاری برمی گردونه. نباید زیاد خوابیده باشم. موهام از عرق هنوز نم داره، و بین پاهام احساس کثیفی معذب کننده ای دارم. ناله می کنم، خودمو به یه حالت نشسته درمیارم.

«بذار بره سر پیغام گیر.» کوآن خواب آلود زمزمه می کنه.
 «نمی تونم. زنک خور مادرمه.» از تخت بیرون می زنم و توی تاریکی کورمال کورمال دنبال لباس هام روی زمین می گردم.
 چیزی رو احساس می کنم که به نظرم لباسه؛ اونو از سرم رد می کنم، فقط این که وقتی می پوشمش تا زیر باسنم پائین می افته.
 باید تی شرت کوآن باشه، اما دیگه نمی شه کاریش کرد. راهمو به سمت در پیدا می کنم و برای پیدا کردن گوشیم وارد سالن

| Page ۴۴۰

این یک فایل فروشیت. نشر آن به هر طریق برخلاف نشر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
 از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

نشیمن می شم. چراغ انتهای میز رو روشن می کنم. صدای زنگ
گوشیم قطع می شه، و نمی تونم بفهمم کجای این دنیا گوشیم
رو قرار دادهم (یه مشکل معمول برای من). همه جا رو نگاه
می ندازم- روی میز قهوه و قفسه های کتاب، زیر کوسن های
مبل. حتی داخل کفش هام رو هم چک می کنم، چهار دست و
پا می شینم تا زیر مبل هم رو هم بگردم.

«توی جیب کت منه.» @Oceans_group

از بالای شونه ام نگاه می کنم، و دیدن کوآن با این ظاهر دلمو به
لرزه می ندازه. خیلی راحت به دیوار تکیه داده، با بالاتنه ی لخت،
تنها جینش پاهاش که اون هم از روی باسنش کمی سر خورده
پائین. من همه ی اون جاها رو لمس کردم، پوستش، تنوهایش،

بدون این که حتی ذره‌ای از بدنش رو ببینم. هرکاری توی تاریکی کردیم، حالا مایه‌ی خجالته انگار.

فقط این که اگه تاریکی نبود، من هرگز نمی‌تونستم این کارها رو انجام بدم.

برای همین این پیشنهاد رو داد؟ نه برای خودش، بلکه برای من؟

نگاهش روی من حرکت می‌کنه، تاریک، پرشور، حتی سلطه‌جویانه، و حالاست که متوجه‌ی پوزیشنی که قرار دارم

می‌شم؛ بدون این که شورتی پام باشه، چهار دست و پا زانو زده‌م.

حتما باید یه نمای خوب جلوش درست کرده باشم. کمرمو

صاف می‌کنم و لبه‌ی تی شرتش رو پائین می‌کشم، خجالت‌زده

و دستپاچه شده‌م. اما همین‌طور احساس شهوت زیاد و

من هرگز، نه حتی یکبار توی کل زندگیم، گریه‌ی مامانم رو
این طوری نشنیده‌م.

«چه خبره؟ کجایی؟» می‌پرسم.

«بیمارستان. به خاطر پدرت. فکر کردم خوابیده.» می‌گه اما بعد
صداش با هق‌هق‌های دردناکی می‌شکنه.

«چی - چی شده؟» احتمالات توی سرم رژه می‌رن، هرکدوم
بدتر از اون یکی. سرم می‌خواد ببوکه، اون قدری این افکار زیاد
هستن که جمجمه‌م داره سوزن‌سوزن می‌شه و انگاری دارن
داخلش میخ فرو می‌کنن.

«اون یه حمله داشت (سکته)، یه حمله‌ی شدید. بیا ببینش، آنا.
همین الان بیا.»

بخش دوم: زمانی که

فصل ۱۹

آنا

طی سفر طولانی مدت تا رسیدن به بیمارستان، بی حس بی حسم، اصلا متوجه نمی شدم که آن توی پارکینگ زیر آپارتمانم پارک می کنه تا موتور رو با ساو آتودیش عوض کنه. این ماشین جدید بویی داره که سبب حالت تهوعم می شه اما احساس خوبی بهم دست می ده وقتی می فهمم به امنیت اهمیت داده. من که ماشینی ندارم، پس برای این که منو می رسونه ممنونشم. در غیر این صورت، درخواست اوبر

| Page ۴۴۵

این یک فایل فروشیت. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است.
از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

می دادم - داشتم همین کار رو هم می کردم که ازم پرسید دارم چه می کنم.

پس داشتن دوست پسری که همیشه کنارت باشه این طوره. وقتی اون بی حسی از بین می ره، مطمئن می شم که بعدا احساساتی در این باره پیدا می کنم.

برای الان، به حقایق احتیاج دارم، به اطلاعات. گریه نمی کنم، ماتم نمی گیرم. همه ی این ها رو نگه می دارم تا زمانی که بفهمم چه خبره.

باید از پرسیلا می پرسیدم - اون همیشه همه چیز رو می دونه - اما با توجه به پیامی که وقتی من و کوآن داشتیم با هم وقت

می‌گذروندیم از دست دادم، اون الان تو یه پرواز رد-آی^۱ تو
راه کالیفرنیاست و تا صبح در دسترس نیست.

توی بیمارستان، میز جلویی بهمون برچسب‌های ملاقات‌کننده
داده و مسیر پیچ‌درپیچ رسیدن به اتاق پدرم رو توضیح می‌ده.
درحالی که تلاش می‌کنم همه‌ی اون پیچ‌ها رو به یاد بیارم، تقریباً
در شرف یه حمله‌ی عصبی قرار می‌گیرم، اما کوآن دستم رو
می‌گیره و راه رو نشونم می‌ده، انگار که قبلاً این‌جا بوده. شاید
هم بوده.

راهروها شلوغ و پرنوراند. باید وقت ملاقات باشه. دل‌آشوبه
نمی‌ذاره زمان درست رو بدوئم.

^۱در هوایمایی‌های تجاری، پروازی که شب انجام می‌شه و صبح روز بعد می‌رسه می‌گن رد-آی. چون باعث می‌خوابی
و خستگی و فرمزی چشم و این‌ها می‌شه.

وقتی به اتاق پدرم می‌رسیم، دست کوآن رو ول می‌کنم و لحظه ای برای جمع و جور کردن خودم می‌ایستم. چشم‌هام رو می‌بندم و خودجوش می‌رم تو قالب مناسبم. حالت بدنم عوض می‌شه. تغییر می‌کنم.

یکباری در می‌زنم تا حضور خودمو اعلام کنم و بعد از باز کردن در، قدمی به داخل می‌ذارم. کوآن پشت سرم می‌مونه. یه اتاق دو تخته‌ی بزرگه، اما تخت دوم خالیه. پرده‌ی آبی‌رنگی وسط اتاق باز شده، اون رو کنار می‌زنم. پدرم توی تخت خوابیده، لوله‌ها و سیم‌های مختلفی بهش وصله، و نزدیک اون، مادرم نشسته و دستش رو گرفته. صورتش غیرطبیعی رنگ پریده است، اما مثل همیشه، ظاهری بی‌عیب و نقصی داره؛ یه ژاکت کشمیر

مشکی با تزئین‌های طلایی و دونه‌های مرواریدی و همین‌طور
یک شلوار مشکی به تن داره.

«مامان.» می‌گم، حواسم هست که صدام بلند نباشه. «چطوره؟»

دهنش رو با دستش می‌پوشونه و سری تکون می‌ده.

آب دهنم رو قورت می‌دم، آروم به تخت نزدیک می‌شم. پدرم

همیشه بلندقد و هیکلی بوده، اما الان کوچیک به نظر می‌رسه.

لاغر. بدحال. موهاش دیگه خاکستری قبل نیست. تا قبل الان

اصلاً متوجهی این همه لکه آفتاب‌سوختگی روی صورتش

نشده بودم. سرزندگیش همیشه مانع دیده‌شدن همچین چیزهایی

می‌شد. چند ماه پیش که دیدمش، اصلاً نمی‌فهمیدم مادرم برای

چی اونو واسه زدن کرم ضد آفتاب اون‌قدر اذیت می‌کرد. انگار

از اون زمان تا حالا ده سال گذشته. شبیه مردی که قبلاً واسم

آبنبات می خرید و توی صندوق عقب ماشین جاسازش می کرد
تا وقتی می رم وسایلم رو از داخل صندوق میارم توی خونه
پیداشون کنم، نیست؛ این بین ما یه رسم بود، که از مامانم مخفی
نگهش داریم، کسی که این کار رو قدغن کرده بود.

دستمو دراز می کنم تا روی دست آزاد پدرم بذارم. پوستش
سرد و بی جون، به اسکرین نزدیک به اون نگاه می کنم تا عددها
و خطی که حرکت می کنه رو بینم، می خوام به خودم بقبولونم
که زنده است.

«بابا، منم، آنا. اومدم تو رو بینم.» می گم.

چشم هاش باز می شن، و خواب آلود رو به اتاق پلک می زنه تا
این که متوجهی من می شه. انتظار دارم که چشم هاش به خاطر

شناختن من روشن بشه، که لبخند بزنه، فقط یه لبخند کوچولو
و اسمم رو بگه.

اما چشم‌هاش روشن نمی‌شه. لبخند نمی‌زنه. وقتی حرف می‌زنه،
انگار هر کلمه ازش انرژی زیادی می‌گیره، جویده‌جویده و
آشفته حرف می‌زنه. نمی‌تونم متوجه‌ی معنی‌ش بشم. حتی اصلاً
نمی‌تونم بفهمم که سعی داره به چه زبونی حرف بزنه.

«چی گفتی؟» می‌پرسم، تشویقش می‌کنم که حرفش رو تکرار
کنه.

پلک‌هاش پائین می‌افتن، و همین‌طور که جمله‌های بی‌ربط
دیگه‌ای بیان می‌کنه، اخم روی پیشونیش زیادتر هم می‌شه،
صداها با زحمت فراوان از بین لب‌هاش بیرون می‌زنه. بالاخره،

چهره‌ش آروم می‌شه، و نفس‌هاش ریتم‌دار. دوباره به خواب رفته.

به مادرم نگاه می‌کنم، به کسی که خودش رو کاملاً باخته.

با حقوق‌های خفهای داره می‌لرزه، صورتش رو پشت دست‌هاش می‌پوشونه. با زمزمه‌ای که نشون می‌ده داره رنج می‌کشه می‌گه: «بهش گفتم بره یه چرت بزنه. خیال کردم فردا حالش بهتر می‌شه.»

دکتری داخل اتاق میاد، یه زن بلندقد با روپوش معمول آزمایشگاهی، موهای بلندش توی یه دم‌اسبی کلفت بسته شده، و عینک قرمزی به چشم داره. با صدای آرومی می‌گه: «فقط می‌خواستم قبل از این که شیفتم تموم بشه چکش کنم.» با تکون سر غم‌خوارانه‌ای به مادرم اطلاع می‌ده. «خانم سان.» خطاب به

من می گه. «من دکتر رابینسون هستم.» و دستم رو محکم تکون می ده.

«من آنا، دخترشون هستم.» خودمو کنترل می کنم تا جواب بدم. می فهمم یادم رفته لبخند بزنم، ولی کمی دیرتر انجامش می دم، هرچند لب هام حس پلاستیک داره.

درحین بررسی وضعیت پدرم، علائم حیاتیش، مطمئن شدن از این که سرم های تزریقی و داروها درست هستند، توضیح می ده: «همون طور که به مادرت توضیح دادم...»

شروع می کنه به توضیح دادن جزئیات شرایط پدرم و من انگاری از قالب خودم بیرون می زنم. صداشو می شنوم. صدای خودمو موقع پرسش سوال ها می شنوم، ولی انگار از یه جای دوره، از یه آدم دیگه است. می بینمش، دکتر رو می بینم، مادرم، پدرم. حس

می‌کنم حتی خودم رو هم دارم می‌بینم، این زن به درد نخور که هیچی حالیش نمی‌شه، حتی با وجود این که این امر غیرممکنه. کوآن یه جایی اون طرف پرده‌ی آبی‌رنگه. دکتر راینسون از اصطلاحات پزشکی استفاده می‌کنه که اصلا باهاشون آشنایی ندارم، اما می‌فهمم که پدرم از آسیب شدید مغزی رنج می‌بره چون قبل از سکتہ داروهای درمانش دیر بهش رسیده. دکتر به خاطر سن پدرم عمل رو پیشنهاد نمی‌کنه، و به هر حال کار کمی هم هست که بتونن انجامش بدن. احتمالاً چند هفته‌ای به همین وضعیت می‌مونه. و اگه بهتر هم بشه، نیمی از بدنش از کار افتاده می‌شه. توانایی‌های ادراکیش ممکنه آسیب دیده باشه. با درمان‌های مناسب، ممکنه یه روزی دوباره بتونه حرف بزنه، خودش بتونه بنشینه، و غذای جامد بخوره.

سند حقوقی پزشکی 'داره؟

مادرم می گه نه.

وقتی دکتر می ره، سکوت سنگینی بین ما حکمفرما می شه. از قوهی تحمل من خارجه که بدونم باید به چی فکر کنم یا چه کار بکنم. فکر می کنم حال مادرم هم همین طوره. اون باید منتظر پریسیلا باشه که بیاد و مسئولیت ها رو بعهده بگیره. فقط باید تا صبح صبر کنیم.

پونزده دقیقه درحالی می گذره که همین طور روی صندلی نشسته ایم، شق و خشک، بی حرف. و بالاخره منم که می گم: «مامان، خسته به نظر میای. باید بری خونه و استراحت کنی.»

¹ سه سند حقوقی که خواسته های شخص رو برای دریافت مراقبت های پزشکی بیان می کنه، برای زمانی که شخص خیلی آسیب دیده و دیگه نتونه تصمیم بگیره.

| Page ۴۵۵

این یک فایل فروشیت. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری شیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

«می تونم. اگه اون...» صورتش تو هم می ره، و جملهش رو کامل نمی کنه.

«می مونم. اگه اتفاقی افتاد، فوراً بهت زنگ می زنم. باید خودتو آرام کنی. وگرنه تو هم مریض می شی.» آدرنالین توی خونم هجوم آورده، بهم انرژی می ده چون مادرم مشخصاً نایی براش نمونده.

چند لحظه به حرفم فکر می کنه، و می تونم دردش رو احساس کنم. می خواد بمونه، اما امروز باید براش خیلی وحشتناک بوده باشه. به نظر می رسه بیشتر از این از توانش خارجه، این که خودش تنهایی همه چیز رو سروسامون بده.

«لطفاً، مامان. از این جا تا خونه فاصله‌ای نیست. هر موقع که بهت
زنگ بزنم، تا زمانی که بخوای برسی، همه‌ش پونزده دقیقه هم
طول نمی‌کشه.»

بالاخره سر تکون می‌ده و آروم روی پاهاش بلند می‌شه. «باشه،
این طوری می‌تونم بهم ریختگی خونه رو مرتب کنم. مردم برای
ملاقات میان، و جایی رو می‌خوان که بمونن.»

زمانی که کیف لویی ویتونش رو روی دستش می‌ندازه، کوآن
از پرده می‌گذره و حضورش رو نشون می‌ده.

«اگه بخواین من می‌تونم شما رو به خونه برسونم. من کوآنم...
دوست آنا. از دیدنتون خوشحالم.» دستش رو به سمت مادرم
می‌گیره و اون رو تکون می‌ده، لبخند نجیب و دوستانه‌ای
می‌زنه.

اون جوری که لبخندش روی من تاثیر داره، روی مادرم نداره.
اون فقط با چشم‌های شدیداً گشادشده به کوآن خیره می‌شه،
انگار که روبه‌روی دهنه‌ی اسلحه قرار گرفته. می‌دونم داره چی
رو می‌بینه - تتوهاش، سر تراشیده‌ش، کت موتورسواریش.
می‌دونم داره به چی فکر می‌کنه. و اتوماتیک شروع می‌کنم به
عرق کردن.

«دوستت؟» با صدای در بهت رفته‌ای از من می‌پرسه.

«بله.» می‌گم. اون قدری اضطراب دارم که انگار سوزن‌های ریز
و سردی داره لب‌هام رو پاره می‌کنه. «می‌می‌خوای تو رو
برسونه؟ اون منو تا این‌جا آورد.»

«نه، ممنون.» با لحن عمیقاً مودبانه‌ای این رو می‌گه و لبخند
ساختگی می‌زنه. «خودم با ماشین تا این‌جا اومدم. با ماشین خودم

برمی گردم. شب بخیر.» به سرعت از کنار کوآن می گذره، از بالای شونه‌ش نگاه وحشت زده‌ای به من می‌ندازه و بعد می‌ره. کوآن با چهره‌ای غیرقابل خوندن رفتن مادرم رو تماشا می‌کنه و بعد نگاهش پائین می‌افته. خیلی تنها، خیلی غمگین به نظر می‌رسه، مثل سگی که به درخت بیرون خونه‌ی صاحبش بسته شده، و من دلم چنگ می‌زنه، حس بدی بهم دست می‌ده.

«متاسفم.» می‌گم. شدیداً می‌خوام برخورد سرد مادرم رو از بین ببرم. کوآن لیاقت همچین برخوردی رو نداره، اصلاً. «من باید-»

«هی،» زمزمه می‌کنه، بغلم می‌گیره و پیشونیم رو می‌بوسه.

«مشکلی نیست. اتفاق خاصی نیفتاده.»

«اتفاق خاصی افتاده.»

«وضعیت پدرت خوب نیست. طبیعیه هیچ کس تو حال خودش نباشه. به خاطر من نگران نباش، باشه؟»

«اما-»

«جدی می گم. روی مادرت کار می کنم، می فهمم چی کار باید کنم که ازم خوشش بیاد. لزومی نداره همین الان باشه.»

برای این که بحث کنم خیلی خسته ام، پس به خودم می گم بعدا درباره ی همه ی این ها فکر می کنم. برای الان، فقط سر تکون می دم و به خودم اجازه می دم میون دست هاش آروم بشم. اجازه می دم من رو نگه داره. خیلی ممنونم از این که این شرایط رو سخت تر نمی کنه.

«چیزی نیاز نداری الان؟ می خوام برات کاری انجام بدم؟»
می پرسه.

| Page ۴۶۰

این بک فایل فروشیست. لشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

«فکر می کنم هر چیزی که لازمه رو دارم.»

«می تونم از پرستار پرسم می تونن تخت تاشویی چیزی بدن یا نه.»

این پیشنهاد حواسمو به شب طولانی ای که در پیشه جلب می کنه، و آه می کشم. «احتمالا بهتر باشه اگه نخوابم. اما تو باید بری بخوابی. فردا باید بری سر کار. درواقع، باید بری خونه.»
«مشکلی نیست برام که بمونم.» می گه، و از نگاه روی صورتش می تونم بینم که نگران منه. «می تونم فردا رو مرخصی بگیرم.»
«لزومی نداره، و شاید... زمانی برای تنهاشدن با با پدرم می خوام.»

قبل از این که حرف بزنه صورتم رو بررسی می کنه. «باشه، اما هروقت که خواستی بهم زنگ بزن و من فوراً میام.»

گونه‌ش رو لمس می‌کنم و سرانگشت‌هام رو روی موهای خیلی
کوتاه سرش می‌کشم. «ممنون.»

قبل از این که ولم کنه یکباری روی لب‌هام رو می‌بوسه. «اگه
کسی رو خواستی که باهاش صحبت کنی، بهم پیام بده، باشه؟»
«باشه.»

لبخند آخری رو هم می‌زنه و نگاه خاموشی به پدرم می‌ندازه،
می‌ره و من و پدرم رو تنها می‌ذاره. وقتی پیش پدرم می‌شینم،
حس خداحافظی بهم دست می‌ده. دستش رو می‌گیرم. به
صورت در خوابش نگاه می‌ندازم، به چهره‌ای که برای اونه، اما
مشخصا خودش نیست. زمان‌های با هم بودنمون رو به یاد میارم.
اون قبلا تو شرکت بین‌المللی تولید قطعات نیمه‌هادی مهندس
بود و بیشتر بچگی من رو در سفرهای خارجی و دور از ما بود،

اما همیشه سعی می کرد برای لحظات مهم زندگیم پیشم باشه -
 کنسرت های افتتاحیه، فارغ التحصیلی، و وقایع این چنینی. اون
 همین طور تلاش می کرد که واسه لحظه های کوچیک هم
 حضور داشته باشه، حتی با وجود این که اکثر مواقع نبودش، اما
 حالا که به عقب نگاه می کنم، اون لحظه ها خیلی هم مهم بودند.
 همیشه می خواست بدونم به چی علاقه دارم. همیشه می خواست
 وقتی می رسه خونه من رو ببینه. وقت هایی که با مادرم به مشکل
 می خوردم یواشکی می اومد بهم سر می زد و گاهی وقت ها طرف
 من رو هم می گرفت، حتی با وجود این که اون هم از مادرم
 می ترسید.

دلم برای خنده های از ته دلش تنگ شده. دلم برای شوخی های
 بی مزه اش تنگ شده. دلم واسه کله شقی های عجیب غریبش

اما همیشه سعی می کرد برای لحظات مهم زندگیم پیشم باشه -
 کنسرت های افتتاحیه، فارغ التحصیلی، و وقایع این چنینی. اون
 همین طور تلاش می کرد که واسه لحظه های کوچیک هم
 حضور داشته باشه، حتی با وجود این که اکثر مواقع نبودش، اما
 حالا که به عقب نگاه می کنم، اون لحظه ها خیلی هم مهم بودند.
 همیشه می خواست بدونم به چی علاقه دارم. همیشه می خواست
 وقتی می رسه خونه من رو ببینه. وقت هایی که با مادرم به مشکل
 می خوردم یواشکی می اومد بهم سر می زد و گاهی وقت ها طرف
 من رو هم می گرفت، حتی با وجود این که اون هم از مادرم
 می ترسید.

دلم برای خنده های از ته دلش تنگ شده. دلم برای شوخی های
 بی مزه اش تنگ شده. دلم واسه کله شقی های عجیب غریبش

تنگ شده. می ترسم، خیلی می ترسم، که این بخش های اون،
بخش هایی که اون رو از همه ی آدم های دنیا متفاوت می کرد،
بخش فطری اون، برای همیشه رفته باشه.

VIP - ROMAN

فصل ۲۰

کوآن

صبح روز دوشنبه، زنگ هشدارم منو همون وقت همیشگی بیدار می کنه. بعد از خاموش کردنش، فوراً گوشیم رو برای این که ببینم پیام دارم یا نه چک می کنم. هیچی نیست. صورتم رو می مالم و دست می کشم. با شناختی که از آنا دارم، نمی خواسته منو به زحمت بندازه.

هنوز متوجهی این موضوع نشده که من خودم دلم می خواد اون بهم کارهاشو بده و منو به زحمت بندازه.

| Page ۴۶۵

این یک فایل فروشست. لشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

اما من بهترین تلاشم رو می کنم تا اونو متوجهش کنم. برای همین هم فوراً بهش پیام می دم: سلام، همین الان بیدار شدم. چطوری؟ پدرت چطوره؟

همون لحظه جوابم رو نمی ده- انتظاری هم ازش ندارم، اما تختم، کل آپارتمان لعنتیم، احساس خالی بودن و بی روح بودن می ده. می خوام وقتی از خواب بیدار می شم اون پیشم باشه. می خوام چیزی که دیروز ناتمام گذاشتیم رو ادامه بدم.

فکر کردن درباره ی کاری که کردیم، صداهایی که در می آورد، جوری که وقتی داشت به ارگاسم نزدیک می شد اسمم رو صدا می زد، در لحظه منو سخت می کنه، و کاملاً طبیعی احساس می شه وقتی باکسرم رو پائین می دم و خودمو توی دستم می گیرم، چون فکر آنا تمام سرمو گرفته. فقط به یاد آوردن

منظره‌ای که ایجاد کرده بود، وقتی خم شده بود تا زیر مبل رو
 برای گوشیش نگاه کنه، این که هیچی تنش نبود جز تی شرت
 من، باعث می شه با صدای بلند خرخر کنم. درمورد هر کاری
 که می تونستم در شرایط متفاوت با اون انجام بدم فانتزی
 می سازم، چیزهایی مثل گذاشتن دهانم روی اون، ارضا کردنش
 روی زبونم، بعد کشیدن باسنش رو به عقب و داخل کردن
 خودم درونش، عمیق توی - @Oceans

گوشیم با صدای بلند زنگ می خوره، و من دستمو (از روی
 آتم) برمی دارم و روی ملحفه‌ی سرد می ذارم، درحالی که سینه‌م
 داره سنگین بالا پائین می شه. وقتی خط فکریم رو به دست
 میارم، گوشی رو برمی دارم و پیامش رو می خونم. خوبم. پدرم
 تو همون شرایط دیروزه. خواهرم همین الان از

منظره‌ای که ایجاد کرده بود، وقتی خم شده بود تا زیر مبل رو
 برای گوشیش نگاه کنه، این که هیچی تنش نبود جز تی شرت
 من، باعث می شه با صدای بلند خرخر کنم. درمورد هر کاری
 که می تونستم در شرایط متفاوت با اون انجام بدم فانتزی
 می سازم، چیزهایی مثل گذاشتن دهانم روی اون، ارضا کردنش
 روی زبونم، بعد کشیدن باسنش رو به عقب و داخل کردن
 خودم درونش، عمیق توی - @Oceans

گوشیم با صدای بلند زنگ می خوره، و من دستمو (از روی
 آتم) برمی دارم و روی ملحفه‌ی سرد می ذارم، درحالی که سینه‌م
 داره سنگین بالا پائین می شه. وقتی خط فکریم رو به دست
 میارم، گوشی رو برمی دارم و پیامش رو می خونم. خوبم. پدرم
 تو همون شرایط دیروزه. خواهرم همین الان از

نیویورک رسیده، و همه چیز واقعا بهم ریخته و گیج کننده است.

سرمو عقب می‌ندازم و به سقف خیره می‌شم، همه‌ی افکار سکسیم از ذهنم زدوده می‌شه. کاری اون جا هست که بتونم انجام بدم؟

نه واقعا، اما ممنون که پرسیدی، می‌گه، و پیام بعدیش یه قلب قرمز. @Oceans_group

برای من باید خیلی اسفناک باشه، اما شدیداً عاشق قلب‌های قرمزی‌ام که آنها می‌فرسته.

چون دیوونه‌ی اونم، پس من هم براش یه قلب می‌فرستم با این جمله: می‌خوای پیام بینمت؟

بهتره اگه که نیای، جواب می‌ده.

| Page ۴۶۸

این یک فایل فروشیست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

باشه. فقط بذار ازت باخبر باشم، می گم.

باشه. ممنون. باید برم، پیام می ده و می دونم برای مدتی دیگه ازش پیامی دریافت نمی کنم.

احساس درستی ندارم درباره ی این که اون الان داره زمان سختی رو می گذرونه و من پیشش نیستم، اما درک می کنم. الان زمانی مخصوص خانواده شه، و من بخشی از خانواده ی او نیستم. براساس جوری که مادرش بهم نگاه کرد، اگه بخوام مورد پذیرش آدم های توی زندگی آنا قرار بگیرم، پس راه درازی پیش رو دارم. طریقه ی همیشگی من در مواجهه با مردم، خودتو قالب نکن، یعنی اگه اون ها از کسی که می بینن، خوششون نیاد، پس به سلامت. اما این مادر آنائه. باید تلاش کنم تا راهی

| Page ۶۶۹

این یک فایل فروشیت. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

پیدا کنم، حتی اگه این کار ناخوشایند، مستاصل کننده، و مخالف کسی باشه که هستم.

آنا اهمیت می ده، پس من هم اهمیت می دم.

خبر خوب اینه که، من توی اینباکسم یک عالمه ایمیل درباره‌ی همکاری احتمالی با LVMH دارم، و همین طور یک جلسه با و کلا. سعی می کردم زیاد دلمو به این موضوع خوش نکنم، اما داره به حقیقت می پیونده. دلم بهم می گه که این سری می شه. این می شه اوج این همه سال حرفه‌ی کاری، و شروع فاز جدیدی از شراکت من و مایکل. ما قراره با هم کل دنیا رو تصرف کنیم. و من قراره پول پارو بزنم.

وقتی پای مادر آنا وسط باشه، فکر می کنم این موضوع به نفعه. اگه به اندازه‌ی کافی پولدار باشم، می دونم که اون زن بهم

| Page ۴۷۰

این یک قابل فروشیست. نشر آن به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن

@Oceans_group

احترام می‌ذاره. دیگه مهم نیست ظاهرم چطوریه، یا کدوم
مدرسه می‌رفتم، یا وقتی دارم حرف می‌زنم چی تو ذهنش میاد،
یا این که توی بدنم چی کمه.

قراره به اندازه‌ی کافی برای دخترش خوب باشم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📱 #پارت ۱۱۱

پریسیلا لبخند پرغروری بهم می‌زنه، و هرچند به لحاظ
احساسی دارم می‌بُرم، اما خوشایندی اون منو دلگرم
می‌کنه.

«بیشتر تعطیلات کاریم رو استفاده نکرده‌م، و اگه این هم
جواب نداد، از کار بیرون می‌زنم. ما تو این راه با همیم،
مویی مویی. درضمن، اگه می‌تونی برو یه خرده بخواب.
من یکم قبل تو ماشین بابا یه چرتی زدم، و واقعا واسم
خوب بود. فقط یادت باشه همه‌ی پنجره‌ها رو باز بذاری.»

کلیدهای مرسدس پدرمون رو هم می ده و سالن رو پائین
می ره، چشم هاش جوری متمرکز شده اند که انگار توی
یک ماموریت، و فکر می کنم هست.

اون داره تلاشش رو می کنه، خیلی شجاعانه تا جون پدرم
رو نجات بده. وقتی عاشق کسی هستی این کار رو
می کنی. می جنگی، مهم نیست به چه بهایی، فقط برایش
می جنگی. حتی اون زمانی که دیگه امیدی تو دلت نمونده
هم می جنگی.

درسته؟

سرگردون توی سالن می چرخم، برای عمه و عموزاده که
روی صندلی نشسته اند دست تکون می دم، برای رسیدن
به طبقه ی همکف سوار آسانسور می شم، به لابی می رم،
جایی که باز برای عمه و عموزاده های بیشتری دست

تکون می‌دم، آدم‌هایی که حتی منو هم نمی‌شناسن، و از ساختمون بیرون می‌زنم.

ماشین زیر درختی، قسمت دور پارکینگ پارک شده، شیشه‌ی جلوی ماشین با شیره‌ی شاخه‌های درخت و همین‌طور مدفوع سفید پرنده‌ها پوشیده شده.

تو ذهنم می‌سپارم که یکی از همین روزها ماشین رو بشورم. پدرم عاشق این ماشینه، سن ماشین حتی از من هم بیشتره - یه مرسدس برنزه‌رنگ ساخت سال 1980 با سقف متحرک (کروک) که پدرم هرگز اجازه نمی‌ده کسی سقفش رو کنار بده.

صندلی مسافر همین الانش هم کاملاً به عقب خوابیده، پس از همون طرف سوار می‌شم و پنجره رو پائین می‌دم - پنجره‌هاش دستگیره دارن (دستی هستن) برای همین نیاز نیست ماشین رو روشن کنم.

چشم‌هام رو می‌بندم و از رقصیدن نور خورشید روی صورت‌م لذت می‌برم و خودمو مجبور می‌کنم که بخوابم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎧 #پارت ۱۱۲

مهم نیست چقدر تلاش می‌کنم تا ذهنم رو پاک کنم،
سرم همین‌طور ویزویز صدا می‌ده. تصاویر بی‌ربطی
پشت چشم‌هام ظاهر می‌شن.

دکتر توصیه می‌کنه پدرم تحت مراقبت و داروهای ضد
درد باشه تا روزهای آخر عمرش سخت بهش نگذره.
یکی از قوم‌وخویش‌ها، یه حرفه‌ای تو زمینه‌ی تغذیه و
سلامت، می‌گه باید به بابا فقط محصولات طبیعی مثل
عصاره‌ی ماری‌جوآنا بدیم چون وقتی بهتر شد، دلش
نمی‌خواد معتاد مسکن‌ها شده باشه.

مادرم همون جمله رو هی پشت سرم تکرار می کنه، از هرکسی دورشه دنبال بخشش می گرده چون نمی تونه خودش رو ببخشه.

پریسیلا، ارادهش رو جزم کرده که کار درست رو انجام بده. و پدرم، ناله می کنه و از درد به خودش می پیچه، توی تخت بیمارستان گیر افتاده، توی بدن خودش گیر افتاده.

دیشب که داشتم تماشاش می کردم، شروع کرد به تکون خوردن شدید. حرکاتش برای چند دقیقه‌ی مرگ‌آور ادامه پیدا کرد، و وقتی بالاخره پرستار، بعد از این که پیچش کردم اومد، علائم حیاتیش رو بررسی کرد و به پدرم اطمینان داد که پدرم خودش باید خودش رو اروم کنه.

اون خیلی مهربون بهش توضیح داد که نمی‌تونه بلند شه و از دستشویی استفاده کنه و حرف‌های دلگرم‌کننده بهش زد که توی تخت بمونه، اما اون همین‌طور می‌جنگید و می‌جنگید. اون قدر جنگید که بالاخره بدنش پیروز شد، و بعد جوری گریه کرد که انگاری از هم تکه تکه شده، صورتش رو توی بالشش چرخوند و گریه کرد.

یه چیزی می‌خوام که این افکارم رو کنار بزنه، خیلی بد همچین چیزی رو می‌خوام، طوری که تو ذهنم میاد موزیک رو روشن کنم، اما رادیو از همون اولش هم خراب بود، درست مثل سیستم تهویه ماشین، و برای چندین دهه است که یه کاست توی ضبط گیر کرده - برترین آثار ترزا چانگ¹.

وقتی بچه بودم، از پدرم می‌خواستم ضبط رو درست کنه، و اون می‌گفت برای چی باید پول الکی واسه تعمیرش

بده وقتی دقیقا همون چیزی رو پخش می کنه که اون
می خواد گوش بده.

اگه الان این کاست رو گوش بدم، نابود می شم، پس
برای حواس پرتی، خودمو سرگرم گوشیم می کنم. وقتی
پیام های کوآن رو می بینم غافلگیر می شم و احساس
خوبی بهم دست می ده.

امروز وقتی داشتم می دویدم، تصادفا به یه حلزون
برخوردم و یاد تو افتادم

نه چون تو کوچولو و لیزی

(نیستی)

منو یاد اختاپوس ها انداخت

هرچی، می‌دونم اتفاقات زیادی افتاده، اما فقط خواستم
بدونی بهت فکر می‌کنم

(این حالت نوشتن یعنی هر جمله رو توی یه پیام نوشته)

پیامش باعث می‌شه برای اولین بار در امروز لبخند بزنی،
اما اما قبل از این که به اون جواب بدم، لازمه به جنیفر
پیام بدم.

Teresa Cheung ¹

#عاشقی_درست_و_حسابی 📝 #پارت ۱۱۳

پیامش باعث می‌شه برای اولین بار در امروز لبخند بزنی،
اما قبل از این که به اون جواب بدم، لازمه به جنیفر پیام
بدم.

پدرم توی بیمارستانه، برای همین نمی‌تونم به این زودیا
به جلسه‌های مشاوره برسم، بهش می‌گم.

این واسم آرامش‌بخشه - نمی‌تونم بگم که از جلسه‌های
تراپی لذت می‌برم - اما همین‌طور متوجه می‌شم که لغو
کردن جلسه‌ها نمی‌تونه برای من چیز خوبی باشه،
خصوصاً الان.

فورا جوابم رو می‌ده، و من این‌طور فکر می‌کنم که واسه
جواب‌دادن به من کسی که الان توی جلسه‌ی تراپی
هست رو معطل گذاشته.

خیلی متاسفم. اگه بهم نیاز داشتی من هستم، و لطفا
هروقت تونستی بهم اطلاع بده تا مطمئن بشم خوبی.

ممنون. سعی می کنم، می گم، و اون پیام هام رو «لایک»
می کنه تا بدونم اون ها رو خونده.

وقتی به صفحه ی چت کوآن برمی گردم، یه پیام تازه
دریافت می کنم، نه از کوآن، یا جنیفر، بلکه از جولین.

سلام، مادرم درباره ی پدرت شنید و به من هم گفت.
اشکالی نداره فردا برای ملاقات بیایم؟

قلبم از جا می جهه و با درد می زنه. نمی خوام جولین رو
بینم، و مطمئنا که نمی خوام با مادرش روبه رو بشم. وقتی
با هم باشن به زحمت می تونم تحملشون کنم.

ممنون، اما می‌شه به مادرت بگی فردا برای ملاقات زمان خوبی نیست؟ قراره به زودی شرایط پدرم تغییر کنه، و ما دنبال انتقال اون به خونه هستیم. اگه واقعا می‌خواد به ملاقاتش بیاد، چند هفته‌ی دیگه خوب می‌شه، می‌گم.

این عالیه که داره می‌ره خونه! به مادرم می‌گم، جواب می‌ده.

بله، همه‌مون خیلی آروم شدیم (از این بابت)، جواب می‌دم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۱۱۴

نقطه‌های روی صفحه، متوقف می‌شن، انگار چیزی که داشته تایپ می‌کرده رو پاک کرده، و بعد دوباره شروع

می کنند به تکون خوردن. یک دقیقه بعد، پیام جدیدی از طرفش می گیرم.

دلَم برات تنگ شده، انا.

چشم هام رو می چرخونم. جون عمه ت. (شوخی کردم، می گه: البته که شده... جون عمه ت 😊)

واقعا می گم، اصرار می کنه.

نمی تونم خودمو مجاب کنم که بگم من هم دلَم برات تنگ شده (که دروغه)، برای همین جواب می دم: ممنون.

به محض این که پیام خونده می شه، قیافه م تو هم می ره. این جواب خوبی نبود که دادم، اما الان انرژی ندارم اونی باشم که جولین می خواد. (آقای همساده می گه

تظاهر کردن خیلی سخته، انرژی زیاد می‌بره، ما همون
خودمون باشیم از سرمون زیاده)

بیا بیشتر با هم حرف بزنیم، باشه؟ هر موقع بخوای هستیم،
می‌گه.

از صفحه‌ی چت بیرون می‌زنم، بدون این که جوابش رو
بدم، و گوشیم رو وسط کنسول می‌ذارم. نمی‌خوام به
فکرم باشه، نمی‌خوام واسم کاری بکنه.

یکی دیگه هست که تو این زمینه، خیلی بهتر از اونه.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۱۱۵

فصل بیست و دوم: کوآن

خونه‌ی پدر و مادر آنا وسط شهر پالو آلتو کالیفرنیاست،
 زیاد از خونه‌ی مادرم، که شرق پالو آلتو هست دور
 نیست، نهایت پونزده دقیقه، اما انگاری وقتی داشتیم
 بزرگ می‌شدم اندازه‌ی یه دنیا ازش دور بوده. (عزیزم...
 می‌گه یعنی فاصله‌مون زیاد نبوده اما من هیچ‌وقت آنا رو
 ندیدم اون موقع که بچه بودیم.)

حیات جلویی خونه‌های این‌جا نور خوبی دارن اما هیچی
 حیاط‌های پشتی‌شون نمی‌شه. از فنس‌های شبکه‌ای
 (ضربدری) خبری نیست. روی محوطه‌ی بیرونی به‌خوبی
 کار شده. همه این‌جا از صفحات خورشیدی استفاده
 می‌کنند.

هرکدوم از این خونه‌ها می‌تونن کاور مجله‌ی **Better**
Homes and Gardens¹ باشن، خصوصا خونه‌ی والدین
 آنا.

خونہی اصلی از نمای جلو دو طبقه است و خونہی مہمان پشت خونہی اصلی و جدای اون قرار دارہ.

سبک مدیترانہای با گچ کاری های گرمی رنگ و سقف شیب دار نارنجی، خیلی کالیفرنیایی.

ورودی خونہ خالیہ، اما من ماشینم رو نزدیک جدول می کشونم. بہ نظر نمی رسہ ورودی خونہ واسہ استفادہی من مناسب باشہ.

ہمین الان بیرون محوطہ خونہ پارک کردم، بہ آنا این رو پیام می دم.

احمقانہ است اما اضطراب دارم. انگاری از آخرین باری کہ اون رو دیدم یہ عمر می گذرہ (دو ہفتہی کامل)، و این نگرانی بی معنی رو داشتم کہ نکنہ بہ خاطر ہمچین

شرایط بدی رابطه‌ی بین‌مون عوض بشه، حتی باوجود این که تو این مدت بهم پیام می‌دادیم و حرف می‌زدیم.

¹ چهارمین مجله‌ی پرفروش توی ایالت متحده. موضوعش هم روی خونه‌ها، آشپزی، باغبانی، صنایع دستی، زندگی سالم، تزئینات و سرگرمی‌ها تمرکز داره.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۱۱۸

همین‌طور که داریم وسایل توی یخچال رو کنار می‌زنیم تا جا برای غذاهای مادرم باز شه، نفر سومی بهمون می‌پیونده.

«سلام، می‌توننی پارچه‌های گرم رو از داخل ماکروویو دربیاری تا-» یه خانمه، مسن‌تر از آنا، لاغرتر، یه خرده

کوتاه‌تر، اما کاملاً مشخصه که با آنا نسبتی داره.
موهاشون عینا شبیه همه.

لبخند می‌زنم و دستم رو با جینم پاک می‌کنم تا وقتی
دارم دستم رو به سمتش دراز می‌کنم از سس ماهی یا
چیزی که قبلاً بهش دست زده باشم کثیف نباشه. «سلام،
من کوانم. از دیدنتون خوشحالم.»

برای یه ثانیه‌ی گذرا، همون طوری نگاهم می‌کنه که
مادرش یک هفته پیش نگاهم می‌کرد- با چشم‌های
گشادشده، فک افتاده، به‌حالت وحشت‌زده‌ی مبهوت- اما
بعد توجهش جلب ظرف‌های غذا می‌شه. احتمالاً می‌تونه
بوش رو هم احساس کنه.

مرغ سوخاریه، و بوی مرغ سوخاری فوق‌العاده خوشمزه
است. مادرم تو این غذا هم مطلقاً بهترینه، با سوخاری
نمکی ترد که زیر دندون‌هات خرت خرت صدا می‌ده و

بعد روی زبونت آب می شه. اون زن به خودش میاد و
لبخند خوشایندی روی صورتش ظاهر می شه و بعد دستم
رو تگون می ده.

«من پرسییلام، خواهر آنا. خوبیت رو می رسونه. ممنون.»
همه چیز درباره ی اون، از ژست ایستادنش، تا ارتباط
چشمی مستقیمی که برقرار می کنه، تا اعتماد به نفس
درون صدایش، بهم می گه که اون رئیس خونه است. اگه
قراره کسی رو تحت تاثیر قرار بدم، اون پرسییلاست.

«کاری نکردم. مادرم دوست داره که از غذاهاش به مردم
بده.» می گم.

آنا سرش رو تگون می ده و رو به فریزر اخم می کنه،
انگاری وحشت زده شده. «احتمالا باید یکی از جعبه ها رو
با خودت برگردونی، کوآن. فکر نمی کنم دیگه جای کافی
برای این همه-»

«چی؟» پرسیلا مداخله می‌کنه. «ما جا داریم. یه یخچال دیگه هم توی گاراژ هست با یه فریزر بزرگ.»

«اوه درست می‌گی. یادم رفته بود.» آنا می‌گه، صداش اون قدری با خودش فرق داره که موهای پشت گردنم سیخ می‌ایستن. صداش مردد و نازک‌تر از حالت عادیشه، فوق‌العاده مظلوم. خودش نیست. «پس باید بیشتر این‌هایی که این‌جا جاساز کرده‌م رو دربیارم، آره؟»

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۱۱۹

«نه.» پرسیلا مطمئن می‌گه. «هرچقدر که این‌جا جا داره بذار. به‌نظرم مامان خوشش میاد.»

«باشه.» آنا با همون صدای بچه‌سال غیرمعمولش این رو می‌گه، جو ری لبخند می‌زنه انگار این ایده‌ی فریز کردن غذاها، واقعا هیجان‌انگیزه.

نگاهم رو بین اون دو تا می‌برم و میارم تا بینم پرسیلیا متوجه‌ی تغییر احساسی و فاحش آنا شده یا نه. به نظر نمی‌رسه.

«باید یه مقدار از وانتان‌ها (کوفته‌های چینی) رو فریز کنین. زیادن. مرغ‌ها رو همین امروز با نودل بخورین خیلی بهتره.» پیشنهاد می‌دم، جو ری رفتار می‌کنم انگار نه انگار که دوست‌دخترم بیست سالش رو رد کرده. «هنوز غذا نخوردین؟ می‌تونم نشونتون بدم که چطوری همه رو باید با هم قاطی کنید.»

صورت پرسیلیا با چیزی که انگار خوشحالیه روشن می‌شه. «دوست دارم مقداری رو-» خودش رو سفت

می گیره و از ورای شونه به بخشی از خونه که ندیده‌م
نگاهی می ندازه، انگاری چیزی شنیده که بقیه متوجهش
نشده‌ن. «وقتهایی که بعد غذا این طوری سرفه می کنه
نگرانش می شم.» تکه پارچه‌ای رو از داخل ماکروویو
برمی داره، درش رو می بنده، و دور می شه.

«اون الان شنوایی فراانسانی داره، درست مثل مامان‌ها.
پدرم علنا حکم بچش رو داره.» آنا می گه، و صداش و
اون رفتار چند دقیقه پیشش به طور کل به حالت عادی
برمی گرده.

دوباره همون آنایی می شه که می شناسمش، کارتن‌ها رو
از جعبه درمیاره و همه رو با نظمی دقیق و هندسی روی
میز می چینه.

نگاه سوالیم رو بهش می دوزم، و چهره‌ش گیج می شه.

«چیه؟ صورت‌م طوریش شده؟» می پرسه، گونه‌هاش رو لمس می کنه.

«نه، من فقط می خواستم - تو...» نمی دونم برای واضح کردن منظورم چه حرفی بزنم - خودش به اندازه‌ی کافی درگیری داره - برای همین می پرسم: «باید مقداری غذا واسه خواهرت گرم کنیم و براش ببریم؟ درضمن، باید برم به پدرت سلام کنم؟»

آنا سرش رو تکون می ده. «ما اون جا غذا نمی خوریم. اشتباهه، می دونی؟ چون پدرم نمی تونه بخوره. اما اگه یه کاسه براش آماده بکنیم، اون می تونه بیاد و تندی بخورش. برای همینه که مانیتور بچه داریم.» به نمایشگر کوچیکی که روی کانتیره اشاره می کنه.

صداش خاموشه، اما تصویر دونه‌دونه‌ایش نشون می‌ده
که پریسیلا بالای سر پدرشه، بالشت‌هاش رو درست
می‌کنه و کارهای این‌چنینی، درحالی‌که پدرش خوابه.

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۱۲۰

«به‌نظرم نمی‌شه برم بهش سلام کنم چون اون خوابه.»

«آره، اگه بیدار باشه بهتره.» موافقت می‌کنه. «اما اگه
جوابت رو نداد دلخور نشو. بیشتر وقت‌ها مطمئن نیستم
که از اتفاقات اطراف آگاهی داره یا نه. سعی می‌کنم
باهاش صحبت کنم، فیلم‌های توی یوتیوب رو نشونش
بدم، براش آهنگ می‌ذارم. به دردش نمی‌خوره. هیچ‌کاری
نیست که بتونم انجام بدم.» یه شونه‌ش رو بالا
می‌فرسته و گوشه‌ی فرورفته‌ی ظرف فومی رو فشار
می‌ده.

برای زمانی طولانی، به نظر می‌رسد توی افکارش گم شده، اما نهایتاً به خودش برمی‌گردد و پلک می‌زنه، توجهش روی من میاد، و لبخند می‌زنه. «بیا غذا بخوریم. من گرسنه‌م، و این‌ها بوی خیلی خوبی داره.»

بهش نشون می‌دم چطوری غذاها رو گرم کنه تا توی خوشمزه‌ترین حالتشون قرار بگیرن. مامانم بهم دستورات عمل‌های ویژه‌ای داده: مرغ سوخاری‌ها رو برای پنج دقیقه توی اون حرارت زیاد بدین تا همچنان ترد باقی بمونن، سوپ رو توی قابلمه، روی گاز دوباره بجوشونین، و نودل‌های تخم‌مرغ و وانتان‌ها و گوشت خوک کبابی رو توی ماکروویو بذارین.

وقتی همه چیز داغ شد، با هم مخلوطشون می‌کنم، مرغ‌های سوخاری رو روی غذای توی ظرف می‌ذارم و روش پیازچه و فلفل هالوپینو می‌ریزم، برای هر کاسه همین کار رو می‌کنم.

آنا تندی می‌ره تا خواهرش رو خبر کنه، و هر سه‌ی ما دور
جزیره‌ی گرانی‌ی بیرون‌تر، روی صندلی‌های پشت
پیشخانی می‌نشینیم، درحالی‌که مانیتور روشنه و صداش
تا آخر زیاد شده.

«این باید بهترین سوپ نودل وانتانی باشه که تا بحال
خورده‌م.» پریسیلا اینو وقتی می‌گه که یه جورایی، به طرز
شگفت‌انگیزی کاسه‌شو خالی کرده. حتی استخون‌های
مرغش رو هم تمیز تمیز خورده.

«ممنون. حرفتو به مادرم می‌گم.» جواب می‌دم. «اون
عاشق درست کردن غذاست و پشت سر هم تلاش
می‌کنه تا دستورالعمل‌هاش رو بهتر کنه. وقتی می‌ره به
رستوران‌های جدید باید ببینیش. از همه چیز سفارش
می‌ده و ذره به ذره‌ی غذاهاشون رو آنالیز می‌کنه.»

#عاشقی_درست و حسابی □ #پارت ۱۲۱

«پس یه هنرمنده، مثل انا.» پرسیلا می گه، با آرنجش و از سر شیطنت به انا سقلمه می زنه.

«به نظرم می تونی همچین چیزی رو بگی، اما اون چیزهای رویایی خلق نمی کنه. اگه مامانم موزیک رو آشپزی می کرد، یه موزیک... محلی می شد، نمی دونم، سبک کانتری. نه مثل چیزهایی که انا می نوازه. می تونم اشتباه کنم، البته. من هرگز نواختن انا رو نشنیده‌م. فقط تصورم اینه که موسیقی کلاسیکه.»

آنا به جای حرف زدن، فقط شونه بالا می ندازه و دهنش رو با نودل‌های بیشتر پر می کنه. رشته موهای باریکی، جلوی صورتش آویزون شده، اما من اون‌ها رو پشت گوشش نمی زنم. خوشش نمیاد.

«واقعا؟ اصلا گوش ندادی؟» پرسیلا با ناباوری می پرسه.
وقتی سرم رو تکون می دم، ادامه می ده: «حتی ویدئو
یوتیوبش رو هم ندیدی؟»

«ویدئو یوتیوب داره؟» این اولین باریه که دربارہش
می شنوم و خودمو درکونی می زنم کہ چرا اصلا اسمش رو
توی اینترنت سرچ نکردهم.

«بہش نشون ندادی؟» پرسیلا از آنا می پرسه.

«اون فیلم دقیقا مطابق چیزی کہ من می نوازم نیست.» آنا
با همون لحن محتاط نرمش این رو می گه. اظهار تعجب
نمی کنم. اون جلوی خواہرش تبدیل بہ یه آدم دیگہ
می شه. «فقط فوتوفن یه ادیت هوشمندانه است و-»

«اوه خدای من، باید بهش نشونش بدیم.» پرسیلا
گوشیش رو از جیب جین تنگش بیرون می کشه و یوتیوب
رو باز می کنه، اول «آنا سان ویوالدی» رو سرچ می کنه و
بعد می گه: «همین که اسمش رو سرچ بکنی این آهنگ
پاپ بالا میاد.»

«اسمت، اسم آهنگه؟»

آنا به روم تبسم می کنه، و شبیه صدایی که به خودش
نزدیکه- اما دقیقا خودش نیست- می گه: «طوری به نظر
می رسه که انگار خطی از یک شعره. حالا دیگه باید منو
خیلی دوست داشته باشی.»

پرسیلا چشم هاش رو می چرخونه. «شما دو تا خیلی
نازین. اوکی، این جاست.» گوشش رو به سمتش می گیره تا
اون رو بگیرم.

1 آنا یعنی مرحمت، لطف. سان هم که خورشید... انگاری
یه جورایی می شه بخشنده گی خورشید، همین چیزی.
ویوالدی هم که اسم همون نوازنده است، اون کشیشه
...

#عاشقی_درست و حسابی □ #پارت ۱۲۳

مکتی طولانی رخ می ده و دوربین روی صورت شنندگان
زوم می کنه، اخم و تخمها و قیافه های تو ذوق
خورده شون رو نشون می ده.

بعد آنا رو به موزیسین های پشت سرش، روی استیج سر
تکون می ده و ویولونش رو زیر چونه اش میاره. حالت
ایستادنش شق ورق می شه. چشم هاش متمرکز می شن.
دستپاچگیش از بین می ره.

می نوازه.

و جوری می نوازه که همه‌ی انتظارات محتمل ناشی از چند دقیقه پیش رو به چالش می کشه. اون معادل آسیایی یه بلوند خنگ نیست. اون یه نوازنده‌ی پس‌زمینه نیست.

آنا با استعداد.

موزیک مثل یه طوفان ساخته می شه، از ویولونش نشات می گیره، با خشونت‌ی که تاثیرگذاریش رو بیشتر می کنه، جوری که این خشونت و شدت رو کنترل می کنه عجیبه.

انگشت‌هایش ماهرانه حرکت می کنند. نمی لغزن. حرکاتش بی نقص و روونه. اما بیشتر این‌ها، بیشتر این چیزهایی که می بینم و می شنوم، چیزی که بیشتر از هر دلیل دیگه‌ای منو غرق آنا می کنه، شور و عشقیه که داره.

اون توی موزیکش گم شده. نگاه روی صورتش، درده،
لذته، سرمستی، غمه، همه چیز با هم.

اون زیباست.

وقتی ویدئو تموم می شه، حرفم نمیداد.

«شگفت انگیز بود، آره؟» پرسید می گه.

گلوب رو صاف می کنم و قبل حرف زدن آب دهنم رو قورت
می دم. «بله.» به آنا نگاه می ندازم، و طوریه که انگار در
همه ی این مدت این اولین باره که اون رو می بینم.
«نمی دونم چی ب...»

برای یک ثانیه ی خیلی گذرا، نگاه من و آنا در هم قفل
می شه اما بعد اون رو می گیره. «این جور ی نگاهم نکن.

بعد از اون شروعی که داشتیم، فقط باید یه کار قابل قبول نشون می‌دادم که مردم تحت تاثیر قرار بگیرن. من فقط یه ویولونیست معمولی‌ام.»

«فکر می‌کنم اگه فقط یه کار قابل قبول ارائه کرده بودی، این ویدئو صد میلیون ویو نمی‌خورد.» با خنده‌ای این رو می‌گم.

«این داستانی که مردم ازش خوششون میاد. یه دختر سربه‌هوا که انتظارات رو برآورده کرده.» سگرمه‌هاش تو هم می‌ره و کاسه‌ها رو سمت سینک می‌بره.

«بیشتر از اونه. تو-»

پریسیلا دستم رو می‌گیره و سرش رو برام تکون می‌ده.
«فقط بیخیالش.»

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۱۲۴

مطمئن نیستم که چرا باید بیخیالش بشم، اما فکر می‌کنم
خواهرش اون رو بهتر از من می‌شناسه.

بحث رو عوض می‌کنم، می‌پرسم: «می‌خواهی ویولونت رو
برات بیارم؟ معمولا هر روز تمرین می‌کنی، درسته؟»

آب رو باز می‌کنه و با دست ظرف و ظروف‌ها رو می‌شوره،
سرشو رو به سینک پائین نگه می‌داره. «واقعا خوبیت رو
می‌رسونه، اما نه، ممنون. نمی‌تونم این‌جا تمرین کنم.»

پریسیلا با بدخلقی به خواهرش نگاه می‌کنه. «اوه،
بی‌خیال، بهونه مثل این نشنیده‌م.»

«اون قطعه خوب پیش نمی‌ره. نمی‌خوام کسی اون رو بشنونه.» انا می‌گه.

پریسیلا ریشخند می‌زنه. «تا حالا میلیون‌ها بار نواختی و من شنیده‌م.»

«می‌دونم. من فقط...» انا حرفش رو کامل نمی‌کنه. تمرکزش رو روی چیدن بشقاب‌ها روی آبچکون می‌ذاره و اجاق و کانتر رو دستمال می‌کشه.

«باید برای بابا بنوازی. اون عاشقشه.» پریسیلا می‌گه. «درواقع، تولدش نزدیکه. می‌تونیم براش مهمونی بگیریم، و تو می‌تونی آهنگ موردعلاقه‌ش رو بنوازی. می‌خوام برم بهش بگم و بینم نظرش چیه. می‌دونم که مامان هیجان‌زده می‌شه. می‌تونیم روی ویلچر قرارش بدیم و اون رو بیرون هم ببریم.»

پرسیلا از صندلی پایه بلند پشت پیشخان بیرون می‌زنه،
ناپدید می‌شه و بعد می‌شه اون رو توی اتاق پدرش از
نمایشگر دید.

«بابا، نظرت درباره‌ی مهمونی جشن تولد چیه؟»
می‌پرسه، مهربون حرف می‌زنه، انگار که داره به بچه
این‌ها رو می‌گه.

اون نزدیک پدرش چسبیده به تخت می‌شینه، دستش رو
می‌گیره، انگشت‌های دستش جمع شده و ظاهر
خوشایندی ندارن؛ پرسسیلا دست پدرش رو ماساژ می‌ده.

«همه رو دعوت می‌کنیم و غذا می‌پزیم - باشه، از بیرون
غذا می‌گیریم - و آنا برات ویولون می‌زنه. خوشت میاد،
مگه نه؟»

پدرشون جواب نمی‌ده.

«خوشت میاد، بابا؟» بهش اصرار می کنه. «خوشت میاد،
درسته؟ بابا؟ یه مهمونی تولد؟ تو رو روی صندلی
می ذاریم، و می تونی دور بزنی.»

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت۱۲۵

پدرش بدون این که چشم هاش رو باز کنه، ناله‌ی
بی جونی می کنه، و پرسبلا هیجان زده می شه.

«انجامش می دیم!» می گه. «می خوای بچه‌ها این رو
بشنون؟ بابا مهمونی می خواد.»

آنا نمایشگر رو خاموش می کنه و به تاریکی شب‌هنگام
پشت پنجره چشم می دوزه، اخم غلیظی روی صورتشه.

«خوبی؟» می پرسم، پیشش می رم.

«اگه مهمونی ای هم باشه، فکر نکنم بتونم بنوازم.»
می گه.

«نمی خوای؟»

دست هاش رو روی گرانیت کانتر می کوبونه و بعد اون ها
رو مشت می کنه. «این جوری نیست. می خوام. کار خوبیه.
فقط، فکر نمی کنم بتونم.»

«چرا؟»

«پچیده است.» با آه سنگینی این رو می گه.

«یعنی چی پیچیده؟»

واسه یه لحظه بهم رو می کنه و بعد نگاهش روی دست هاش می شینه. «تو این شش ماه گذشته، نتونستم از اول تا آخر یه قطعه‌ی تنها رو هم بنوازم. پشت سر هم انجامش می دم، شروع می کنم به نواختن، اشتباه می کنم وسط راه، دوباره برمی گردم از اول، اشتباه‌های تازه انجام می دم، پشت سر هم، اوضاع همینه. نمی تونم چیزی که شروع می کنم رو تموم کنم. یه چیزی توی مغزم درست بشو نیست.»

«نمی تونی جایی که خراب می کنی رو... رد کنی و فقط ادامه بدی؟» می پرسم، یادم به اولین شبی که با هم قرار داشتیم می افته، این که نتونست پای قرار وایسه چون خوب شروع نشده بود.

سرش رو آروم تگون می ده. «نمی تونم.»

«چرا خب؟»

«مردم حالا انتظاراتی دارن. به خاطر اون ویدئو. اون‌ها
فکر می‌کنن من آدم خاصی ام.» می‌گه.

«هستی.»

#عاشقی_درست_و_حسابی □ #پارت ۱۲۹

آنا به آشپزخونه برمی‌گرده. «پرسیلا می‌خواد پدرم رو
حمام بده، و باید کمکش کنم.»

«من هم دیگه برم.» می گم. تقریباً یک ساعتی هست که این جائم و همین اندازه طول کشیده تا برسم، اما می دونم که چه وقت رفع زحمت کنم.

پیشونیش با نگرانی چین می خوره. «مطمئنی-»

«مشکلی نیست.» دستش رو یکبارگی فشار می دم که بدونه راست می گم، اما همین که احساس می کنم مادرش جفتمونه و داره تماشامون می کنه، حس می کنم کارم اشتباه بوده، و رهانش می کنم.

«از دیدنتون خوشحال شدم.» قبل از این که آنا منو سمت در جلویی مشایعت کنه این رو به مادرش می گم. توی درگاهی می ایستیم چون واسه جداشدن هنوز زوده.

«وقتی رسیدی خونه بهم پیام بده، باشه؟» می گه.

حرفش باعث می شه لبخند بزнім. «بله، باشه.»

«یه دوست دختر سمج از این چیزها می خواد؟»

«این طوری فکر نمی کنم، اما شاید من از دوست دخترهای سمج خوشم بیاد.» می گم. هر نوع دوست دختری که آنا باشه، من ازش خوشم میاد.

«شب بخیر.» لبهاش رو یکبار می بوسم، فقط یکبار، و کلمه‌هایی - نمی دونم این کلمه‌ها از کجا اومدن و توی دهنم گیر افتاده‌ن، اما می خوان که آزاد بشن، گفته بشن. هر چند اجازه نمی دم بیان بیرون. این کلمه‌ها ترسناکند.

«احتیاط کن.» مشتاقانه صورتم رو لمس می کنه و من خونه رو ترک می کنم تا داخل ماشین برگردم.

وقتی موتور رو روشن می‌کنم، برای یک ثانیه همین طوری می‌مونم، درباره‌ی کلمه‌هایی که تقریباً داشتم می‌گفتم فکر می‌کنم.

خوشحالم که عقب نگه‌شون داشتم، اما نه به این دلیل که کلمه‌هام رو قبول ندارم، قبولشون دارم، احساسشون می‌کنم. بلکه چون آنا هنوز آمادگی شنیدنشون رو نداره.

اول باید دل خانواده‌ش رو به دست بیارم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۱۳۰

فصل بیست و سوم: آنا

درحالی که پریسیلا داره پای بابامون رو با یه لیف صابونی می‌سابه، من ریش و سبیل‌های تازه دراومده‌ی صورتش رو با یه ریش‌تراش برقی می‌زنم. کارم خوب نیست تو این زمینه. همه‌ش می‌ترسم دهنش رو برای نفس کشیدن باز کنه و اشتباهی لب‌هاش رو زخم کنم.

می‌تونم بگم که از این کار راضی نیست. اخم از چهره‌ش کنار نمی‌ره و سعی می‌کنه ازم دور شه؛ حس می‌کنم دارم شکنجه‌ش می‌دم.

«مطمئنم حتما باید این کار رو بکنیم؟» می‌پرسم.

«بله.» پریسیلا بهم تشر می‌زنه، لحن بی‌حوصله‌ای که بیشتر مواقع با من استفاده می‌کنه. «بچه‌بازی درنیار و تمومش کن. اگه خوشش نیاد به‌خاطر اینه که زیادی داری لغتش می‌دی.»

«ببخشید، بابا.» در حالی که دارم تکه‌ی کوچیکی از بالای لبش رو اصلاح می‌کنم، آروم این رو بهش می‌گم، و بعد موها رو کنار می‌زنم.

«جولین چی شد؟» می‌پرسه.

قبل از این که بتونم جواب بدم، پریسیلا- شیفتمی‌کنه روی زبون کانتونی و من اصلاً نمی‌دونم داره چی می‌گه. براساس قیافه‌ی مادرم، که داره اطلاعات جدید رو جذب می‌کنه و تن صداش موقع جواب دادن، می‌تونم بگم از چیزی که شنیده خوشش نیومده.

«بهش می‌گن رابطه‌ی آزاد مامان، مردم این روزها همچین کاری می‌کنن.» پریسیلا می‌گه، برای رفاه حال من به زبون انگلیسی می‌گه.

«جولین این رو خواست؟ همین... رابطه‌ی آزاد رو؟»
مادرم با ناباوری این رو می‌پرسه.

سر تکون می‌دم و بی صدا اصلاح چونه‌ی پدرم رو تموم
می‌کنم.

«حالا این کوآن کارش چیه؟» می‌پرسه.

«همراه پسرخاله‌ش کمپانی پوشاک داره.»

پریسیلا نگاهش رو از پاهای پدرم بالا میاره، ابروش رو
واسم بالا می‌ندازه. «منظورت اینه که از صندوق عقب
ماشینش تی شرت می‌فروشه؟» (یعنی بدترین حالت
ممکن رو در نظر گرفت.)

#عاشقی_درست_و_حسابی 📞 #پارت ۱۳۱

«واقعا نمی‌دونم. اون زیاد درباره‌ی کارش صحبت نکرده.» سعی می‌کنم این رو به حقیقت دم دستی نشون بدم، انگار که چیز خاصی نیست، اما از درون دارم به خودم می‌پیچم. فروختن تیشرت به نسبت سرمایه‌گذار بانکی شرکت گلدن ساکس¹ خیلی افت داره.

«آره، خیلی خوب می‌دونم شما بچه‌ها زمان‌هایی که با هم می‌گذرونین رو صرف چه کارهایی می‌کنین، معلومه که درباره‌ی کار حرف نمی‌زنین.» پریسیلا با نیشخندی این رو می‌گه.

«ما هنوز کاری (سکس) انجام ندادیم.» جواب می‌دم، بدجنسانه است اما خوشحالم که قضیه‌ی خوابیدنم با کوآن باعث شده خواهرم رو ضایع کنم. توی دستم شامپو می‌ریزم و با دقت موهای پدرم رو می‌شورم.

«پس چیزی کہ تو آشپزخونه دیدم چی؟» مادرمون با بدخلقی می گه.

«هول².» پرسیلا می گه، لحنش می گه داره حسادت می کنه. «امیدوارم لزومی نباشه که دوباره بهت یادآوری کنم داری اینو فقط واسه خوش گذرونی انجام می دی. وابسته نشو.»

(واسه وابسته نشدن) زیادی دیر شده، اما اینو پیش خودم نگه می دارم.

«فقط واسه خوش گذرونی.» مادرم سرش رو تکون می ده، طوری به نظر می رسه که انگار اصلا متوجهی ماجرا نیست.

«اوه، بیخیال، مامان.» پریسیلا می‌گه: «قبل از بابا هرگز با کس دیگه‌ای قرار نمی‌داشتی؟»

مادرمون از روی خستگی آه می‌کشه. «نه، پدرتون اولین و آخری بود.» از من می‌گذره تا دست پدرم رو لمس کنه، لبخندی روی لب‌هاشه که یادآور روزهای گذشته است. بعد روی من تمرکز می‌کنه. «فکر می‌کردم جولین اولین و آخرین تو می‌شه.»

«من هم همین طوری فکر می‌کردم، اما...» شونه بالا می‌ندازم چون حقیقتا دیگه برام مهم نیست.

حوله‌ای رو توی آب گرم خیس می‌کنم، اونو بیرون میارم و کمی می‌چلونمش تا باهاش کف موهای پدرم رو بگیرم. فکر می‌کنم این طوری خوشش میاد.

¹ گلدمن ساکس یا گلدمن سکس، شرکت بانکداری و خدمات مالی آمریکایی چندملیتی است، که بخش عمده فعالیت‌های آن در زمینه ارائه خدمات بانکداری سرمایه‌گذاری، مدیریت دارایی و مدیریت سرمایه‌گذاری، همچنین مبادلات کالا، اوراق بهادار، سهام شرکت‌ها و نیز مدیریت صندوق‌های سرمایه‌گذاری مشترک متمرکز می‌باشد.

² معنی کلمه‌ای که پریسیلا (به انگلیسی) استفاده می‌کند، این طور می‌شه: زنی بی‌شخصیت که نمی‌دونه چطوری به رابطه‌ی جنسی نه بگه. زنی که شبیه فاحشه‌ها رفتار می‌کند. به جز هول کلمه‌ی دیگه‌ای به ذهنم نرسید.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎯 #پارت ۱۳۲

ماه‌یچه‌های صورتش آروم شده‌ن، و نفس‌هایش آروم و
یکنواخت شده. تنها زمان‌هایی این حالی می‌شه که داریم
حمامش می‌دیم.

«شماها اصلاً هنوز هم با هم صحبت می‌کنید؟» پرسیلا
می‌پرسه.

«همین تازگی‌ها پیام داده.» یادآوریش باعث می‌شه دهنم
جمع بشه. یه عالمه پیام از طرفش دارم که جواب بدم،
اما نوتفیکیشن‌هاشو بسته‌م چون خیلی خسته‌کننده
هستن.

«آنا، این نشونه‌ی خوبیه.» پرسیلا می‌گه. «اون حتماً
آماده شده که کار رو یکسره کنه.» (ناموسا من اگه بودم
دم و دستگاشو می‌بریدم باهاش خودشو می‌کردم. انگار
مغازه است، بریم یه دوری بزنیم دوباره برمی‌گردیم.)

این فکر از ذهن خودم هم گذشته بود، اما برخلاف پریسیلا، منو خوشحال نکرد. اگه جولین بخواد برگرده، مجبورم به یکی دیگه نه بگم، و این واقعا برای من سخته.

«هرچند شاید...» پریسیلا با چهره‌ای توی فکر به من رو می‌کنه. «شاید تو هنوز آماده نیستی که رابطه‌تون دائمی بشه.»

مادرم صدای وحشت‌زده‌ای از خودش درمیاره، انگاری هیولاها بهش حمله کرده‌ن. «اون آماده است. به‌اندازه‌ی کافی خوش‌گذرونی کرده.»

پریسیلا به جلو خم می‌شه و طوری می‌خنده که انگار واکنش مادرم خیلی براش رضایت‌بخش بوده. (از عمد گفته تا واکنش مامانش رو ببینه ☹️).

«شما بچه‌های این دور و زمونه. خوش گذرونی.» مادرم سرش رو تکون می‌ده، مثل این که به شان و وقارش خدشه وارد شده، و همین باعث می‌شه خنده‌ی پرسیلا شدیدتر بشه.

«فقط عادلانه است. اگه اون می‌ره تا بقیه‌ی زن‌ها رو ببینه، پس من هم می‌تونم.» در دفاع از خودم این رو می‌گم، اما احساسی که بهم دست می‌ده، عدم صداقت، یه جورایی.

اون اوایل، کوان فقط همچین چیزی بود واسم - یه ماجراجویی، انتقام، راهی برای پایان دادن - اما الان خیلی بیشتر از این‌هاست.

فک مادرمون سفت می‌شه، اما سر تکون می‌ده. «مادرش به زودی واسه دیدنمون میاد. می‌خوام باهاش صحبت کنم.»

«مامان، نه، نباید باهات در این باره حرف بزنی.» می‌گم.

«موافقم، مامان. این کار رو نکن.» پرسیلا می‌گه.

برای مابقی شب، حرفم نمی‌اد. عصبانیت و درموندگیم رو نگه می‌دارم و دردش رو همون درونم، جایی که تعلق دارن حبس می‌کنم.

هیشکی متوجه‌ی این سکوت‌م نمی‌شه. همیشه به همین منواله.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📌 #پارت ۱۳۳

فصل بیست و چهارم: آنا

روزها به سرعت حلزون سپری می‌شه، و با این وجود، وقتی به عقب نگاه می‌کنم، متعجب می‌شم، که چطوری یه هفته‌ی تمام گذشته. این جا انگاری زمان با سرعت متفاوت‌تری سپری می‌شه.

پدهای چرمی روی سرانگشت‌های دست چپم، دارن سر می‌خورن و درمیان، چون مدت طولانی‌ایه که دارم خودمو آماده می‌کنم. کوان ویولونم رو برام آورد، اما همین‌طور توی کیسش موند، اصلا دست بهش نزدم، چون همه‌ی توجه‌م روی مراقبت از پدروم بود.

تنها کاری که این جا انجام می‌دم همینه. همه‌ی زندگی‌هامون حول این برنامه‌ی ظریف و حساسی که پریسیلا چیده، تا مطمئن بشه از پدرومون نهایت مراقبت رو انجام می‌دیم، می‌چرخه.

هر دو ساعت یکبار اون رو می چرخونیم تا زخم بستر
نگیره، اطرافش رو با بالشت و کیسه‌های حرارتی
پوشوندیم و حوله‌های رول شده رو بین پاهاش می‌ذارم.
دستها و پاهاش رو مرتب ماساژ می‌دیم تا انقباض‌های
دردناک سراغش نیان.

پوشکش رو فوراً عوض می‌کنیم تا بیماری پوستی نگیره.
ما وعده‌های غذایی رو ریز ریز می‌کنیم چون
ماهیچه‌های گلوش نمی‌تونن خوب کار کنند و اگه حجم
زیادی رو به یکباره بهش بخورونیم، تو گلوش گیر می‌کنه
و سرفه‌ش می‌گیره.

یه عالمه و یه عالمه دارو بهش می‌دیم. سعی می‌کنیم
باهاش کاردمانی انجام بدیم، اما اون فقط ناله می‌کنه و
موقع تمرین می‌خوابه، برای همین نمی‌تونیم چندان پیش
بریم.

پرسیلا دوست داره که کنارش دراز بکشه و عکس‌های
توی گوشیش رو نشون بابا بده. بیشتر وقت‌ها، بابا اصلا
توجهی نمی‌کنه. و گاهی اوقات، چنان ناله‌های معنی‌داری
می‌کنه که یادمون می‌ندازه حواسش این‌جا هست. اون
بدنی بدون روح نیست. کارهای ما برای هیچی نیست.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📱 #پارت ۱۳۵

سعی می‌کنم سرنگ رو وارد لوله‌ی غذا کنم اما اون
چنگش به دور دستم رو تنگ‌تر می‌کنه و سرش رو تکون
می‌ده.

«چی شده، بابایی؟» می‌پرسم.

چهره‌ش تو هم رفته، مچمو ول کرده و با دستش
اشاره‌ای می‌کنه. کسی این‌جا نیست که زبون اشاره بلد

باشه، اما این سیگنال توسط دست، تکون دادن انگشتها
از این سمت به اون سمت، یه نشونه‌ی فراگیره.

تمومش کن. ادامه نده.

«اما از آخرین باری که غذا خوردی کلی می‌گذره.» می‌گم،
هنوز کاملا متوجه نشده‌م که منظورش چیه.

چشم‌هاش رو محکم می‌بنده، و دوباره اون حرکت دست
رو انجام می‌ده.

تمومش کن. ادامه نده.

«اگه الان گرسنه نیستی، بعدا بهت غذا می‌دم، باشه؟»

صورتش رو از من دور می‌کنه، اما رد خیزی که آروم تا پائین گونه‌ش می‌ره رو می‌بینم. پدرم داره گریه می‌کنه.

برای آخرین بار، با دستش اشاره می‌کنه: تمومش کن. ادامه نده.

نمی‌دونم چه کار باید بکنم، پس فوراً همه چیز رو کنار می‌ذارم، لوله‌ی غذا رو زیر لباس بیمارستان مخفی می‌کنم، و به سمت نزدیک‌ترین حمام می‌دوم. روی کاشی‌ها می‌شینم و زانو هام رو توی سینه‌م میارم.

نفس هام کوتاه و سطحیه. نور برای چشم هام اون قدری زیاده که منگم می‌کنه. هنوز دستکش‌های لاتکس به دستمه، پس درشون میارم و توی سطل زباله می‌ندازمشون.

دست‌های عرق کرده‌م بوی تیز ماده‌ی شیمیایی توی
دستکش رو تیزتر کرده، و هرچند اصلاً نزدیک صورتم
نیستن، بوش داره دلمو بهم می‌ریزه، دهنم پر بزاق شده.

دست‌هامو پشت زانو هام می‌برم تا بو ملایم‌تر بشه، و
دندون‌هامو روی هم می‌کشم، سعی می‌کنم به حالت
عادی برگردم.

تمومش کن. ادامه نده.

خدای خوب، چی کار داریم می‌کنیم؟

پدرم اینو نمی‌خواد.

می‌خواد دست نگه داریم.

اما اگه دست برداریم، این یعنی...

نه، نمی تونم این کار رو بکنم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 📱 #پارت ۱۳۶

حتی اگه بتونم، خانوادهم هرگز اجازه نمی دن. بدتر، اون ها
منو مقصر می دونن، محکوم می کنن. منو تبعید می کنن.

نمی تونم خانوادهم رو از دست بدم. اون ها همه چیز
من اند.

زیاده از حده. نمی تونم این افکار رو تحمل کنم. پس
شروع می کنم به شمردن توی ذهنم. به شصت می رسم،
و می رم دوباره از اول شروع کنم. پشت سر هم تا این که

دیگه لزومی نداره دندون قروچه کنم، تا وقتی که فکم
خسته می شه، تا وقتی که بی حس می شم.

نهایتا، قدرت اینو پیدا می کنم که روی پاهام بلند شم و در
رو باز کنم. صورتم داغ کرده، و صدای بلندی توی
گوش هام پیچیده. حس می کنم اتفاق بزرگی افتاده،
انگاری کل دنیا از محور خودش خارج شده. اما اتاق پدرم
همون طوریه که چند دقیقه قبل بود. مثل حالت معمول
خوابیده. دقیقا همون طور به نظر می رسه. پیر. رنجور.
خسته، حتی توی خواب.

پیش میز آرایش که الان وسایل پزشکی روی اون قرار
داره می رم و چارتی که در اون اطلاعات مربوط به پدرم
رو در طول روز یادداشت می کنیم رو بررسی می کنم -
این که چقدر بهش غذا دادیم، چه وقت، چه داروهایی
بهش داده شده، دفع داشته یا نه، همچین چیزهایی. خط
بعدی قراره که برای غذا باشه. این جوری برنامه ریزی
شده. این الگوئی که داریم.

این تصمیم من نیست که از طریق لوله بهش غذا بدم.
من برای این کار گماشته شده‌م. اما وقتی فرصتش رو
داشتم صحبتی نکردم. هیچ وقت حرفی نمی‌زنم. پس این
همون راهیه که باید طی کنیم. همه‌مون گیر افتادیم،
درست مثل پدرم که اسیر شده.

باید ببینیم چی می‌شه.

آستینمو روی صورتم می‌کشم، یه سرنگ تازه واسه بابام
میارم، و وقتی همه‌چیز آماده شد، اون رو به لوله‌ی تغذیه
وصل می‌کنم. اون عمیقا خوابه، پس این سری، جلوم رو
نمی‌گیره.

آروم محتوای سرنگ رو تخلیه می‌کنم، این مواد مغذی
زنده نگه دارنده رو وارد بدنش می‌کنم. من ازش مراقبت

می کنم، حتی اگہ بدونم این کارهام رنجش رو طولانی تر
می کنه.

منو ببخش، بابایی.

VIP ROMAN

فصل ۲۵

کوآن

دیروخته و تنها روشنایی توی اتاق خوابم، نوری که از صفحه‌ی گوشی بیرون می‌تابه، دارم با آنا حرف می‌زنم. این تقریباً رسم ما شده، این که آخر روز، قبل از این که بخوابم باهاش صحبت کنم.

«روزت چطور بود؟»

«طولانی؟» می‌گه، و می‌تونم از نیش توی صدایش بفهمم که این طولانی بودن یعنی چی.

«از اون ویدیوئه که برات فرستادم، همونی که اختاپوسه داشت به یه ماهی مشت می زد خوشت اومد؟» می پرسم و امیدوارم که حواسش این طوری پرت بشه.

«چه عوضی ای.» با خنده ی ریزی اینو می گه. «امروز موقعی که پیامتو گرفتم، جولین و مادرش واسه ملاقات اومده بودن. اون ها ازم پرسیدن که واسه چی می خندم، و نمی دونستم چطوری توضیح بدم.»

احساس ناخوشایندی توی وجودم می لوله. «جولین... اکست؟»
«آره، خودشه. مادرش با خانواده ی ما دوسته.»

«بعد این همه مدت، همدیگه رو دیدن، چطوری بود؟» محتاطانه می پرسم. نمی خوام حسودی کنم. می خوام عادل و خونسرد و

متمدن باشم. اما بدم هم نیاد که صورتشو با مشت هام پائین
بیارم.

«اون قدری که فکر می کردم دستپاچه می شم، نشدم. فقط
یه جوری رفتار می کردیم انگاری به هم برگشتیم.»
دلم چنگ می زنه، انگاری داره توی شکم مشت می خورم.
«برگشتین؟»

«نه.» صدای حیرت زده ای از خودش درمیاره. «نه، نه، نه، نه، نه، نه،
نه، نه.»

«اینو می دونه؟»

آه بلندی می کشه. «به نظرم هنوز وقت نشده که با هم درباره اش
صحبت کنیم.»

«آنا...»

«می دونم. باید حرف بزnm باهاش. فقط سخته. واسه من كاملا واضحه كه رابطه مون با هم تمومه. هرگز انتظار نداشتم بعد از جایی كه رابطه مون بهش ختم شد اون بخواد با من ادامه بده، بعد از این كه اون می خواست... می دونی دیگه.»

می دونم كه نباید، اما نمی تونم این سوال رو نپرسم. «بعد از این كه می خواست نصف زن های سانفرانسیسكو رو بگانه؟»
دم تیزی می كشه و می گه. «بله.» و من فوراً از این بابت پشیمون می شم.

«ببخشید، نباید این طوری می گفتم.»

«حقیقت داره، البته.» می گه. «مدتی كه می خوام باهاش صحبت كنم، اما انگار زمان درستش نیست. یا این كه گاهی اوقات بدنم كشش نداره، همه ی کاری كه می تونم بكنم اینه كه برم توی

تخت. دیروز اصلا حواسم نبود و یه دوش دو ساعته گرفتم.
 نمی خواستم. فقط... زمان از دستم در رفت. اولش مادرم ترسیده
 بود که نکنه لیز خوردم یا بلایی سرم اومده. ولی بعدش سرم داد
 کشید که برای چی آب حروم می کنم.» می خنده، اما خنده‌ای
 غمگینی که هرگز ازش نشنیده بودم.

«برای چی (حرف زدن با جولین) این قدر سخته؟» می پرسم.

«پدرم تو وضع بدیه، کو آن.» زمزمه می کنه.

«اما تو داری بهش کمک می کنی که وضعیتش بهتر بشه،
 درسته؟»

برای مدت طولانی‌ای ساکت می مونه، و وقتی نهایتا به حرف
 درمیاد، صداش خش دار و لرزونه که نشون می ده در شرف
 گریه کردنه. «نمی دونم چه مدت می تونم این کار رو انجام بدم.»

درد زیادی رو توی کلمه‌هاش می‌شنوم، این‌ها چشم‌های منو می‌سوزونن. برای من این طوری نیست که بگم این حرفش واسم کاملاً منطقیه. اگه جاهامون با هم عوض می‌شد، فکر نمی‌کنم به همچین احساسی می‌رسیدم. من دوست دارم از مردم مراقبت کنم. دوست دارم تکیه‌گاهشون باشم. اما درد آنها برای من واقعیه.

نمی‌تونم چون کاملاً متوجهش نمی‌شم، به این حرف محل ندم. نمی‌تونم قضاوتش کنم. درد درده.

می‌دونم صدمه دیدن و درد کشیدن و این که بقیه متوجهش نشن چطوریه.

«می‌تونی آخر هفته وقت آزاد پیدا کنی پس؟ می‌تونیم بریم بیرون، چیزی ببینیم، یا تو خونه بمونیم. هرچی که بخوای. مهم

اینه که با هم باشیم.» می گم. بیشتر که به این ایده فکر می کنم، بیشتر هم ازش خوشم میاد. خیلی وقته آنا رو برای خودم نداشتم.

«نمی تونم.» با توجه زیادی این رو می گه. «نمی تونم پریسیلا و مامانمو ول کنم تا وقتی من دارم استراحت می کنم کار منو انجام بدن. این اشتباهه.»

«شماها باید از همین الان و بعدا، برای خودتون وقت استراحت بذارین. نمی تونین برای همیشه این طوری ادامه بدین، و گرنه کم میارین. نگرانتم.»

«ممنون.» می گه.

از روی درموندگی آه می کشم. «نمی خواد چون نگرانتم از من تشکر کنی.»

«می‌دونم. اما این که برام نگرانی معنای زیادی پیشم داره.»
 می‌گه. «دختر عمه‌م (یا دختر عموم)، فیت، مربی سلامتی، ممکنه
 به همین زودیا بیاد. اون واقعا دوست خوبی برای پریسیلاست، و
 دو نفرشون می‌خوان یه مهمونی برپا کنن، مراقب بابام باشن و
 همه‌ی مدت غیبت کنند. لزومی نداره که من حتما حضور داشته
 باشم. اما هیشکی نمی‌تونه روی فیت حساب کنه. اون بادی به
 هر جهت. بگذریم، خسته شدم از بس درباره‌ی خودم صحبت
 کردم. تو چطوری؟ از شرکت چه خبر؟ اون روزی فهمیدم
 هیچی درباره‌ش نمی‌دونم. پریسیلا ازم پرسید که نکنه از
 صندوق عقب تی شرت می‌فروشی، و نمی‌دونستم بهش بگم آره
 یا نه.»

سرمو روی بالشت عقب می‌ندازم و از ته دل ناله می‌کنم. «نه،
 من از صندوق عقبم تیشرت نمی‌فروشم. این جا رو ببین، این

«می‌دونم. اما این که برام نگرانی معنای زیادی پیشم داره.»
 می‌گه. «دختر عمه‌م (یا دختر عموم)، فیت، مربی سلامتی، ممکنه
 به همین زودیا بیاد. اون واقعا دوست خوبی برای پریسیلاست، و
 دو نفرشون می‌خوان یه مهمونی برپا کنن، مراقب بابام باشن و
 همه‌ی مدت غیبت کنند. لزومی نداره که من حتما حضور داشته
 باشم. اما هیشکی نمی‌تونه روی فیت حساب کنه. اون بادی به
 هر جهت. بگذریم، خسته شدم از بس درباره‌ی خودم صحبت
 کردم. تو چطوری؟ از شرکت چه خبر؟ اون روزی فهمیدم
 هیچی درباره‌ش نمی‌دونم. پریسیلا ازم پرسید که نکنه از
 صندوق عقب تی شرت می‌فروشی، و نمی‌دونستم بهش بگم آره
 یا نه.»

سرمو روی بالشت عقب می‌ندازم و از ته دل ناله می‌کنم. «نه،
 من از صندوق عقبم تیشرت نمی‌فروشم. این جا رو ببین، این

مائیم.» آدرس وبسایتمون و همین‌طور یکی از پیج‌های مجازیمون رو براش می‌فرستم، و وقتی یه صدای تحت تاثیر قرار گرفته‌ی اووووووووووه از خودش درمیاره، خیالم راحت می‌شه.

«این لباس‌ها واقعا معرکه‌اند.» می‌گه و بعد نفس نفس می‌زنه. «من این لباس رنگین‌کمونیه رو توی سایز بزرگسال می‌خوام. و یکی از اون تی‌شرت‌های تی‌رکس توی دامن باله.»

«بذار بینم چه کار می‌تونم بکنم، اما کاملا مطمئنم بزرگ‌ترین سایز اون لباس رنگین‌کمونیه برای سایز نوجوون‌هاست.»



«نکبت.» می گه، اما می خنده هم.

«مایکل مسئول طراحی لباس هاست، اما اون تیشرت های
تی رکس توی دامن باله نظر منه. اون ها واقعا خوب فروش رفتن،
درواقع. کاشف به عمل اومده که بچه ها واقعا عاشق
تی رکس اند.»

«البته که باید باشن. من هم عاشق تی ر کس ام. چه ایده‌ی خوبی دادی.» می‌گه. از لحن صداش می‌تونم صداقتش رو بشنوم، و دلم می‌خواد از گوشی بپریم اونور، اونقدر بیوسمش که گیج بشه. «کوآن، این جایه /ختاپوس تو دامن باله هم که هست!»



«توی کالکشن جدیده.» می‌گم، و نمی‌تونم جلوی لبخندم که رو به سقف تاریک داره بزرگ‌تر می‌شه رو بگیرم.
«شبه همون اختاپوسه توی مستنده...»

| Page ۵۶۹

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

#عاشقی_درست_و_حسابی_ترجمه_بهارت_۱۴۰۷

«آره، مطمئن شدم همون نوع اختاپوس باشه. اختاپوس معمولی.»
 چنان آه رویاگونه‌ای می‌کشه که انگار بهش شکلات و یه
 دسته گل رز هدیه داده‌م و بردمش اپرا؛ قلبم ذوب می‌شه. اون
 کلمه‌هایی که قبلا توی دهنم اومده بودن، دوباره روی زبونم
 قرار گرفته‌ن، می‌خوان بریزن بیرون، می‌خوان شنیده بشن، اما
 عقب نگهشون می‌دارم. هنوز نمی‌تونم اون‌ها رو بگم.
 «به نظر می‌رسه که شرکت‌م داره تغییر مالکیت می‌ده (توسط کس
 دیگه‌ای خریده می‌شه).» می‌گم. «داریم مذاکره‌های قرارداد رو
 انجام می‌دیم.»

«این چیز خوبیه یا بد؟» می‌پرسه.

«خوبه. توی چیزی که ما ساختیم، تغییر زیادی ایجاد نمی‌کنن،
 اما اون‌ها بهمون کمک می‌کنن به مقیاسی برسیم که خودمون

تنهایی از پشش بر نمی‌اومدیم. قرار نیست شغلم یا هیچ چیزی
رو از دست بدم.»

«این عالیه. کمپانی خریدار کیه؟ ازش شنیده‌م؟» می‌پرسه.

«فکر می‌کنم شنیدی. اون‌ها لویی ویتون‌اند.» برو به خواهرت
بگو، اینو پیش خودم فکر می‌کنم، اما به زبون نمی‌ارمش.

«چی؟» آنا جیغ می‌شه. «فقط بذار برم به پریسیلا بگم. مامانم
دیوونه می‌شه.»

«خب، مطمئن شو بهشون بگی که هنوز قطعی نشده. و من واسه
کیف و چیزهایی که می‌خوان بخرن تخفیف قائل نمی‌شم.»
خواهرم وقتی فهمید نمی‌تونه سر کیف‌دستی‌هایی که از طراح
موردعلاقه‌ش هستن تخفیف بگیره تقریباً به گریه افتاد، اما فکر
می‌کنم خوبه که آدم رک باشه و به انتظارات الکی پا نده.

«باشه. مطمئن می شم که اون‌ها بدونن هنوز قرارداد بسته نشده، و بهشون می گم واسه کیف امید واهی نداشته باشن. اما برای تو خیلی خوشحالم، و واقعا بهت تبریک می گم.» می گه، کلماتش پرمعنا و دلگرم کننده و از روی صمیمیته. اون بهم افتخار می کنه، افتخار می کنه که برای خودشم، و این باعث می شه قلبم ورم کنه، اون قدر بزرگ بشه که دیگه توی سینه‌م جاش نباشه. «الان که داری روی قطعی شدن این موضوع کار می کنی، سرت خیلی شلوغه؟»

«ممنون. آره، همه‌ش جلسه است و تماس‌های تلفنی و کاغذبازی، اما واقعا هیجان آورده. هرچند، احساس بدی هم داشتم، این که واسه من اتفاق‌های خوب می افته، و برای تو...»

«احساس بدی نداشته باش. نمی‌خوام اون چیزی که من دارم تجربه می‌کنم رو مردم هم تجربه کنن. دوست دارم بدونم که برای بقیه اتفاق‌های خوب می‌افته.» می‌گه.

«امیدوارم اوضاعت بهتر بشه.»

«می‌دونم که همین طوری هستی.»

برای چند دقیقه دیگه هم به حرف زدن ادامه می‌دیم، هرچند حرف زیادی برای گفتن نداریم، به صدای همدیگه گوش می‌دیم، از هم آرامش کسب می‌کنیم.

بالاخره بهم شب بخیر می‌گیم، و من بعدش برای مدت طولانی به تاریکی خیره می‌شم تا خوابم ببره. نمی‌تونم درباره‌ی این که دوست‌پسر سابقش، درواقع دوست‌پسر سابقش نیست فکر نکنم. برای این که بشه دوست‌پسر سابقش اون‌ها اول باید با هم

بهم بزنن. می دونم که اون هرگز به من خیانت نمی کنه. بهش
اعتماد دارم. اما به طریقی، دوست دخترم دوتا دوست پسر داره،
و من با این موضوع راحت نیستم.

فصل ۲۶

آ

هفته‌ها می‌گذره. هفته پشت هفته پشت هفته می‌گذره، تا این که می‌بینیم از روزی که کار بابام به بیمارستان کشید دو ماه گذشته. اون در طول روز، شروع می‌کنه به ناله کردن، ناله‌های ریتمیک و آرومی که برای ساعت‌ها ادامه داره. همیشه یک طوره. من باید استعدادم توی گام‌ها(ی موسیقی) رو از اون به ارث برده باشم، چون ناله‌هاش هرگز از یه تنالیته‌ی $E b^1$ عالی کم‌تر نمی‌شه.

^۱ می‌بسل مازور انگلیسی E-flat major یا مخفف (bE) تنالیته است بر پایه نت « می بسل » و فرانسوی آن بر اساس گام مازور است. همچنین صدایی داره این نت <https://www.youtube.com/watch?v=YYm5oFPvGJI>

تنالیته یا مایه‌ی موسیقی شامل ردیف منظم و نامنظم صداهای یک گام است؛ بنابراین، هر اثر در موسیقی در مایه‌ی مشخص ساخته می‌شود. برای مثال، یک آهنگ در مایه‌ی «لا» ساخته می‌شود یا می‌توان گفت گام این آهنگ «لا» است. به عبارت دیگر، یک صدای مرکزی، که صداهای دیگر به آن ارتکا داشته باشند، باعث ایجاد مایه (تنالیته) می‌شود. این صدات پایه نام دارد که مبنای تنالیته است.

| Page ۵۷۵

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

هیچکس متوجه نمی‌شه که دلیل این کارهاش چیه، اما دکتر به ما گفت که نگران نباشیم. از روی درد نیست - درد از نوع فیزیکی. پرسیلا، که همیشه درباره‌ی نظرهای تخصصی که خودش نداده شک و تردید داره، روی این عقیده‌ش که بابا یبوست داره می‌ایسته و پافشاری می‌کنه که بهش منیزیم هیدروکسید (داروی معده) بده. مشخص می‌شه که پدرمون به این داروی معده حساسیت داره، و همین منجر می‌شه به استفاده‌ی یک بسته‌ی کامل پوشک - و همین‌طور به عالمه جلوی دهن و دماغ رو گرفتن و عقزدن، که از طرف من هست، و باعث می‌شه پرسیلا بهم چشم‌غره بره - تا این که بدن پدرم آرام می‌گیره.

همه‌وقت ناله می‌کنه. و همین‌طوری ادامه می‌ده.

E-flat, E-flat, E-flat, E-flat, E-flat.

پرسیلا و مادرم از نگرانی دیوونه شده‌ن. چون داروهای امروزی کمکی نمی‌کنه، اون‌ها متخصص‌های طب سوزنی میارن تا مداواش کنه. اون‌ها داروهای گیاهی رو وارد لوله‌ی تغذیه‌ش می‌کنن، روغن کانابیدیول^۱ زیر بونش می‌ذارن. اون‌ها همین‌طور به یه دکتر طب سنتی پول می‌دن تا ویتامین سی رو به‌صورت وریدی به پدرم تزریق کنه. فوق‌العاده گرونه، و فایده‌ای هم نداره. هیچی جواب نمی‌ده.

اگه چیزی هم باشه، اینه که ناله‌هاش شدیدتر می‌شن.

می‌خوام بهشون بگم دست بردارن، که اون ناله می‌کنه چون نمی‌خواد این‌طوری زنده بمونه، و همه‌ی این خدمت‌هاشون داره شکنجه‌ش می‌ده. اما حرفی نمی‌زنم. می‌دونم که نتیجه‌ی

^۱ کانابیدیول یا سی بی دی. حقیقات بالینی در مورد CBD انجام گرفت و بر تأثیر این ماده به روی اضطراب، شناخت، اختلالات حرکتی و درد مطالعه شد، اما گفته می‌شود هنوز مدارک با کیفیتی که تأثیر این ماده بر این شرایط را اثبات کند وجود ندارد.

خوبی نداره. این جا نیستم که نظری بدم. این جام تا حواسم به پدرم باشه، تا مطمئن بشم اون هرگز توی اتاقش تنها نمی‌مونه، تا ببینم چه نیازهایی داره.

صدای ناله‌هاش روی من خیلی تاثیر می‌ذاره، هرچند کاملاً در تضاد با یادآوری این موضوعه که چرا ناله می‌کنه، و این طوری هم نیست که بتونم هدفون روی گوش هام بذارم و ناله‌هاش رو نادیده بگیرم. اگه سرفه بکنه یا نفسش بگیره، باید حواسم جمع باشه تا اون‌ها رو بشنوم. هیچ راهی جز تحمل کردن ندارم. آخر هر روز که شیفتم تموم می‌شه، توی آشپزخونه می‌شینم، به اندازه‌ی کافی نزدیک که اگه پرسیلا برای کمک صدام زد بشنوم، اما اون قدری دور هم هستم که دیگه صدای ناله‌هاش به من نرسه.

این مواقع واقعا برای من وقت استراحت محسوب نمی شه. چون می دونم هر لحظه ممکنه صدا زده بشم، اما حداقل، دیگه مستقیما درد احساسی که پدرم می کشه رو توی وجودم جذب نمی کنم. همین طور، دیگه بوی پوشک کثیف شده، و چسب درد هم به مشام نمی رسه.

صدها پیام خونده نشده توی گوشیم دارم- رز توی برنامه‌ی زنده‌ی شبکه‌ی تلویزیونی کانادا اجرایی داشته، و همین تازگی‌ها با شرکت سونی قرارداد بسته، اون نخبه‌ی دوازده‌ساله‌ای که جای من رو گرفته بود قراره توی فیلمی از شبکه‌ی نتفلیکس حضور پیدا کنه، کاوری که سوزی با ویولون از یه آهنگ معروف رپ درست کرده، بعنوان تم آهنگ یه سریال درام پزشکی انتخاب شده (طعنه آمیزه، چون اون هم از آهنگ‌های رپ متنفره و هم از درام‌های پزشکی)، کوآن با نماینده‌ی

مالکیت LVMH صحبت کرده و این عالیه، جنیفر می‌خواد
جویای حالم باشه و برام نگرانه- هیچکدومشون رو جواب
ندادم.

دختر عمه‌م فیث با یه کیف بزرگ و مت یوگای رول شده زیر
بغلش وارد آشپزخونه می‌شه. موهاش مثل همیشه آشفته است،
و همون لباس‌های همیشگی‌ش رو پوشیده، لگ و یه تی شرت
خیلی گل و گشاد روی یه سوتین ورزشی فانتری که مثل
تارهای عنکبوت پشتش بندهای ضربداری داره؛ من هرگز
نمی‌تونم همچین چیزی بپوشم چون میون بندهاش گیر می‌کنم.
«سلام، آنا.» می‌گه، به طرز شیرینی بهم لبخند می‌زنه. اون از همه
خوشش میاد، خیلی سخاوتمندانه به همه اهمیت می‌ده.
«چطوری؟ مادرت چطوره؟ پریسیلا کجاست؟»

«فیثه؟» پرسیلا از اون ور خونه داد می‌زنه.

به جای جواب دادن به کلمات - حقیقتا خیلی خسته‌م که حرفی
بزنم - لبخندی روی لب‌هام می‌ذارم و به سمت اتاق پدرم اشاره
می‌کنم.

فیث همیشه چند قدم جلو رفته که پرسیلا از اتاق می‌دوه بیرون
و یه بغل گنده بهش می‌ده. می‌گه: «رسیدی. باورم نمی‌شه حتی
بهم پیام هم ندادی که بگی کی می‌ای.»

«برنامه‌م آزاد شد، برای همین مستقیم از ساکرامنتو رانندگی
کردم و اوادم این‌جا. ظاهرت عالیه، پرسی.» وقتی جدا می‌شن
فیث اینو می‌گه، از اسم مستعار پرسیلا که من ازش متنفرم
استفاده می‌کنه. نمی‌دونم به‌خاطر بار معنایی منفی این کلمه

است یا این حقیقت که من اجازه ندارم ازش استفاده کنم.
(پریسی یعنی پر ادا اطوار)

«نه، عالی نیستم، اما عاشقتم که همچین دروغی گفتم. از وقتی این جا اومدم پنج پوند اضافه کردم. هیچ کاری جز مراقبت از پدرم و غذا خوردن ندارم، و طرف بکن تلفنی اون^۱، یه تن غذا بهمون داده.» پریسیلا با گفتن بخش آخر به من اشاره می‌کنه، و برام چند لحظه طول می‌کشه تا بفهمم منظورش به کوآنه.

سرمو تکون می‌دم، سعی می‌کنم یادم بیاد که چطوری باید کلمه‌ها رو کنار هم بچینم تا حرفش رو تصحیح کنم، اما زیادی طول می‌کشه.

^۱ من نمی‌دونم پریسیلا چرا این طوری حرف می‌زنه. این جا کلمه‌ای که استفاده کرده این معنی رو می‌ده: وقتی بکی بخواد واسه به رابطه‌ی جنسی کسی رو خیر کنه، بهش پیام بده یا زنگ بزنه... پیام بده یا سکس کنیم... همچین چیزی.

«بکن تلفنیت، آنا؟» فیث شوکه شده می پرسه. «پس اون

دوست پسر فوق العاده بامزه‌ای که داشتی چی شد؟»

«اون‌ها الان توی رابطه‌ی آزاد^۱ اند.» پریسیلا جای من جواب

می‌ده، انگشت‌هاش رو به نشونه‌ی گیومه برای عبارت رابطه‌ی

آزاد توی هوا تکون می‌ده!

دهان فیث باز می‌مونه.

«باید این پسر جدید رو ببینی.» پریسیلا برای این که

کنجکاویش رو برانگیخته کنه ابروهاش رو بالا می‌ندازه. «تموم

هیكلش پر تتوئه. مامان فکر می‌کنه ساقی ماده.»

روی چهره‌ی غافلگیرشده‌ی فیث کم کم لبخند حيله‌گرانه‌ای

ظاهر می‌شه. «خوش بحالت آنا.»

^۱ وقتی یکی می‌خواد عین کلمه‌هایی که یکی دیگه گفته رو استفاده کنن، انگشت‌های دوم و سوم هر دست رو باز و بسته می‌کنن و این همون گیومه است.

این حرف‌ها به اندازه‌ی کافی بهم عذاب وجدان می‌ده که
 بالاخره صدام رو پیدا کنم و بگم: «اون ساقی مواد نیست. تو
 کسب و کار پوشاکه.»

«اون از صندوق عقبش تی شرت می‌فروشه.» پرسیلا با زمزمه‌ی
 مسخره‌کننده‌ای این رو می‌گه.

«نه خیر.» می‌گم، از این که این قدر راحت تو سر کوآن می‌زنه
 و تحقیرش می‌کنه عصبانی می‌شم - حتی با وجود این که من هم
 اون اوایل همین کار رو می‌کردم. «اسم کمپانیش MLA هست،
 و قراره بالویی ویتون همکاری کنن.»

«جدی؟» پرسیلا می‌پرسه. تو یه چشم به هم زدن، گوشیش رو
 درمیاره و «پوشاک MLA» رو سرچ می‌کنه و بعد توی
 وبسایتشون می‌ره. «این برای اونه؟»

«بله.» می گم، حالت صدام به خاطر پیش بینی که الان دارم کاملا دستخوش تغییر شده. اون قراره تحت تاثیر قرار بگیره. اون باید تحت تاثیر قرار بگیره.

لطفا تحت تاثیر قرار بگیر.

همه ی چیزی که می گه اینه: «جالبه.» میون پیج های دیگه ی وبسایت می گرده، ارزیابی می کنه، قضاوت می کنه. «اون با لویی ویتون قرارداد بسته؟» با لحن خیلی خنثی ای می پرسه. گفت که در مرحله ی مذاکره ن. هنوز قطعی نشده.»

«همین طوری هم فکر می کردم.» خیلی سرد و بی ذوق گوشیش رو کنار می ذاره؛ می گه: «فقط محض اطلاعات، خیلی نادره که همچین اتفاقی بیفته. اگه نمی دونه، بهش بگو که الکی دلش رو خوش نکنه. هرچند، وبسایتش خوب بود.»

توی صندلیم و امی رم، ناامید شده‌م، به طرز عجیبی عصبانی. چرا
اون مجبوره همه رو سر جای خودشون بنشونه؟ چرا فقط
نمی‌تونه به خاطر کوآن اظهار خوشحالی کنه؟ برای من
خوشحال باشه؟

«چقدر می‌مونی؟» پریسیلا از فیث می‌پرسه.

«تا روز دوشنبه هیچ کاری ندارم، پس فکر کردم آخر هفته رو
با تو بمونم، وقت بگذرونم و بعد صبح روز دوشنبه برم، مثلاً پنج
صبح، این حوالی.» فیث با لبخند درخشانی این رو می‌گه.

«نمی‌خوای مثل همه‌ی آدم‌های معمولی یکشنبه شب بری
بیرون؟» پریسیلا می‌پرسه.

فیث شونه بالا می ندازه. «تو که می دونی خواب من چطوره.
به نظرم من شیفت های شبو هم بردارم، تا مادرت بتونه دو روزی
استراحت کنه.»

«اوه خدای من، تو فرشته ای. می خوام ببوسمت.» پریسیلا می گه،
و بالب های غنچه شده ش خم می شه.

فیث می خنده و پریسیلا رو عقب می زنه. «نمی خواد ببوسی.»
وقتی بهم نگاه می کنه حالت نرم و مهربونی روی چهره شه،
هرچند هنوز اثرات لبخند روی گوشه های لبش واضحه. «باید
آخر هفتهت رو آزاد کنی و بری دوست پسراهل مد و پوشاکت
رو ببینی.»

«تا فرصتش هست باید بری، آنا. من چند هفته‌ی دیگه باید برم نیویورک تا یه سری کارها رو انجام بدم، و تو و مامان خودتون باید از بابا مراقبت کنید.» پریسیلا می‌گه.

این چیزیه که می‌خواستم، فرصتی برای بیرون‌زدن از خونه، اما الان که دم دسته، احساس بدی درباره‌ی این فرصت دارم. نباید بخوام از خونه بزنم بیرون. باید بخوام که بمونم. یه دختر خوب می‌مونه.

و موضوع این که پریسیلا می‌خواد خونه رو ترک کنه تا به نیویورک بره؟ قبلا اصلا بهش اشاره‌ای نکرده بود. فکر این که همه‌ی ساعت‌های بیداریم رو باید از پدرم مراقبت کنم منو وحشت زده می‌کنه. ناله‌ها... یعنی شونزده ساعت متوالی به ناله‌ها

گوش بدم، فقط بخوابم، بیدار بشم، و برای شونزده ساعت بعد دوباره گوش بدم.

«چه مدت نیستی؟» ازش می پرسم.

«فقط یکی دو هفته. یه سری کارها توی دفتر پیش اومده، و به من نیاز دارن تا جمع و جورش کنم.» پریشان با حالت بی توجه و بی اهمیتی این رو می گه. «سعی می کنم به محض این که کارم تموم شد برگردم، بله، واقعا باید همین الان که فرصتش هست آخر هفته رو استفاده کنی. نگران نباش، قبل از مهمونی تولد بابا برمی گردم.»

صورتم یخ می زنه، خون از زیر پوستم رفته. یک هفته یا دو. واقعا نمی دونم که می تونم این وضعیت رو تحمل کنم یا نه. تا جایی که بتونم دارم سخت تلاش خودم رو می کنم، اما نمی تونم

خوب از پیش بریام. هر روز صبح که از خواب پا می شوم، گریه می کنم، دنبال این می گردم که منتظر چی باید باشم، چه کار باید بکنم. پدرمون چی می خواد.

«باشه.» می گم. وقتی یادم می افته، به فیث لبخند می زنم. «ممنون واقعا. خیلی خوبی که-»

«البته.» قبل از این که بتونم حرفم رو تموم کنم، می گه؛ دستم رو فشار می ده. «از خیلی وقت پیش می خواستم بیام. فقط تا همین الان جور نشد. می دونی که چطوری است.»

نمی دونم که چطوری است، اما سرم رو طوری تگون می دم که یعنی بیخیال. چیزی که می دونم، اینه که اون هیچ الزامی برای حضورش نداشته، که بیاد این جا، نه مثل پرسیلا و من. اون تنها خواهرزاده ی (دختر) باباست. ما همه دخترهاشیم. اون ما رو

بزرگ کرده، بعمون غذا داده، بهمون عشق ورزیده.
مراقبت کردن از اون کاریه که باید انجام بدیم.
حتی اگه این کار ما رو داغون کنه.

قدرشناسی وجودمو از خودش پر می کنه، و لحظه‌ای که فیث و
خواهرم آشپزخونه رو ترک می کنن که به اتاق پدرم برن، اشک
توی چشم هام می شینه. خیلی وقته که وقت آزاد نصیبم نشده،
طوری که الان نمی دونم باهاش چه کار بکنم.
تمرین کردن ویولون تو چرخه‌های تکراری؟
نه.

واسه کوآن تایپ می کنم: دختر عمه م اومد. این جاست. این
آخر هفته آزادی؟

فورا جوابم رو می ده. آزاد بودم، اما دیگه نه. می تونم امشب
 پیام پیشت؟ مثلا همین الان؟
 بله، لطفا، می گم.
 آماده شو. زودی می بینمت.

برای یه لحظه گوشی رو توی سینه‌م بغل می گیرم. امیدوارم
 زودی برسه. بعد به اتاقم می رم. برنامه‌م اینه که یه دوش
 سریع السیر بگیرم، چیزهامو جمع کنم، و قبل از این که کوآن
 برسه بیرون تختمو مرتب کنم، اما وقتی زیر دوش می رم، زمان
 از دستم در می ره.

انگاری این جا شده مخفی گاه من. وقتی زیر دوشم، هیچکس
 نمی تونه داد بزنه «آنا، بیا کمک کن بابا رو بلند کنیم» یا «آنا،

برو کیسه‌های پوشاک رو از توی گاراژ بیارم» یا «آنا، آشغال‌ها رو به‌خاطر من بذار بیرون» یا «آنا، حواست به بابا باشه تا برم مغازه و پیام» و انتظار داشته باشه هر کاری که تو دست دارم رو زمین بذارم، چیزهایی که داشتم بهشون فکر می‌کردم رو از وسط قطع کنم و با یه لبخند گشاده به خدمتشون برم. من دارم دوش می‌گیرم. یعنی صداشون رو نمی‌شنوم. باید صبر کنن تا بزمن بیرون.

حتی بعد این که موهام شسته شده، همه‌ی بدنم رو کف‌مالی کرده و تمیزم، باز لفتش می‌دم، پیشونیش رو به دیوار تکیه می‌دم. شاید دارم گریه می‌کنم. وقتی آب داره از سر و صورتم می‌ریزه، سخته بگی دارم گریه می‌کنم یا نه، اما توی سینه و گلویم احساس می‌شه. توی قلبمه.

نباید از بیرون زدن از خونه خوشحال باشم. اما هستم. حتی بدتر،
دوست ندارم برگردم. دلم می‌خواد فرار کنم، و فرار کنم و
نباشم.

VIP - ROMAN

فصل ۲۲

آنا

با احساس درد و بدحالی از خواب بیدار می شوم، بیشتر انگار
این طوره که مریض بوده‌م، تب داشته‌م و حالا تبم رفته. ذهنم
داره یواش یواش جمع می شه، اما محیط پیرامونم رو سریع
می شناسم. جام امنه، توی تختم، توی آپارتمانم، و این چقدر
دل خوش کننده است.

وقتی می شینم سرم سنگین می کوبه، نگاهمو پائین می دم و
می بینم لباس های بیرونم تنمه - یه پیراهن کش بافت و لگ.
گوشیم رو از پاتختی برمی دارم تا زمان رو بینم، اما گیج می شم
وقتی ساعت پنج بعد از ظهر رو نشون می ده. مگه من بعد ساعت

| Page ۵۹۵

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به
شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

#عاشقی_درست_و_حسابی_بهار_ترجمه_۱۶۸

پنج بعد از ظهر نبود که خونهی والدینم رو ترک کردم؟ یعنی زمان عقب رفته؟ یه میلیون پیام نخونده روی گوشیم دارم، اما وقتی میونشون می‌گردم، حالت تهوع بهم دست می‌ده، پس خارج می‌شم.

از تخت بیرون می‌زنم و چون برنامه ندارم به این زودی‌ها جایی برم، لباس‌های بیرونیم رو درمی‌ارم و لباس راحتی‌هام رو می‌پوشم. ریدوشامبر زشتم رو هم تن می‌کنم، از حس نرمیش ذوق زده می‌شم، و از اتاق خواب آروم بیرون می‌رم. چراغ‌های سالن نشیمنم روشنه؛ واسه این که بفهمم چه خبره همون سمت قدم برمی‌دارم. تصمیم داشتم اول به دشتشویی برم اما این واجب‌تره.

کوآن رو می بینم که روی مبل نشسته، خیره به صفحه‌ی
 لپ‌تاپش اخم داره و انگشت‌هاش روی کیبورد پرواز می‌کنن،
 داره با دقت محض تایپ می‌کنه. این منظره غیرمنتظره است، اما
 کاملاً خوشایند. از این که می‌بینم توی خونه‌م این قدر راحت
 خیلی خوشم میاد، پابره‌نه است و یه تی‌شرت کم‌رنگ به‌مراه
 شلوار راحتی به تنشه.

سمت من نگاه می‌ندازه، و لبخند بزرگی صورتش رو درخشان
 می‌کنه، یه جوروی که زیباییش چندین برابر می‌شه. «بیدار شدی.»
 «سلام.» پشت گوشم رو می‌خارونم و می‌پرسم: «چه روزیه؟»
 می‌خنده. «شنبه است. برای-» گوشیش رو چک می‌کنه. «هفده
 ساعت متوالی خوابیدی.»

«واسه همینه که حس می کنم از مرگ برگشته‌م.» می گم، سعی می کنم لحنم رو خنثی نگه دارم، چون به خاطر از دست دادن تعطیلاتم حس فقدان دارم. من نصف زمانی که داشتم رو خوابیدم.

کوآن لپ تاپش رو کنار می ذاره و پیش من میاد، دست هاشو روی بازو هام بالا پائین می کنه. «چیزی می خوای؟ گرسنه‌ای؟» «باید گرسنه باشم. هرچند، اول نیازه که حتما مسواک بزنم. همین الان برمی گردم.» ناخودآگاه دستمو روی دهنم می ذارم و سمت دستشویی پا تند می کنم، اون جا کلی وقت روی دندون هام می ذارم، واسه هر دندون هفت ثانیه، هفت ثانیه برای هر ردیف لثه تا جریان خون بهبود پیدا کنه و این طوری تا قبل پنجاه سالگی دندون هام رو از دست ندم؛ با دقت از نخ دندون

استفاده می‌کنم، و دهنم رو با دهان شویه تمیز تمیز می‌کنم. خیلی طول می‌کشد اما خب من به خاطر کوبیدن مداوم دندون‌هام به هم، در معرض بیماری پریودنتال^۱ هستم.

وقتی کارم تموم می‌شه، داخل سالن نشیمن برمی‌گردم. کوآن اون جا نیست، اما صداشو از توی آشپزخونه می‌شنوم. از گوشه‌ی دیوار یواشکی نگاه می‌ندازم، و می‌بینمش که داره روی گاز تخم‌مرغ آبپز^۲ می‌کنه. روی کانتر نزدیک بهش، بسته‌های نودل‌های رامن می‌بینم و دو کاسه‌ی خالی سوپ.

«داری رامن درست می‌کنی؟» می‌پرسم.

^۱ عفونت و التهاب لثه و استخوان در اطراف دندون‌ها.

^۲ روشی که کوآن استفاده می‌کنه اینه که توی آب جوش یه تخم‌مرغ می‌شکنه و این جوری تخم‌مرغ جمع می‌شه و می‌پزه. نه این‌که با پوست توی آب جوش بذاره. بهش می‌گن: poaching egg تخم‌مرغ تنگاب‌پز، این فارسیه انگار. می‌گن این طوری بهتره.

از بالای شونه‌ش نگاهی بهم می‌ندازه. «تنها چیزی که داری همینیه. اولش فکر کردم بگم از بیرون غذا بیارن اما بعد یادم اومد باید خیلی خیلی گرسنه باشی؛ این سریع‌تره. چیز دیگه‌ای می‌خوای؟»

درد توی گلویم رو قورت می‌دم. «نه، همین عالیه.»
لبخند می‌زنه و سر کارش برمی‌گرده، تخم‌مرغ‌های آبپز شده رو توی کاسه‌ها می‌ذاره، پاکت‌های نودل رو توی آب درحال جوش می‌ریزه، و بعد نودل‌ها رو ول می‌کنه تا بپزه.

زیاد طول نمی‌کشه که روبه‌روی هم پشت میز کوچیک من می‌شینیم، زانوهامون به همدیگه فشرده می‌شه، پای من روی پای اونه چون من سردمه و اون گرمه. بخار از رامن‌ها بالا می‌زنه، و تخم‌مرغ آبپز شده خوشمزه به‌نظر می‌رسه. سفیده‌ش سفت شده،

اما می‌تونم بگم زرده‌ش هنوز روونه (فشارش بدی جاری می‌شه). چاپ‌استیک‌هامو توی کاسه پائین می‌برم اما قبل از این که به چیزی دست بزنم متوقف می‌شم. هنوز دلم نمیاد خرابش کنم.

«چیزی بده؟» کوآن می‌پرسه، یه قاشق پر رامن میونه‌ی راه دهنشه.

سرمو تکون می‌دم. «نه، من فقط... خوشحالم.»

سرشو کج می‌کنه، لبخند گیج‌شده‌ای بهم نشونه می‌ره.

سعی می‌کنم در جواب لبخند بزنم، اما لب‌هام یاری نمی‌کنن. نمی‌دونم چطوری توضیح بدم چه احساس شگفت‌انگیزی داره وقتی یکی ازت مراقبت می‌کنه، حتی اگه با کارهای کوچیک باشه.

تو همه‌ی این مدت مراقبت از پدرم، حتی با وجود این که همه‌ی فامیل دورم بودن، آدم‌هایی که بیشتر همه دوستم دارن، خیلی بهم سخت گذشته، و خیلی خیلی احساس تنهایی می‌کردم.

حتی همین که دارم بهش فکر می‌کنم هم سبب حیرونیم می‌شه، اون‌ها واقعا من رو دوست دارن؟ وقتی نمی‌دونن من واقعا کی هستم، آیا می‌تونن من رو دوست داشته باشن؟

این بخشی از علت خستگی بی‌اندازه، می‌دونم. برای ماه‌ها، بدون وقفه در حال ماسک زدن بودم، به خاطر پدرم، اما همین طور به خاطر مادرم و پریسیلا. معمولا متوجه‌ی این امر نمی‌شم، چون اون‌ها رو برای چند ساعت یا یه روز، نهایتا دو روز می‌دیدم، و بعد از پیششون می‌رفتم تا حالم بهتر بشه. (می‌گه قبلا فرصت اینو داشتم که خستگی بعد ماسک زدن رو با تنهایی برطرف

کنم اما الان نان استاپ در حال ماسک زدن هستم و خستگی
 باهام مونده و نمی تونم تنها بشم که از این بار کم بشه.)
 مثل اینه که با سوزن مدام به خودت نیش بزنی. یه بار انجامش
 می دی، طوری نیست. حتی می تونی رخ دادن همچین چیزی رو
 نادیده بگیری. سوزن زدن به خودت، مکررا، بدون این که به
 خودت فرصت خوب شدن بدی، باعث می شه خیلی زود
 زخم بزرگ بشه و خونریزی کنی.

این منم. زخمم باز شده و خون داره می ریزه. اما هیچکس
 نمی تونه این رو ببینه. چون درونم جائیه که دارم درد می کشم.
 به هر حال، آیا عادلانه است که وقتی پدرم اون طوری داره درد
 می کشه، من متوجهی درد خودم بشم؟ از خودبیزاری منو پر
 می کنه، این جا توی ذهنم، بخش خصوصی وجودم دارم خودمو

مسخره می‌کنم. باعث نشده که حالم بهتر بشه. همچین چیزی انتظار نمی‌ره.

نودل‌هامون رو تموم و تمیز کاری می‌کنیم، و بعد من کنار بدن کوآن روی مبل جمع می‌شم. میون مستندها می‌گرده تا چیزی پیدا کنه که ندیده باشم، اما معلوم می‌شه همه‌شون رو دیده‌م. همین مستندی که دیوید اتبرو ساخته رو من حداقل پنج بار دیده‌م. در آخر، خودمون رو میون واریسی فیلم‌های علمی تخیلی رده‌ی بی^۱ یا حتی پائین تر می‌بینیم.

^۱ فیلم‌هایی که با بودجه‌ی پائینی ساخته می‌شن و طرفدارهای زیادی ندارن اما توشون از پورن و این حرف‌ها خبری نیست.

| Page ۶۰۴

نشر این قابل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

#عاشقی_درست_و_حسابی #بازت ۱۷۷

در حالی که دارم توضیح فیلم‌های لاماگدون^۱ و کوسه‌های شنی^۲
 رو با صدای بلند می‌خونم، با خنده‌ای که مخلوطی از وحشت و
 حیرت هیت، کوآن گوشیش رو بیرون میاره و از مون سلفی
 می‌گیره.

«فهمیدم هیچ عکسی از خودمون با هم ندارم.» می‌گه.

«تا قبل الان اصلا هیچی نگرفتیم.» می‌گم، غافلگیر می‌شم از
 این که این همه طول کشیده.

به روم لبخند می‌زنه و توی لبخندش گرما و آگاهی هست.
 «سرمون خیلی شلوغ بود.» میون عکس‌هاش می‌گرده و یکی رو
 بالا میاره، یه عکس خیلی وحشتناک، از من که انگاری دارم

^۱ Llamageddon به لامای فضاپه که از چشم‌هاش لیزر بیرون میاد و هر کی جلوی روش می‌بینه رو به تل می‌رسونه



^۲ Sand Sharks به سری کوسه‌های پیشرفته هستن که می‌تونن توی شن شنا کنن و آدم‌ها رو بخورن. آدم‌های محلی

بسیج می‌شن که اون‌ها رو بکشن... چه فیلم‌هایی

خرناس می کشم. «این یکی پتانسیل والپیرشدن (تصویر
پس زمینه گوشی) رو داره.»

«معلومه که نه.» گوشی رو از دستش می قاپم و فوراً عکسه رو
پاکش می کنم، حتی توی پوشه‌ی حذف شده‌هاش (سطل
آشغال) هم می رم که از ته ته پاک شده باشه، برای همیشه.
«اوه، بیخیال.» حتی با وجود این که داره می خنده سماجت
می کنه.

درحالی که دارم یه بوسه روی گونه‌ش می ذارم، یه عکس از
خودمون می گیرم. از همه لحاظ عالیه. لبخند کوآن بزرگه،
کاملاً از ته دل و ناخودآگاه، و خوشنودی ازش می باره. برای
من، نگاه چشم‌هام لطیفه، اون لحظه‌ای که دارم می بوسمش، یه
چیزی هست که نمی شه روش اسمی بذارم. هرچند، یه چیز

خوبه. بهتر همه‌ش، ربدو شامبر زشتم توی عکس مشخص نیست. عکس رو واسه خودم می‌فرستم، و بعد با شیطنت میون بقیه‌ی عکس‌های گالریش می‌گردم.

«این مایکله.» وقتی به عکسی می‌رسم که کوآن در کنار مرد دیگه‌ای قرار داره این رو می‌گه. باید بعد از تمرین کندو گرفته شده باشه چون هر دو یونیفرم‌ها و لباس‌های مخصوص مشکی و عرق کرده‌ی هماهنگی تنشونه. کوآن یه دستش رو دور شونه‌ی اون مرد انداخته، و باندا نا‌های سفیدی دور سرهاشون پیچیده شده، کلاه‌هاشون رو زیر بغل‌هاشون زده‌ن.

«مایکل... همون مایکل لارسن، ام‌ال از ام‌ال‌آ؟» می‌پرسم.

کوآن تبسم می‌کنه. «خودشه.»

عکس بعدی کوآن رو نشون می ده که یه عالمه بچه کوچولو با لباس های کندو احاطهش کرده. عکس بعدی اسنپ شاتی از دو بچه ی کوچیکه که دارن مبارزه می کنن. یکی دیگه مبارزه ی بچه های دیگه است. بعدی هم همین طور. و بعدی. بچه های کوچیک توی لباس های کندو، لبخند می زنن. عکس بعدی سلفی با یه بچه کوچولوی عینکیه. کوآن و بچه ها توی تی شرت های تی رکس جلوی سالن تمرین کندو. کوآنه که یه عالمه بچه روش ریخته. کوآن و بچه ها که دارن با هم دست و پنجه نرم می کنن. مثلاً داره سعی می کنه شکست خورده به نظر برسه، اما لبخند روی لب هاشه، لبخندی اون قدر عمیق که اون حالتش رو غیر قابل باور می کنه.

«از بچه ها خوشت میاد.»

چهره‌ش فوراً جدی می‌شه، اما سر تکون می‌ده. «آره.» بعد از یه تردید مختصر، می‌پرسه: «تو چی؟»

شونه بالا می‌ندازم. «بچه‌ها خوب‌اند. به نسبت تو که علناً



مشخصه چقدر باهاشون خوبی، من اون‌قدر خوب نیستم.» میون عکس‌های بیشتری می‌گردم، و یه عکسی پیدا می‌کنم که بچه‌ها تو ژست‌های خیلی جالبی هستن،

لباس‌های ام‌ال‌آ تنشونه که شامل یه تی‌شرت تی‌رکسی، برای دخترها یه دامن چهارخونه‌ی کوتاه و برای پسرها شورت چهارخونه، و کلاه‌های پستیچی برای همه‌ست. «این فوتوشات برای کمپانی بوده؟»



(از این نوع پارچه و این کلاه‌ها... دیوید
بکهام خیلی از این کلاه‌ها دوست داره.
تامی شلیبی هم می‌ذاره.)

«آره، بچه‌های کندو واسه عکس برداریمون بودن. خیلی حال
داد.» کوآن می‌گه، و نگاهش به عکس، مثل نگاه پدریه که به
بچه‌هاش افتخار می‌کنه.

«این از اون چیزها نیست که من به همین سادگی بگم ^حال
می‌ده.^» با خنده‌ای این رو می‌گم. «این که بچه‌ها رو مجبور کنی
به حرفت گوش بدن، مثل جمع کردن گربه‌ها کنار هم نیست؟»
«نهه، یعنی، من سرشون داد و فریاد راه نمی‌ندازم که این کار رو
بکنین، اون کار رو نکنین، ازشون انتظار ندارم که فرمانبردار من
باشن. ما همین‌طور با هم مسخره‌بازی درمی‌آوردیم و

شلوغ کاری می کردیم و عکاس یواشکی عکس هایی
می گرفت.»

«یه روزی، یه بابای خیلی خوب می شی.» با اطمینان صد درصد
این رو می گم.

انتظار دارم که بخنده یا دربارش تواضع به خرج بده، یا همچین
چیزی بگه، امیدوارم. در عوض، تو خودش جمع می شه، حتی
ازم فاصله می گیره و از روی مبل بلند می شه و سمت بالکن
می ره. نمی تونم بفهمم وقتی این طوری به خیابون پائین خیره
شده، مبهوت، گم شده، داره به چی فکر می کنه.

«چی شده؟» درحینی که آرام به سمتش می رم این رو می گم،
قلبم از احساس بدی جست و خیز می کنه.

دست‌هاشو توی جیبش می‌بره و سرشو پائین می‌ندازه. برای مدت زمان طولانی‌ای، هیچی نمی‌گه، و من در حین منتظر موندن به سختی می‌تونم نفس بکشم. باید به خاطر من باشه، چیزی که گفتم. همیشه تقصیر منه. و مثل همیشه، نمی‌فهمم چرا. بدون بلند کردن سرش، می‌پرسه: «دلت می‌خواد یه روزی بچه داشته باشی؟» صداش به طرز عجیبی خشن و گرفته‌ست، آسیب‌پذیر. و این باعث می‌شه سرمای روی پوستم بشینه. «حقیقتاً نمی‌دونم. زیاد درباره‌ش فکر نکرده‌م.» جواب می‌دم. دم حجیمی می‌گیره، بیرونش می‌ده. «من نمی‌تونم. بچه داشتن، من نمی‌تونم بچه‌دار بشم.» چند قدمی ازش دور می‌شم، ذهنم درگیر کلمه‌هایی می‌شه که به کار برده، معنای حرفش مثل ضربه برای من می‌مونه.

«باید قبل تر بهت می گفتم. متاسفم.» می گه، صداش الان حتی
خشن تر هم هست. «سعی کردم. اما کلمه هام بیرون نمی اومدن.»
«لزومی نداره عذرخواهی کنی. الان بهم گفتی.» می گم.

نفس لرزونی می گیره و یه دستش رو روی صورتش می کشه،
روی سرش می بره، و بعد پشت گردنش رو تو چنگ می گیره.
تو حالت بدنش، شکستی مشخصه که قلبم رو پاره می کنه. من
اول بهش نزدیک می شم، اما اون منو می کشونه سمت خودش
و گونهش رو روی مال من می ذاره.

محکم می گیرمش، بغلش می کنم، همون طوری که دوست دارم
اون من رو محکم نگه داره. می پرسم: «به خاطر موقعیه که
مریض بودی؟»

«آره.»

نمی دونم الان چی بگم، پس لمسش می کنم، کمرش، گردنش،
 گونه‌ش. لب‌هاش رو نرم می بوسم، امیدوارم این کار آرومش
 کنه، اما بوسه مو پس نمی ده.

از من فاصله می گیره، و برای لحظه‌ای ساکت می مونه. «می دونم
 دوستن این موضوع اوضاع بینمون رو عوض می کنه. برای تو.
 برای ما. اما با خودم گفتم هرچی هم بشه، دوست دارم بدونم
 که... خب نمی دونستم که...»

«نمی دونستی چی؟» می پرسم.

نگاهمون در هم گره می خوره، می گه: «آنا، من عاشقت شدم.»
 نفسم توی ریه‌هام حبس می شه، و سینه‌م ورم می کنه، همین طور
 بزرگ و بزرگ تر می شه.

«اگه تو همچین احساسی نداری، ازت نمی‌خوام که همین رو بهم بگی، اما می‌خواستم بدونم که شانسی هم دارم یا نه. یا چیزی که بهت گفتم، باعث شده رابطه‌ی بینمون ممکن نباشه؟ و اگه اینطوری هم بشه، من درک می‌کنم و هرگز از دستت ناراحت نمی‌شم.» می‌گه، و ثبات توی کلمه‌هاش، اون‌ها رو شبیه یک قول می‌کنه.

یه قول کاملاً غیرضروری.

فک ته‌ریش‌دارش رو لمس می‌کنم، چون نیاز به لمس کردنش دارم. «این هیچی رو برای من عوض نمی‌کنه.»

نفس نصف‌ونیمه‌ای از سینه‌ش بیرون می‌زنه، و منو نزدیک‌تر به خودش می‌کشونه، بوسه‌ی محکمی روی شقیقه‌م می‌کاره، منو

طوری می گیره انگار چیزی نفیس رو نگه داشته، انگار که مهم هستم.

«من عاشق... بودن با توام. تو تنها آدمی هستی که کنارش می تونم خودم باشم. اما نمی دونم هنوز عاشقت شده‌م یا نه.»
اعتراف می کنم.

این کلمه‌ها بین من و جولین ردوبدل شده بود. با یه عاشقتم، عزیزم معمولی از پشت گوشی شروع کرد، و طوری بود که انگار باید من همین‌ها رو بهش می گفتم، پس گفتم. اما معنی هیچی نمی داد.

با کوآن، می خوام این کلمه‌ها اهمیت داشته باشن، مفهومی داشته باشن، مثل کلمه‌های اون، که برای من همین طوره. من

عاشقت شدم کوآن رو توی قلبم پنهون کردم، جایی که بتونم
برای همیشه همون جا نگهش دارم، امن و ارزشمند.

صورتتم رو بررسی می کنه و آروم آروم لبخندی روی لبهاش
پدید میاد، خم می شه و گوشه‌ی دهنم رو می بوسه. «تو گفتی
هنوز؟» زمزمه می کنه. «این یعنی فکر می کنی همچین چیزی
اتفاق می افته.»

«آره، همین طوره.»

«شاید همین الان هم شده باشی.» می گه، بوسه‌هاش رو تا گردنم
ادامه می ده. ربدو شامبرم رو باز می کنه تا نقطه‌ی حساسی که بین
گردنم و شونه‌هام هست رو در دسترس بیاره، و بعد دندون‌هاش
رو روی پوستم می کشه. نفسم می ره و بهش می چسبم.

«شاید. هرگز عاشق کس دیگه‌ای نشدم.» (که بدونم چه جوریه.)

«فکر می‌کنی من شده‌م؟» با صدای آرومی توی گوشم می‌پرسه، کاری می‌کنه تو بغلتش بلرزم.

«تو با آدم‌های زیادی بودی، فکر کردم شاید-»

«هیشکی تو نمی‌شه، آنا.» راحت و مطمئن می‌گه.

با نوازش‌های سیری‌ناپذیر نوک زبانش منو می‌بوسه، و من پیچ‌وتاب می‌خورم، از اشتیاق ضعف می‌رم. دست‌هامو زیر تی‌شرتش می‌برم، و این‌طوری گرمای پوستش روی کف دست‌هام می‌شینه. وقت‌هایی که لمسش می‌کنم عاشق سفت‌وسختی عضلاتش و برجستگی‌های بدنش هستم. عاشق جوری که به بوسه عمق می‌بخشه.

«می خوام امشب باشه.» می گه، دستش رو داخل رونم می کشه،
گوشت بین پاهام رو با احساس مالیکت می گیره. «من، درون
تو.»

«مطمئنی-» وقتی انگشت هاش زیر شورتم می لغزن و با صمیمت
زیاد منو لمس می کنه صدام می شکنه.

تو این دو ماهی که گذشته، خودمو لمس نکردم. نمی خواستم.
اما الان، با کوآن، بدنم به زندگی برگشته، انگشت های اون رو
خیس می کنه.

«خیلی بد می خوامت.» می غره، گردنم رو مک می زنه، و با
نوازش های ملایم انگشت هاش کلیم رو می چرخونه؛ این
حرکتش به چیزی که نیاز دارم خیلی نزدیکه.

دنبال لب‌هاش می‌گردم و می‌بوسمش، به‌خاطر لمس‌هاش بدنم
 قوس برداشته، خودم رو بهش می‌مالم، سعی می‌کنم
 نوازش‌هاش رو به چیزی تبدیل کنم که برای من جواب می‌ده.
 اما مهم نیست چه کار می‌کنم، اغناء نشده می‌مونم، دردی که از
 نیاز می‌کشم برطرف نمی‌شه.

«تخت.» با صدای خشنش می‌گه. «باید بیرمت توی تخت.»

بدون هشدار، منو بلند کرده و تا اتاق خواب می‌بره، اون‌جا من
 رو روی تشک پائین می‌ذاره. یک سمت صورتم رو محترمانه
 لمس می‌کنه و من رو می‌بوسه، اما بوسه‌هاش به یکباره متفاوت
 می‌شه. اون شور لحظات پیش رو نداره. بوسه‌هاش الان با
 دودلیه، با حواس‌پرتی.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎧 #پارت ۱۹۴

کاری از EXCHANGE GROUP

می‌ره که در رو ببنده، ما رو توی تاریکی قرار می‌ده، و
وقتی همون لحظه به سمتم برنمی‌گرده، توی تخت
می‌شینم. می‌تونم شکل اندامش رو میونه‌ی اتاق ببینم،
ایستاده، بی‌حرکت. یه چیزی اشتباهه.

«خوبی؟» می‌پرسم.

«بله.» می‌گه، اما تنش غیرقابل انکاری توی صداس
هست.

بعد از یه مکث طولانی، صداهای خفهای رو موقع
درآوردن لباس‌هاش می‌شنوم، بازکردن زیپ شلوارش،
کشیده‌شدن نرم پارچه روی پوست، ضربه‌ی بی‌صدایی
که از برخورد لباس‌هاش به زمین به‌وجود میاد، برای
همین من هم شروع می‌کنم به درآوردن لباس‌هام.

من از اون دست آدم‌هایی نیستم که از لخت‌بودن لذت
ببرن، و زمانی که منتظر اون می‌مونم سرمای هوا باعث
می‌شه مضطرب بشم.

تشک نزدیک من پائین می‌ره، و نزدیکی کوآن رو می‌تونم
احساس کنم. برای یک لحظه سنگینی هوا رو احساس
می‌کنم و بعد اون خودش رو کنارم می‌کشونه. منو تو
آغوشش جمع می‌کنه، با گرمای سینه‌ش منو گرم می‌کنه،
پیشونیم رو می‌بوسه، و ذهن و بدنم آروم و رها می‌شه.
انتظار دارم برانگیختگی مشتاق و برجسته‌ش رو مقابل
شکم احساس کنم. اما نه. تو دقایقی که داخل اتاق
شدیم، بدنش (آلتش) نرم شده. و حالا که دارم دقت
می‌کنم، متوجه‌ی لرزش جزئی بدنش می‌شم.

«داری می‌لرزی.» زمزمه می‌کنم.

«یهو همه چیز توی ذهنم خیلی پرسروصدا شد.» می‌گه.

«به چی فکر می کنی؟»

بازدم سنگینش رو بیرون می ده. «چیزهای احمقانه.»

جلو می روم و اولین جای صورتش که بهم می خوره رو می بوسم - بینیش رو. بعد لبهاش، اون دهان فوق العاده زیباش. «من هم گاهی اوقات به این چیزها فکر می کنم. برای تو چطور فکرهای احمقانه ایه؟»

«این که برای ثابت کردن خودم به تو، بیشترش به خودم، کارهای خیلی زیادی باید انجام بدم. این که نیاز دارم مثل یه مرد واقعی به زخم لذت بدم.» می گه.

با این اعترافش قلبم فشرده می شه. «تو به من لذت می دی.»

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎧 #پارت ۱۹۵

«می دونی منظورم چیه.» می گه. باسنم رو می گیره و روی آلتش - که هنوز نرمه می کشه. «چطوری می تونم این کار رو انجام بدم، با این؟ لعنتی خیلی شرم آورده.» صدایش از سرافکنندگی گرفته است، و من از این موضوع متنفرم. نمی خوام هرگز با من همچین احساسی داشته باشه.

«تو که ربات نیستی. تو یه آدمی. چیزی نیست که به خاطرش شرمنده باشی.» با قاطعیت می گم. «به هر حال این طوری هم نیست که آلت رو داخلم کنی تا ارگاسم بشم. این طوری نمی شم.»

صدای خفهای از خودش درمیاره، و بعد این صدا به خندهای می شکنه. «نمی تونم حرفی که الان زدی رو باور بکنم.»

قبل از این کہ ہمراہش بخندم، تبسمی می کنم، بہ طرز عجیبی بہ خودم افتخار می کنم. «خب، حقیقت دارہ. توی سکس، بین من و تو، تو منو اصل قرار دادی. خودم ہم، ہمیشہ، بیشتر دوست داشتم کہ تو خوشت بیاد.» (نہ این کہ خودم خوشم بیاد... منظورش اینہ.)

«ہردومون یہ جور مشکل داریم.» می گہ. «فقط منم کہ الان متوجہی این موضوع شدہم؟»

«چون با ہم خیلی فرق داریم.»

منو محکم تر بغل می گیرہ و گونهش رو بہ گونهی من فشار می دہ، و برای لحظاتی، ہمہی کاری کہ می کنیم ہمینہ. ہمدیگہ رو نفس می کشیم.

«حالا بعدش چی کار کنیم؟» می پرسہ.

«نمی‌دونم. می‌خوای چی کار کنیم؟»

لب‌هام رو می‌بوسه، گونه‌م رو، فکم رو، و گوشم رو گاز
می‌گیره. با دندون‌هاش درد تیزی به من می‌ده که با
گرمای نفس‌هاش مخلوط می‌شه و کاری می‌کنه همه‌ی
پوستم دون‌دون شه. «می‌خوام ببوسمت.»

«فقط ببوسی؟»

«فقط ببوسم.» دهانش کنار گردنم باز می‌شه، و زبونش
پوستم رو لمس می‌کنه. نفسم می‌گیره.

«بوسیدن خوبه.» صدای خودمو می‌شنوم.

«خیلی خوب.»

لب‌هایش مال منو پیدا می‌کنن، و لیس می‌زنه، لب پائینم
رو می‌مکه، و بعد زبونش رو عمیق داخل می‌فرسته، با
بوسه‌ی نئشه‌آوری دهنم رو تصرف می‌کنه.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🍷 #پارت ۱۹۶

دست‌هایش روی بدنم حرکت می‌کنند، به انحنای بدنم
چنگ می‌ندازه، سینه‌هام رو تو کف دست می‌گیره. بانوک
سینه‌هام اون قدری بازی می‌کنه که نفس من بین
بوسه‌هایش می‌گیره، تا مجبورم بشم ناخن‌هامو توی
شونه‌هایش فرو کنم؛ بدن بی‌دفاعم راحت به کارهایش
جواب می‌ده.

ماهیچه‌های داخلی بدنم منقبض می‌شن و چیزی که وجود
نداره رو فشار می‌دن (منظورش دهنه‌ی واژنش). پاهام
رو با بی‌قراری حرکت می‌دم، کف پاهام رو روی ساق
پاش می‌کشم. این جاست که احساسش می‌کنم، الان
سخت شده، بین پاهام قرار داره. وقتی لگنم رو

می چرخونم، واژنم روی آلتش کشیده می شه. بوسه رو
می شکونه و صدای خشنی از خودش درمیاره.

«کوآن، تو-»

«فقط می بوسمت.» تکرار می کنه و بعد دهنم رو برای یه
بوسه ی عمیق تر می گیره.

این واسه من چاره سازه، پس خودمو تو این لحظه رها
می کنم. زبونش رو باز زبونم نوازش می دم، از مزه و بافت
دهانش آروم می شم، از احساس بدنش مقابل بدنم،
مقابل دست هام، مقابل واژنم خوشحال می شم. کمرم رو
قوس می دم، و سر آلتش داخل من می شه. خیلی
تحریک کننده است، خیلی خوبه؛ به چیزی که احساس
می کنم بیشتر نزدیک می شم، بیشتر از اون رو می گیرم.

حرکت من رو با حرکت خشن کف دستش روی لگنم
متوقف می کنه. «من باید- ما باید- کاندم بذارم.»

«تو که گفتم فقط بوسیدن.» زمزمه می کنم، لبهامو روی
لبهاش می کشم و بهش بوسه های ریز اغواکننده ای
می دم.

«این خیلی بیشتر از بوسیدن.» برای این که حرفش رو
ثابت کنه، باسنش رو جلو می ده و وقتی یک اینچ دیگه از
بدنش داخل من می شه، هردومون ناله می کنیم.

«می خوای تمومش کنیم؟» با نفس نفس می پرسیم.

«لعنت، نه.»

«پس نکن.» بوسه‌ی نرمی روی لب‌هایش می‌ذارم و بدنم
رو مثل موج حرکت می‌دم، عاشق احساس باز شدن بدنم
برای پذیرفتن اون هستم.

#عاشقی_درست_و_حسابی 🎧 #پارت ۱۹۷

صدای رنجوری از خودش درمیاره، و عمیق تر داخل
می‌شه، ذره‌ای بیرون می‌کشه و دوباره داخل می‌شه.
«نمی‌خوای کاندوم بذارم؟»

«بعد از جولین... تغییر رابطه‌مون، آزمایش دادم. چون
فکر می‌کردم از قبل این که اینو بهم بگه هم آدم‌هایی رو
می‌دیده.» خودمو مجبور می‌کنم که اینو بگم. وقتی در این
حالت داخلمه، سخته روی چیزی تمرکز کنی. کاملاً
غریزی، برای این که این اتصال رو کامل کنم عمیقاً
مشتاق می‌شم، حتی اگه بدونم این کار درد توی بدنم رو
راضی نمی‌کنه. (منظورش اون درد جنسیه... اون چیزی
که می‌خواد) «من هیچ مشکلی ندارم. تو چی؟»

«هیچی.» منو می بوسه، اما خیلی کوتاه، انگاری نمی تونه خودشو کنترل کنه. «مطمئنی؟»

«بله.» این کلمه تبدیل به ناله‌ای می شه چون همه‌ی بدنش رو داخل می فرسته.

سخت نفس می کشه، می لرزه، باسنم رو محکم چنگ زده. «هیچی به اندازه‌ی تو، الان، این قدر احساس خوب بهم نداده.»

کلمه‌هاش منو خوشحال می کنه، حتی اگه تو لذتی که داره از این لحظه می بره، من فقط یه خرده تاثیر گذارم. این طوری نیست که هر روز از سر وظیفه تمرین‌های کگل¹ رو انجام داده باشم تا ماهیچه‌های واژنیم رو برای منتهی‌الیه لذت اون بهینه بکنم. (یعنی خدایی یه حرف‌هایی می زنه‌ها... اگه متوجه نشدین... این حرکت‌ها

برای تنگ کردن واژن و مقعد مفیده... آنا هم می گه من که
از این کارها نکردم که خودمو واسش تنگ کنم تا اون
خیلی لذت ببره... حالا من چرا دارم توضیحش می دم (٢٢)

چون چیز بهتری برای گفتن ندارم، پس می گم:
«ممنون.»

خندهی خشنی از سینهش بیرون می زنه. «تو تنها کسی
هستی که توی همچین موقعیتی می تونه منو به خنده
بندازه.»

توی تاریکی لبخند می زنم، دوباره می گم، توی گوشش
زمزمه می کنم: «ممنون.»

حین بوسیدن می خنده، و لبخندش رو روی لبهام
احساس می کنم. دستهامو دورش می ندازم، در تعجب

بودم منی که این قدر درونم از احساس خوب روشن شده، چرا اتاق رو نورانی نمی‌کنم.

بین پاهام حرکت می‌کنه، یه حرکت مارپیچی از لگنش، مثل موج‌هایی که به ساحل می‌رسن، جلو میاد، عقب می‌کشه. اون قدر سکسیه که دل‌م می‌خواد چراغ‌ها روشن بود. می‌خوام حرکتش رو روی بدنم ببینم. نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم که همراه این حرکت‌ها بدنم رو قوس‌ندم، که هرچقدر در توانمه خواهان مقدار بیشتری از اون نباشم.

¹ مجموعه‌ای از حرکتهای ورزشیه که به عضلات لگنی کمک می‌کنه. مثلاً پل باسن که به ماهیچه‌ی مقعد کمک می‌کنه.

تمرینات کگل عضلات کف لگن، که از رحم، مثانه، روده کوچک و رکتوم پشتیبانی می‌کنند، را تقویت می‌کند. شما می‌توانید تمرینات کگل را که با عنوان آموزش عضلات کف لگن نیز شناخته شده است، تقریباً در هر زمان انجام

- دهید. بسیاری از عوامل می‌توانند ماهیچه‌های کف لگن شما را تضعیف کنند، از جمله بارداری، زایمان، جراحی، پیری، کشش بیش از حد ناشی از یبوست یا سرفه مزمن و اضافه وزن. شما ممکن است بتوانید در صورت دارا بودن شرایط زیر از انجام تمرینات کگل بهره ببرید:
- نشستن چند قطره ادرار در حال عطسه کردن، خندیدن یا سرفه کردن (بی‌اختیاری استرسی)
 - داشتن میل قوی و ناگهانی به ادرار کردن درست قبل از دست دادن مقدار زیادی ادرار (بی‌اختیاری ادرار)
 - نشستن مدفوع (بی‌اختیاری مدفوع)

این جا، تو امنیت بازوهایش، این جا، توی تاریکی، خودم رو لمس می کنم. و همزمان با تنگ شدنم دور آلتش، گریه می درمیا. «درست همین طوری.» زمزمه می کنه، شقیقه رو می بوسه، گوشم رو می مکه، گردنم رو گاز می گیره، جای نیشش رو لیس می زنه.

دوباره انجامش می دم، خودم رو همون طوری که دقیقا بهش نیاز دارم لمس می کنم، و راهی واسه مهار کردن صداهایی که از گلو بیرون می زنه بلد نیستم. لذت آروم و تیز متمرکز می شه، و سوسه انگیز و قوی.

«بیشتر.» تشویقم می کنه، حالا درونم به حرکت درمیا، با نیروی مناسبی جلو عقب می شه.

نمی‌تونم دست بردارم. شاید بدون این که بدونم این همون چیزیه که همیشه می‌خواستم، این که خودمو بدون شرمندگی دوست داشته باشم، بدون تردید و قیدوشرط.

با کلمه‌های کثیفش ازم تعریف می‌کنه، بهم می‌گه چقدر به‌خاطرم احساس غرور داره، که دارم چه بلایی سرش میارم. وقت‌هایی که نیاز داره، ازم می‌پرسه کارش خوبه یا نه. بی‌وقفه دارم ناله می‌کنم، بیشتر و بیشتر به اوج نزدیک می‌شم، لگنم رو بالا می‌برم تا هر ضربه رو احساس کنم، بی‌اختیار خودم رو تنگ‌تر می‌گیرم.

«همراهی؟» بین نفس‌های خش‌دارش می‌پرسه. «نزدیکم. نمی‌دونم اگه-»

سرشو پائین می کشونم تا بتونم ببوسمش، و اون خرخر می کنه
و بوسه م رو پس می ده. باسنم رو با هر دو دستش می گیره، منو
نزدیک تر می کشونه تا سریع تر داخلم حرکت کنه. کارهاش
درموندگی و شدتی داره که منو نابود می کنه.

همه ی بدنم سفت می شه، به سمت بدن کوآن کشیده می شم. در
عین حال، خودم رو بازتر احساس می کنم، درونم روون تر
می شه، ماهیچه های درون واژنم می لرزن. می خوام بهش بگم که
همراهشم، می خوام بهش بگم داره چه اتفاقی می افته، اما تنها
چیزی که از دهنم درمیاد اسمشه.

وقتی روی اون قله می رسم، اسمش رو صدا می زنم. وقتی
دورش تنگ می شم و می لرزم اسمش رو صدا می زنم، پشت هم

صداهای خراشیده‌ای از لب‌هام بیرون سر می‌خوره. وقتی کاملاً
ارضا می‌شم، اسمش رو صدا می‌زنم.

VIP - ROMAN

فصل ۲۸

کوآن

هیچی بهتر از ارضاشدن آنا دور من نیست، ناله کردن اسم
من پشت سر هم. هیچی تو کل دنیا.

سعی می کنه منو ببوسه، تا با من حرکت کنه، اما لرزش بدنش
خیلی قویه. همه ی کنترل و هماهنگی بدنش رو از دست داده،
و من فوق العاده عاشق همچین چیزی هستم.

درست روی لبه م، اما عقب نگهش می دارم و ریتم رو آرام
می کنم تا بتونم هر ذره ی اشتیاقش رو بکشم بیرون. قراره تا
همیشه بهترینش باشم. بهش نیاز دارم. اون قرار نیست، هرگز،
هیچ وقت، امشب رو فراموش کنه.

| Page ۶۳۹

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به
شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

وقتی انقباض محکمش دور آتم آروم می شه، آه می کشه، و دستشو از بین بدن هامون برمی داره، خودمو مجبور می کنم که متوقف شم. دندون هامو روی هم می کشم، از جای گرم و کوچیکی که منو توش نگه داشته بیرون می کشم، و اونو روی زانوهایش می چرخونم. اسمح به حالت سوالی از لب هاش خارج می شه؛ با بوسه هام روی گردنش، شونه هاش، بهش اطمینان خاطر می دم. کف دستم رو روی کمرش بالا پائین می کشم و بعد باسنش رو بالا میارم، خودمو روی ورودیش تنظیم کرده، و آروم داخلش می فرستم.

حس بدنش، که منو اینچ به اینچ توی خودش می گیره، صدای ناله های نرمش، تقریباً فراتر از حد تحمل منه، و علی رغم چیزی که هستم، سخت تر هم می شم. احساسی آتشین، از فرق سرم شروع و به ستون فقراتم جاری می شه، و همه ی این احساسی که

این پائین متمرکز شده، نعره می‌زنه که درونش با قدرتی شدید حرکت کنم، بهش هجوم بیارم. ولع خالصه، نیازی مطلق، اما مطابق خواسته‌م عمل نمی‌کنم. بازوش رو تا پائین لمس می‌کنم، دستش رو می‌گیرم، گردنش رو می‌بوسم، و انگشت‌هاش رو بین پاهاش می‌ذارم، بی‌صدا ازش می‌خوام خودش رو لمس کنه.

«نمی‌دونم می‌تونم یا نه.» می‌گه. «هنوز-»

«فقط سعی کن، باشه؟» زمزمه می‌کنم، دست‌هامو نوازش‌وار روی پهلوهاش می‌کشم، منحنی بی‌نقص باسنش رو ماساژ می‌دم، و با نیازم برای حرکت کردن می‌جنگم. «اگه زیادی بود، دست بردار.»

صدایی که از لیز خوردن انگشت‌هاش روی کلیتش ایجاد می‌شه به گوشم می‌رسه، نفسش می‌ره، خودش رو دور آلت‌م قفل

می کنه و باعث می شه عضله های شکمم منقبض بشن و باسنم
بی اختیار جلو پیره. عجب حس لعنتی خوبی داره، نمی تونم
مقابل عقب کشیدن و تکرار این حرکت مقابله کنم.

«سخته؟» می پرسم. سعی می کنم بی حرکت بمونم، اما لگنم
بدون اجازه ی من تکون می خوره، با ریتم ثابتی درونش رو
نوازش می کنه.

«نه.» می گه، صدایش از نیاز شدیدی نازک شده.

ناگهان باسنش رو محکم عقب می ده، با هر ضربه ای که بهش
می زنم، اون هم به من ضربه می زنه، و بدن هامون با صدای بلند
به هم برخورد می کنن، و ناله هاش سریع تر و سریع تر بیرون میان.
وقتی خودش رو بهم می رسونه و از بالای شونه اش من رو
می بوسه، با حرکت های موج مانند و وحشیانه ی زبونش، با هر

نفسی که می کشه توی دهنم ناله می کنه، می فهمم که نزدیک شده، و این عمیق ترین حس رضایتی که ممکنه رو بهم می ده. سینه هاش رو با دست هام می پوشونم، و نوک سنگی اون ها رو نیشگون می گیرم؛ بدنش طوری منقبض می شه انگاری رعد و برق بهش زده. بریده بریده نفس می کشه. توی دست هام می لرزه، اون قدری بدنش رو قوس می ده که با شکستن فاصله ای نداره. بوسیدنش رو تموم نمی کنم، تحریک کردن نوک سینه هاش رو تموم نمی کنم، به حرکت های خشنم توی واژنش ادامه می دم، چون وقتی یه کاری مفیده، پس همین طوری بهش ادامه می دی. اون قدر به این کارها ادامه می دم، تا این که نزدیکه از نیازم برای ارضاشدن مجنون بشم.

و بعد این اتفاق می افتد. گریه می کنه. شدید ارضا می شه، انگار که تنش یک عمرهش رو آزاد کرده، و این منو شدیداً به وجد میاره. من شاید کامل نباشم، شاید بی نقص نباشم، اما می تونم همون چیزی باشم که آنا نیاز داره.

همین طور که داره ارضا می شه نگهش می دارم، می ذارم کار خودش رو بکنه. و من هم باهاش ارضا می شم.

فصل ۲۹

آ

صبح زود روز دوشنبه، من و کوآن، توی ماشین اون، بیرون خونه‌ی پدر و مادرم نشستیم. ساعت ۷:۵۶ دقیقه صبحه. یه دختر خوب، یه آدم خوب، می‌دوه داخل و سراغ مادرش می‌ره، این چهار دقیقه اضافی رو بهش می‌بخشه.

من، من این چهار دقیقه آزادی رو برای خودم می‌خوام. آخر هفته‌ای که دور از این جا گذرونده‌م، باید بهم انرژی روبه‌رو شدن با این جا و انجام وظایف رو می‌داد. اما در عوض، من بیشتر تعطیلاتم رو گرفتم خوابیدم - بیشتر روز شنبه، و بعد

| Page ۶۴۵

نشر این قابل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

نصف روز یکشنبه- و وقت‌هایی که بیدار بودم، زمانم با کوآن آروم و راحت سپری می‌شد.

دیروز، ما به خانه‌ی پنکیک نزدیک آپارتمان من رفتیم تا صبحونه بخوریم، و ما جلوی ساختمون با کوهی از پنکیک‌های فانتزی از خودمون سلفی گرفتیم. بعد از اون، من موردعلاقه‌ترین مکان‌هام تو این شهر رو به کوآن نشون دادم- یه کافه با بهترین اسپرسوها، و یه گالری هنر، جایی که براشون مهم نیست غذاتون رو روی نیمکت‌های اون‌جا بخورین و به تحسین کارها پردازین، یه پارک که هرماه مجسمه‌های متفاوتی رو برای ارائه می‌ذاره. همه‌ی این‌جاها نزدیک تالار سمفونی دیویس قرار داره؛ همه‌ی این‌ها نشون می‌ده دنیای من چقدر کوچیکه اما کوآن اصلا به چیزی اشاره نکرد. اون تا حالا اصلا درباره‌ی موزیک چیزی نپرسیده. از این بابت بسیار ممنونم.

| Page ۶۴۶

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این‌که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

وقتی به خونه رسیدیم، من خود به خود روی مبل افتادم و خواب بردم و تا آخرهای غروب بیدار نشدم. از گرسنگی در حال مردن بودم اما درعین حال خستگی امونم رو بریده بود، برای همین کوآن از بیرون غذا گرفت و ما در حین غذا خوردن مستند معلم من *اختاپوس*^۱ رو نگاه کردیم. بعد تو آغوش هم رفتیم، که منتهی شد به بوسیدن، به لمس کردن، منتهی شد به اتاق خوابم و شبی همراه با یه سکس فوق العاده باشکوه دیگه.

اما بعد از همه‌ی این‌ها هم، خوب احساس استراحت کردن یا به دست آوردن قوای دوباره‌م رو ندارم. دلم بهم پیچیده، و وحشت تو قلبمه.

^۱ *My Octopus Teacher* یک فیلم مستند نتفلیکس اورجینال به کارگردانی پیا اریچ و جیمز رید در سال ۲۰۲۰ است که مستند سالی است که کریگ فاستر فیلمساز برای ایجاد رابطه با یک اختاپوس وحشی مشترک در یک جنگل دریایی دریای آفریقای جنوبی به سر برد. در ۹۳ اسکار، جایزه بهترین فیلم مستند را از آن خود کرد.

نمی‌خوام داخل اون خونه بشم.

«قراره خوب باشی دیگه؟» کوآن می‌پرسه.

بی فکر لبخندی روی لب می‌ذارم. «بله.» این ممکنه محقق بشه، پس کاملاً دروغ محسوب نمی‌شه. هرچند، شبیه یک دروغ به نظر می‌رسه، و برای همین حرفم رو تصحیح می‌کنم. «شاید. نمی‌دونم.»

برای لحظه‌ای منو برانداز می‌کنه و می‌گه: «نگرانم که این برات خوب نباشه. هیچ راهی نیست که شما کمکی چیزی بگیرین؟ کاملاً مشخصه که به لحاظ مالی مشکلی ندارید، پس-»
 «من باید کمک کنم. این یه کار خانوادگیه.» خشک و قاطعانه می‌گم.

«یعنی، بله. می فهمم. اما حال و روزت خوب نیست، آنا. فکر می کنم تو کل این آخر هفته، همه ش هشت ساعت هم بیدار نبودی.»

چهره م تو هم می ره، می گم: «متاسفم. مثلاً قرار بود این آخر هفته رو با هم بگذرونیم، این موضوع اصلاً برای من چیز جالبی نبود.» (همین که همه ش خواب بوده)
با درموندگی آه می کشه. «من به خاطر خودم غر نمی زنم. من نگرانم.»

توی صندوق عقب می شینم و به خونه مون، اون ور پنجره خیره می شم. «هیچ کاری نیست که بتونیم در این باره انجام بدیم. برای همه سخته، و من هم باید به اندازه ی بقیه این سختی رو تجربه کنم.»

می خواد جوابی بده، اما ساعت به هشت تغییر می کنه. چیزهامو
از پائین پام کف ماشین جمع می کنم، می گم: «باید برم. وقتی
رفتی سر کار بهم پیام می دی؟»

«بله، بهت پیام می دم.» با صدای تسلیم شده‌ای این رو می گه.

روی کنسول وسط خودمو خم می کنم و گونه‌ش رو می بوسم.
باید سریع انجامش بدم و به سمت خونه بدوم، اما همون‌طور
می مونم. برای لحظه‌ای پیشونیم رو روی شقیقه‌ش می ذارم. «دلم
برات تنگ می شه.»

بدون این که حواسم باشه، عقب می کشم، از ماشین بیرون
می زنم، چمن‌های خیس شده از شبنم رو طی می کنم. قبل از
وارد شدن به خونه، برای بار آخر، واسش دست تکون می دم.

همین که در جلویی رو می‌بندم، سنگینی این فضا، روی شونه‌هام زیاد می‌شه. نور خورشید از پنجره‌های بیشمار این خونه داخل تابیده می‌شه، اما حس تاریکی می‌ده. کفش‌هام رو درمیارم، و راهروی مرمری سرد رو به سمت آشپزخونه طی می‌کنم، اون‌جا وسایلم رو روی یکی از صندلی‌های پشت جزیره‌ها می‌ذارم و بعد سمت اتاق پدرم راه می‌افتم.

قبل از این که به در برسم، همون بو وارد بینم می‌شه. سرفه می‌کنم تا سینوس‌هام پاک بشه. کمکی نمی‌کنه. با نفس بعدی که می‌گیرم، این بو دماغم و گلوم رو کامل به خودش آغشته می‌کنه. وقتی قدم به داخل اتاق می‌ذارم، پشت مامانم به من، مشغول عوض کردن پوشک پدرمه. اون روی پهلوشه، و پشت اون هم به من قرار داره - قسمتی از بدنش رو می‌بینم که وقتی جوون‌تر بودم تصورش رو هم نمی‌کردم.

«سلام مامان، سلام بابا.» می گم، سرزنده و درخشان، انگار از این جا بودن ذوق زدهم، انگار که درس عبرتم رو گرفته‌م.
 «بیا کمکم کن بچرخونیمش.» مادرم عوض سلام این رو بهم میگه.

اون سمت تخت می رم و وقتی چشم های باز پدرم رو می بینم لبخند می زنم. ناله نمی کنه. این باید نشونه ی خوبی باشه. آروم بازوش رو نوازش می کنم. «سلام، بابایی.»

با حرکت مادرم، بدنش می چرخه. وقتی روی پهلو ی دیگه اش قرار می گیره، چشم هاش رو محکم بهم فشار می ده و اخم می کنه. اون درد فیزیکی نداره. مادرم کارش رو به نحو احسن انجام می ده، اما همین طور حین کار مهربون هم هست. (دلیل

اخم پدرش نحوه‌ی کار کردن مادرش نیست.) اما من می‌فهمم
چه خبره.

اون از این اوضاع متنفره.

و بنابراین دوباره از سر گرفته می‌شه. توی عوض کردن پوشک
کمک می‌کنم، حتی با وجود این که می‌دونم از این کار
خجالت می‌کشه. وقتی کارمون تمومه، مادرم می‌ره، و من به
پدرم غذا می‌دم، حتی با وجود این که می‌دونم از این کار متنفره.
می‌فهمم هردومون یه جوریم، هردوی ما. هیچ کدوممون
صبحتی نمی‌کنیم. زندگی هردوی ما توسط آدم‌های دیگه داره
بهمون دیکته می‌شه.

هفته‌ی بعد، پرسیلا اعلام می‌کنه که باید به نیویورک
سیتی پرواز کنه و برای دو هفته نیستش. یه روز بعدش می‌ره.
پس من و مامانم تنها می‌مونیم.

و البته که، با پدرم.

همه‌مون تو این خونه‌ی درندشت که صدا می‌پیچه گیرافتادیم.
با همیم، اما هر کدوم از ما به طرز دردناکی تنها هستیم.
خیلی غیرمعمول، روز کش پیدا می‌کنه و خاکستری‌رنگ و
ملال آورده. همین‌طور که کارهام رو انجام می‌دم، وارد نوعی
بی‌حس می‌شم. کم‌کم، اشتباه‌هام شروع می‌شن.

دست‌های موزیسینیم، که معمولاً باثبات هستن، شروع می‌کنند
به انداختن چیزها. یه سرنگ پر از مایع غذا. یه سطل پر آب گرم
موقع حمام. شیشه‌ی مرطوب‌کننده. آگاهی محیطیم (درک

فاصله) خیلی بد کاهش پیدا می‌کنه، و بدنم با هربار کوبیدن خودم به این جا و اون جا، بیشتر شبیه یه هلوی لهیده می‌شه. توانایی تمرکز از بین می‌ره. جای چیزها رو فراموش می‌کنم. وسط حرف‌هام یادم می‌ره داشتم چی می‌گفتم. مستقیماً توی درهای کمد می‌رم.

با نگرانی‌ای که از بابت فراموش کردن دادن داروها به پدرم دارم، یا این که تصادفاً دوبرابر دُز مناسب بهش دارو بدم، مراقب کردن از اون، بسیار استرس‌زاتر می‌شه. همه‌چیز رو می‌نویسم، اما چی می‌شه اگه یه چیزی بنویسم و بعد یادم بره که واقعا انجامش بدم؟ من سرنگ‌ها و همین‌طور فنجون‌های اندازه‌گیری رو در شروع روز به یک شیوه مرتب می‌چینم تا بفهمم غذا و دارو رو به پدرم داده‌م یا نه. مادرم از این کار متنفره چون به‌نظرش آشفتگیه، اما به‌خاطر من تحمل می‌کنه.

| Page 600

نثر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این‌که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

#عاشقی_درست_و_حسابی #بهارت_۲۰۲



تماس‌های تلفنی و پیام‌های کوآن، روزهام رو قابل تحمل‌تر می‌کنه. عکس‌های گربه‌ی رز هم همین‌طور. همین‌جیدا موهای گربه‌ش رو فوق‌العاده وحشتناک کوتاه کرده که باعث شده شبیه استگوزاروس بشه، و نفرت توی نگاه گربه‌ش، در همه‌ی عکس‌ها مشخصه. اون و سوزی گه‌گذاری سراغمو می‌گیرن، حالمو می‌پرسن. اون‌ها بهم اهمیت می‌دن و حرف‌های تکراری این‌چنینی رو بهم می‌زنن: ای بابا، چقدر ناراحت‌کننده است که اوضاع این‌قدر سخته، یای کاش کاری

| Page ۶۵۶

نثر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این‌که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

#عاشقی_درست_و_حسابی #بهارت ۲۰۱۳

بود که می‌تونستم انجام بدم، اما می‌دونم اون‌ها متوجه نیستن که
واقعا دارم چی می‌کشم. هیشکی نمی‌فهمه، نه حتی کوآن، یا
مامانم، یا پرسیلا.

این برای من جور دیگه‌ای سخته چون خودم رو شکست خورده
می‌بینم، و بله، معتقدم این یک شکسته. می‌خوام آدمی باشم که
معنا رو توی کمک‌دادن به آدم‌هایی می‌بینه که نیاز دارن.
می‌خوام از اون آدم‌های خوب باشم. اون‌ها قهرمان‌هایی هستن
که همه‌ی احترام منو برای خودشون دارن.
من فقط از اون نوع آدم‌ها نیستم.

رنج پدرم جوری منو عذاب می‌ده که قادر به توضیحش نیستم.
دردش، جوری که توی تخت گیر افتاده، جوری که زندگیش
اون رو اسیر گرفته، خودش این رو نمی‌خواد. دونستن به این که

این روند ممکنه برای سالها ادامه پیدا کنه. دونستن این که هر کاری که براش می کنم، فقط همه چیز رو بدتر می کنه. دونستن این که دیگه هیچ امیدی نیست.

نزدیک به دو هفته که می گذره، ذهنم بی وقفه در این فکره که چطوری از این وضعیت فرار کنه. می تونم کارم رو بهونه کنم تا برم. می تونم فقط مشغول اون چرخه های جهنمی نواختن بشم. شاید اگه بتونم یه تصادف کوچیک بکنم و یه پام رو بشکونم بشه؟ نه، هنوز هم وقتی روی ویلچرم می تونم کارهامو انجام بدم. این فقط باعث می شه همه چیز بدتر بشه. باید هردو دستم رو بشکونم، و نمی تونم خودم رو به همچین کاری راضی کنم. اگه درست خوب نشن، نمی تونم دیگه بنوازم، برای همیشه، و اگه اون روز غیرقابل تصور سر رسید که موسیقی دوباره با من

صحبت کنه چی؟ بعدش چه کار کنم؟ دیگه زندگیم ارزش
زنده بودن داره؟

واقعا دوست دارم لوبوتومی^۱ بشم. دیگه نمی‌خوام چیزی
احساس کنم. بیخیال همه‌ی حس‌های خوب تو این دنیا می‌شم،
تا حالی که الان دارم رو نداشته باشم. اگه بتونم مطمئن بشم که
همه‌ی تعهدهامو می‌تونم کاملا و عینا انجام بدم، برای انجام این
کار لحظه‌ای رو هم هدر نمی‌دم. همه‌ی چیزی که الان مهمه
اینه، این که بینم می‌تونم از این اوضاع بگذرم.

به‌هرحال، من توی خواب، ساعت‌ها زندگی می‌کنم. هشت
ساعت با ارزش قبل از این که همه‌ی کارهام رو از سر بگیرم. اما
اغلب نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شم، گریه می‌کنم،
دست‌هامو مشت می‌کنم و به سقف زل می‌زنم، در سکوت مویه

^۱ جراحی قسمتی از مغز

می کنم و جیغ می کشم، من اینو نمی خوام. من اینو نمی خوام.
من اینو نمی خوام.

مهمون ها واسه ملاقات میان، که شامل جولین و مادرش هم
می شه، و همون طوری که ازم انتظار می ره بهشون لبخند می زنم.
مادرم عاشق اینه که از مهمون ها تو اتاق پدرم پذیرایی کنه،
درحالی که من کارهای پس زمینه رو انجام می دم. بعد به
تعریف کردن از من می پردازه، به دوست هاش می گه چقدر دارم
تو مراقبت کردن از پدرم، مایه می ذارم، چقدر فداکارم، چه
دختر بی نظیری هستم من.

در حالت طبیعی، من تو این پذیرش ها و خرسندی ها غرق
می شم، انگار که مائده ای از آسمون بهم رسیده، اما تو این
شرایط خاص، این طور نمی شه. اگه فقط اون ها می دونستن...

کسی که اون‌ها می‌بینن، من نیستم. این ماسک منه که اون‌ها عاشقش اند، ماسکی که داره منو خفه می‌کنه.

مادر جولین بیشتر از همه تحت تاثیر قرار می‌گیره، و وقتی پیام‌های پسرش هی و هی بیشتر می‌شه، می‌فهمم کار زیر سر خودشه. اونو منو بعنوان عروسش می‌خواد- موقع ملاقات منو کناری می‌کشونه و و خودش شخصا این رو بهم می‌گه. بهش لبخند می‌زنم و می‌گم اگه این موضوع محقق بشه یه چیز رویائیه. چه چیز دیگه‌ای می‌تونم بگم؟

صدای متهم‌کننده و منفی‌بافی توی سرم پیشنهاد می‌ده شاید این درخواست مادر جولین، واسه اینکه فرداروزی، وقتی خودش و شوهرش به دوران پیری رسیدن، من همین‌طوری ازشون مراقبت کنم. این فکر من رو از سرمای وحشت پر می‌کنه. فکر

نمی‌کنم بتونم از پس تجربه‌ی یه دوره‌ی دیگه مشابه الان جون
سالم به در ببرم.

و انتهای آخرین ملاقات جولین، اون همراه من توی اتاق پدرم
می‌مونه، درحالی که مادرم، مادرش و بقیه‌ی مهمون‌ها رو به
بیرون مشایعت می‌کنه.

پدرم رو روی پهلو دیگه‌ش می‌خوابونم، بالشت‌های اطرافش
رو مرتب می‌کنم تا راحت باشه، که جولین می‌گه: «واقعا کارت
رو درست انجام می‌دی. از دیدنش غافلگیر شدم.»

«ممنون.» به زور از دهنم درمیاد، صدام رو عادی نگه می‌دارم و
لبخند مختصری بهش می‌زنم. این یه تعریفه. باید مطابق همین
امر تعریف کنم، که از این تعریف احساساتی شده‌م. اما حسی
که دارم این طوری نیست.

حسم می گه جیغ بکش.

وقتی جای پدرم از همه لحاظ درست می شه، به سمت برگه می رم تا ببینم همه چیز رو ثبت کرده ام یا نه. بعد سرنگ ها رو می شمارم و فنجون ها رو اندازه می گیرم، سعی می کنم بفهمم چیزی رو فراموش نکرده ام یا دوبرابر دُز مناسب نداده ام؟

درحالی که دارم به ذهنم فشار میارم تا محاسبات رو انجام بدم، جولین از پشت بهم نزدیک می شه. دست هاشو روی بازو هام می کشه و خم می شه تا پشت گردنم رو ببوسه. پوستم دون دون و موهام سیخ می شه. اما نه به دلیل خوب. من اینو نمی خوام. خوشم نمیاد. نه از طرف اون.

اما ازش دور نمی شم. هیچی نمی گم.

چی می توئم بگم؟

از وقتی به این خونه برگشته‌م، همه‌ی چیزی که می‌گم بله و بله
و بله و بله بوده.

«می‌توننی یکی از این آخر هفته‌ها رو بیچونی؟» می‌پرسه. «از
زمانی که با هم بودیم، مدت زیادی می‌گذره، فقط خودم و
خودت.»

بی‌حرکت باقی می‌مونم و کلمه‌هام رو با دقت انتخاب می‌کنم،
که نکنه ناراحتش کنم. می‌گم: «اگه مراقبت از پدرم رو به مادرم
و پریسیلا بسپارم، احساس بدی بهم دست می‌ده.»

«پریسیلا دو هفته اونو به تو و مادرت سپرد.» یادم میاره.

«راه دیگه‌ای نداشت. کار مهمی بود که باید انجام می‌داد.
تعطیلات که نرفته.» منم که رفتم تعطیلات، با کوآن، و اینو بهش

بدهکارم، این که وقتی بهم نیاز داشته من مشغول کار دیگه‌ای
بودم.

«پس کی می‌تونیم با هم باشیم؟» می‌پرسه. نفسش پشت گردنم
داغ و مرطوبه، و من با خودم می‌جنگم که پشش نزنم و ازش
دور نشم.

«وقتی پدرم حالش بهتر شد.» می‌گم، حتی باوجود این که
می‌دونم همچین چیزی ممکن نیست. اون هرگز بهتر نمی‌شه.

جولین ازم فاصله می‌گیره، و تو لایه‌های عمیق صداش، خشونت
هست وقتی می‌پرسه: «از دستم عصبانی‌ای؟ چون پای رابطه‌ی
آزاد رو وسط کشیدم؟»

می‌چرخم، سرم رو تکون می‌دم. «از دستت عصبانی نیستم.»
حقیقت داره. عصبانی نیستم. دیگه نه. و رو به جلو حرکت

کردم. اما نمی‌دونم چطوری این رو بهش بگم. عصبانی می‌شه. مادرش عصبانی می‌شه. بعد باعث می‌شن ماما خودم عصبانی بشه، که یعنی پریشان هم بعدش عصبانی می‌شه، و بعد اون‌ها شروع می‌کنند به فشار آوردن روی من، هل دادنم، کاری می‌کنند که احساس بدتری بهم دست بده، احساس کوچیک بودن، حقیر شدن، همه‌ش هم واسه اینه که فکر می‌کنند می‌دونن چی برای من بهترینه و خودم نمی‌دونم. نمی‌تونم با همچین چیزی سروکله بزنم. نه الان.

لطفا، الان نه.

تو تاریکی سقوط کرده‌م، و راه خروجی نمی‌بینم. اما دارم می‌جنگم. دارم تلاش می‌کنم. در حد توانم دارم تلاش می‌کنم.

تا کاری که درسته رو انجام بدم، کسی باشم که مردم بهم نیاز دارن. چیز بیشتری برای عرضه به آدم‌ها ندارم. ای کاش داشتم. «وقتی از هم جدا بودیم چیزهایی یاد گرفتیم.» می‌گه.

«چی؟» مطابق وظیفه می‌پرسم.

«زن‌های زیادی رو دیدم. اقرار می‌کنم که یه عالمه سکس داشتم. بعضی‌هاشون شگفت‌انگیز بود- وقتی می‌گم شگفت‌انگیز، یعنی واقعا همین‌طور بود.» می‌گه، با یادآوری خاطره‌هاش، لبخندی می‌زنه. به خاطر این لبخند ازش متفرم. «بعضی‌هاشون شگفت‌انگیز نبود. اما از هیچ‌کدومش پشیمون نیستم. چون به من کمک کرد که بینم این‌ها فقط سکسه. هیچ‌کدوم از اون زن‌ها، شبیه تو نبودن.» (برو خودتو بگا مرتیکه)

موهام رو پشت گوشم می‌زنه، و حس این که کس دیگه‌ای به
موهام دست بزنه، منو معذب و اعصابم رو بهم می‌ریزه.
نادیده‌ش می‌گیرم، همون طوری که ازم انتظار می‌ره.

«من کسی رو توی زندگیم می‌خوام که مهم نباشه چه اتفاقی
می‌افته، همیشه به‌خاطرم حضور داشته باشه، حتی وقت مریضم
و از کار افتاده. تو همیشه از منظر من به همه چیز نگاه می‌کنی.
(یعنی نگاه می‌کنی بین نظر من چیه) همیشه منو اولویت
می‌ذاری. مجبورم نمی‌کنی کاری که دلم نمی‌خواد رو انجام
بدم. بودن با تو آسونه. می‌دونی این چقدر خاصه؟ می‌خوام
دوباره با هم باشیم، فقط خودمون. دیگه فهمیدن چیزهای دیگه
کافیه. می‌دونم چی می‌خوام.» می‌گه. (من هم می‌دونم چی
می‌خوام... این که از هفتاد روش مختلف جرت بدم)

خودمو مجبور می‌کنم که لبخند بزنم. حس نامیزون و اشتباهی می‌ده، اما به نظر نمی‌رسه اون متوجه شده باشه این بهترین کارم (تظاهر) نیست. دست‌هاشو آروم روی موهام می‌کشه، انگار که من موردعلاقه‌ترین حیوون خونگیشم. ماهیچه‌هام منقبض می‌شن و تحمل کردن حرف‌هایی که زده، باعث شده در سکوتی خشونت‌بار، توی خودم بسوزم.

وقتی با هم بودیم، من همیشه از منظر اون به چیزها نگاه نمی‌کردم. تظاهر می‌کردم که دارم این کار رو می‌کنم. من اون رو اولویت می‌ذاختم، حتی بالاتر از خودم، و بعد از بودن با کسی که واقعا بهم اهمیت می‌ده، متوجه شدم که چقدر این حرکت اشتباه بوده. من نباید هرگز خودم رو فراموش می‌کردم، اما این موضوع برای جولین خوشایند بوده چون هر چیزی که تو

رابطه مون می خواسته رو به دست می آورده. با توجه به چیزی که
مشخصه، اون بیشتر هم می خواد.

یه زمانی بود فکر می کردم این چیزیه که خودم هم می خوام. اما
نه. اصلا این رو نمی خوام.

و نمی دونم چطوری باید این ها رو بیان کنم. نمی تونم اونی باشم
که این رابطه رو تموم می کنه. خانوادهم از دستم ناراحت
می شن.

اما اگه /اون رابطه مون رو پایان بده...

«من با کسی ملاقات کردم.» با دهانی که ناگهان خشک شده

این رو می گم. «وقتی من و تو از هم جدا بودیم.»

فوری منقبض می شه و با ناباوری به روم پلک می زنه. «واقعا این

کار رو کردی؟»

لب هام رو تر می کنم، الان مضطربم. اما رابطه‌ی آزاد یه موضوع دوطرفه است. عادلانه نمی شد اگه من همین طور توی خونه می نشستم تا اون بره با هر زنی که می بینه سکس کنه. سعی می کنم با گفتن این حرف، تخلفم رو کوچیک نشون بدم. «فقط یه نفر.»

«می شناسمش؟» می پرسه، پوزخند می زنه.

«نه.»

این حرف آرومش می کنه. «شما دو نفر... خوب بود؟ ازش خوشت اومد؟» (می خواد بگه شما دو نفر سکس کردین؟ سکستون خوب بود؟ از سکست خوشت اومد؟) توی سوال هاش تمسخری هست، و من به روشنی روز فکرم رو می فهمم، این که ممکن نیست من از سکس خوشم اومده باشه.

| Page ۶۷۱

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

چونه‌م رو بالا می‌دم، و هرچند صدام بلند نیست، یکنواخت
می‌گم: «خوب بود و خوشم اومد.»

برای یک لحظه‌ی نفسگیر چهره‌ش تاریک می‌شه و بعد این
حالت از بین می‌ره. «به‌نظرم لیاقتش رو دارم.»
«داری.»

«خب، امیدوارم طرف تا می‌تونسته کیفشو برده باشه. چون دیگه
فرصتی نداره، رابطه‌تون تمومه.» می‌گه، بازو هام رو می‌گیره و
منو مقابل بدنش می‌کشونه. «من کسی‌ام که تو عاشقشی.» (برو
خودتو بگا... اوف.)

سعی می‌کنه منو ببوسه، اما صورتم رو می‌چرخونم، پس
لب‌هاش روی گونه‌م می‌شینه.
«پدرم همین جاست.» می‌گم.

«واسه ما خوشحال می شه.» جولین می گه.

وقتی تلاش می کنه دوباره من رو ببوسه، مادرم سرش رو از لای در داخل میاره. «مادرت می گه وقت رفتنه.» می گه، و چهره‌ش رو با دقت، خالی از احساسی نگه می داره، هرچند باید چیزی که قطعش کرد رو دیده باشه.

جولین به مادرم لبخند می زنه، انگار که دارن با هم یه راز خودمونی رو به اشتراک می ذارن، و قبل از این که منو ول کنه، شقیقه‌م رو می بوسه. «بعدا بهت زنگ می زنم، باشه؟»
«باشه.» نفسم رو بیرون می دم.

اتاق رو ترک می کنه و دنبال مادرم توی راهرو راه می افته. من همین جا می مونم، خشکم زده. اگه مامانم سرموقع نرسیده بود، احتمالا اجازه می دادم اون منو ببوسه. حتی ممکن بود من هم

مقابلا بیوسمش. نه به خاطر این که می خواستم، بلکه چون حس
مجبور بودن داشتم - به خاطر این که می خوام همه رو خوشحال
کنم.

همه به جز خودم.

پدرم شروع می کنه به ناله کردن، همون ناله های همیشگی
ریتمیک، و قلبم سوراخ می شه. هر چیزی که دارم فرو می ره.
زمان رو بررسی می کنم. وقت دارو نیست. کنارش می رم و
پیشونیش رو لمس می کنم. سرما زیر دستم میاد. تب نداره.
موقعیت بدنش رو چک می کنم تا بینم چیز ناراحت کننده ای
هست. نه، موردی به چشم نمیاد.
«چی شده، بابایی؟» می پرسم.

چشم‌هاش رو باز نمی‌کنه تا منو ببینه، اما پیشونیش چین می‌افته و ناله‌هاش رو ادامه می‌ده. هیچ کاری ندارم غیر این که دستش رو بگیرم، پس همین کار رو می‌کنم. دستش لمس و بی‌جون می‌مونه. همون‌طور که من دستش رو گرفته‌م، اون دستم رو نمی‌گیره. هرگز این‌طوری نمی‌شه.

یه جورایی می‌شه گفتم، از زمان سگته‌ی مغزیش از این‌جا رفته. هنوز زنده‌ست، اما ماه‌ها پیش از دستش دادم. شاید همه‌ی این مدت، بدون این که بدونم براش عزاداری کرده‌م.

می‌تونی درد داشته باشی، بدون این که متوجهش بشی؟

وقتی به خواب می‌ره و ناله‌هاش خاموش می‌شه، تنش بدن من هم از بین می‌ره، اما هنوز می‌تونم صدای اون ناله‌های ریتمیک رو توی ذهنم بشنوم. اون‌ها توی یه لوپ بی‌انتهای تکرار می‌شن.

مادرم بی صدا وارد اتاق می‌شه، برگه‌ها رو نگاهی می‌ندازه تا
بینه طبق اصول پیش رفته‌م یا نه، و روی مبل نزدیک تخت
می‌شینه. «همه رفتن.» وقتی حرفی نمی‌زنم، اضافه می‌کنه: «اون‌ها
پشت سرت حرف‌های خوبی می‌زدن.»

واسه این چیزها انرژی ندارم، اما خودمو مجبور می‌کنم که
لبخند بزنم، انگار که حقیقه. «خوبیشون رو می‌رسونه.»

«خصوصا چن‌آی.» مادرم می‌گه، منظورش مادر جولینه. «طبق
چیزی که همین یکم پیش دیدم، واضحه که شما دو تا بهم
برگشتین. خیالم راحت شد. اون پسره...» سرش رو تکیه می‌ده
و بینش رو چین می‌ندازه. (خیلی هم دلت بخواد 🙄)

«کوآن واقعا با من خوب بوده.» می‌گم، احساس می‌کنم باید
ازش دفاع کنم.

«البته که باهات خوب بوده. خودش خبر داره چقدر خوش شانسه که با تو بوده. یه نگاه به خودت بنداز. یه نگاه به اون. اما جولین هم با تو خوبه.» می‌گه.

نمی‌فهمم به چه دلیل چون کوآن با منه پس آدم خوشبختیه. درونم آشفته است. زندگیم آشفته است. حتی نمی‌تونم بهش بگم که دوستش دارم. اما فکر می‌کنم که دارم.

فکر می‌کنم بدون راه چاره، بی برو برگشت، عاشقش شده‌م، مثل عشق اسب‌های دریایی^۱ و قلابچه‌ماهی‌ها^۲.

^۱ اسب‌های دریایی هم زندگی خیلی عاشقانه‌ای دارن. اون‌ها عاشق رقصن. دم‌هاشون رو بهم گره می‌زنن و هر روز خدا یه جور خاصی می‌رقصن. تازه اسب دریایی تر تو این رقص‌ها می‌نیمه که خاتمش آماده‌ی جفت‌گیری هست یا نه. تازه تو حین رقصیدن هی رنگشون هم عوض می‌شه. ووی 😊

<https://www.youtube.com/watch?v=scj2q7low4I>

^۲ Anglerfish قلابچه‌ماهی، توی اعماق اقیانوس زندگی می‌کنه، توی تاریکی مطلق، برای همین پیدا کردن جفت براش خیلی سخته، پس اولینی که پیدا می‌کنه رو سفت می‌چسبه و باهانش سخت جفت‌گیری می‌کنه طوری که

| Page ۱۷۷

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این‌که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group



قلا بچه ماهی

«باید با کوآن صحبت کنی.» مادرم می‌گه. «اون آدم بدی نیست.
باید با احترام باهاش رفتار کنی. وقتی داری چیزها رو باهاش
تموم می‌کنی، مهربون باش.»
اشک‌ها دیدم رو تار می‌کنن، اما اون‌ها رو عقب نگه می‌دارم.
«اون منو خوشحال می‌کنه، مامان.»

دل‌ورودهش بیرون می‌ریزه الا اندام‌های جنسیش. اون‌ها شدیداً تک‌همسری هستن. جنس نرش هم خیلی درشت‌تر از جنس ماده است. وقتی نیمه‌ی گمشده‌ش رو پیدا می‌کنه، وقت رو هدر نمی‌ده، فوراً پهلوش رو گاز می‌گیره و واسه زندگی عزیزش همین‌طور نگهش می‌داره. بعد، لب‌های ماهی نر همچین می‌چسبه به بدن نیمه‌ی گمشده‌ش که به جریان خونس دست پیدا کنه. در آخر، ماهی نر همه‌ی اندام‌های داخلی‌ش رو از دست می‌ده الا همون اندام‌های جنسیش که برای جفت‌گیری لازمش می‌شه.

| Page ۶۷۸

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این‌که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

مادرم آه می کشه، بلند می شه و کنارم میاد. «اون هم فقط یه مرحله است که ازش می گذری. تو با همچین مردهایی ازدواج نمی کنی.»

«شبيه مرحله‌ای که بشه ازش گذر کرد نیست.»

«بهم اعتماد کن، باشه؟» مادرم می گه. صدش مهربونه، چهره‌ش بیانگیر اینه که داره اهمیت می ده، و من به خودم یادآوری می کنم که مادرم منو دوست داره. اون برنامه نداره که آنا رو بدبخت کنه. اون بهترین رو برای من می خواد- مگه این که بهترین برای من، با بهترین برای پدرم و پریسیلا منافات داشته باشه. اون موقع من در رده‌های پائین تر قرار می گیرم. چون من جوون ترم و زنم و عنوان خاصی ندارم. این ورا چیزها این طوری پیش می ره. «تو جوونی. ارزش چیزی که داری رو نمی دونی.»

اما من می‌دونم. جولین ازت مراقبت می‌کنه، آنا. نیاز داری یکی ازت مراقبت کنه. می‌دونی که درباره‌ی کار موسیقیت چه احساسی داریم، اما به‌رحال انتخابش کردی. وقتشه دیگه واقع‌بین باشی.»

«تو هیچ چیز دیگه‌ای خوب نیستی.» بهش یادآوری کردم. وقتی پدر و مادرم اولین بار منو تو کلاس ویولون ثبت‌نام کردن، فکر می‌کردم اون‌ها امید دارن که من استعداد خاصی در این زمینه داشته باشم و به جایی برسم. وقتی هیچ استعداد ویژه‌ای بروز نکرد، اون‌ها منو همچنان به کلاس می‌فرستادن چون داشتن «مهارت‌های متعدد»، توی پذیرش کالج تاثیر مثبت می‌داشت.

واسه پرسیلا همین طوری جواب داد. اون زمان دبیرستان یه اجرای تک نفره ویولون توی تالار کارنیج داشت، و همون تجربه، همراه با کارنامه‌ی نمره‌های آکادمیکش، اون رو راهی استنفورد کرد، اونجا اقتصاد خونده و مدیریت ارشد کسب و کار گرفت، و وقتی اعلام کردم که نمی‌خوام جا پای پرسیلا بذارم و در عوض می‌خوام آموزش‌های موسیقیم رو ادامه بدم تا یه موزیسین واقعی بشم، همه وحشت کردن.

«تو هیچ چیز دیگه‌ای رو امتحان نکردی.» مادرم دهنش رو به فرم ناپسندی درمیاره و این رو می‌گه. «می‌تونستی کاروبار حسابداری من رو دست بگیری. خوشحال می‌شدم به دست تو می‌دادمش.»

«من توی ریاضی افتضاحم. درضمن، الان کارمو دارم خوب انجام می‌دم.» می‌گم، امیدوارم بالاخره بتونم بهش ثابت کنم که تنها سرکشی‌ای که کردم، بهترین انتخاب برای من بوده.

مادرم نگاه خشنی بهم می‌ندازه. «می‌دونی که موفقیتت زودگذره. خیلی زود توی دادن اجاره خونهت هم می‌مونی.»

گلووم ورم می‌کنه، و داخل لپم رو گاز می‌گیرم تا این درد کوچولو، حواسم رو از احساسات متلاطمی که بهم چیره شده پرت کنه. دست پدرم رو محکم‌تر می‌گیرم، سرانگشت شستم رو روی بندهای برآمده‌ش می‌کشم. متقابلاً دستمو نمی‌گیره.

«می‌دونی که، من این حرف‌ها رو بهت می‌زنم تا اگه کس دیگه‌ای هم این‌ها رو بهت گفت کم‌تر بهت آسیب بزنه.» مادرم مهربونانه می‌گه.

گره محکم توی گلوم رو سخت پائین داده و سر تکون می دم.
 «مامان خسته است، پس الان می رم بخوابم.» مثل کار جولین
 کمی پیش، موهام رو نوازش می کنه، و من بی حرکت می مونم
 و می ذارم بره، هر چند حس می کنم مورچه هایی روی جمجمه م
 رژه می رن. این نحوه ی محبت اون به منه. وقتی بچه بودم، زمانی
 که کسی - پدر بزرگ و مادر بزرگ هام، عمه ها و خاله هام،
 عموها و دایی هام، هر کس دیگه ای - سعی می کرد منو
 این جور لمس کنه، من پر خاشگری می کردم، و به خاطر همین
 هم مورد شماتت قرار می گرفتم و تنبیه می شدم. این به مردم
 حس بی احترامی و رد شدن می داد، بهشون بر می خورد، یه گناه
 وحشتناک که یه بچه در حق یه بزرگسال می کنه، پس درسمو
 گرفتم، این که در صورت نیاز، دندون هامو روی هم بکشم. الان
 هم دارم دندون هامو روی هم می کشم. «تو دختر خوبی هستی،

آنا. کاری که می کنیم سخته، اما تو غر نمی زنی. همیشه به حرف هامون گوش می دی. باعث می شی بهت افتخار کنم.»
برای آخرین بار سرم رو نوازش می کنه و اتاق رو ترک می کنه. اشک ها چشم هام رو می سوزونند و بعد پشت دست پدرم سقوط می کنند. با آستینم اون ها رو پس می زنم، اما اون ها همین طوری می ریزن.

موقع گریه کردن، کوچک ترین صدایی هم از خودم درنمیارم.

جلسه‌ها، به ما اطمینان خاطر داده شده بود که من و مایکل توی پست‌های جاری مون می‌مونیم.»

«مشخصا که مایکل می‌مونه.» پائول می‌گه.

و حرفی که نمی‌زنه رو متوجه می‌شم. به مایکل نیاز دارن. به من نه.

«تو و مایکل لارسن فامیل هستین، درست؟» می‌پرسه.

«بله.»

چند لحظه بی‌حرکت من رو تماشا می‌کنه و بعد می‌گه: «می‌دونم خیلی آسونه، که این موضوع رو شخصیش کنی و قرارداد رو لغو کنی، اما باید این سوال رو از خودت پرسسی، این کارت، بهترین انتخاب در حق مایکله؟ الان دارم بهت می‌گم، اگه این کار رو بکنی، دیگه هرگز پیشنهادی از طرف ما گیرتون

نمیاد. این پیشنهاد فقط یک بار در زندگی بهتون می شه. « قبل از این که بتونم حرفی بزنم، بلند می شه، دکمه ی کتتش رو می بنده و ساعتش رو نگاه می ندازه، جووری اخم می کنه که انگار این ملاقات دو ثانیه ای مون زیادی طول کشیده. «به و کلا می گم که قرارداد رو در حالت تعلیق قرار بدن. یک هفته زمان خوبیه که فکرهاش رو بکنی. اطلاعات تماس رو که داری. امیدوار دوشنبه ی هفته ی بعد، خبرهای خوبی از طرفت بشنوم.»

می ره، و من تنها می شینم. برای اولین بار توی زندگیم، معنی «چهره ی بازنده ها» رو درک می کنم. پیشخدمت میاد و می پرسه چیزی می خوام یا نه، و من نمی تونم صورتم رو به سمتش بچرخونم. نمی تونم نگاهی رو تحمل کنم. نمی تونم با کسی چشم تو چشم بشم.

چیزی نخورده‌م، و از این مکان خوشم میاد، اما یه بیست دلاری
روی میز می‌ذارم و می‌روم، سرمو پائین نگه می‌دارم. بیرون،
پیاده‌رو رو تا رسیدن به موتورم طی می‌کنم و بعد روش می‌پریم
و توی خیابون‌ها آتیش می‌کنم. نمی‌دونم کجا می‌خوام برم، اما
می‌خوام خیلی سریع به جایی برسم.

همین‌طور که دنیا دورم ناپیدا می‌شه، با خودم فکر می‌کنم: لعنت
به اون مرد. من و مایکل این کمپانی رو ساختیم - هر دو می‌ما.
می‌دونم چه زحمتهایی کشیدم، چه کارهایی کردم. قابل
جایگزینی نیستم. مایکل نمی‌ذاره ما رو از هم جدا کنن. ما
شریکیم. با هم می‌مونیم. اما آ قبل از این که سروکله‌شون پیدا
بشه وضعش خوب بود. بعد از اون‌ها هم خوب می‌مونیم.
ترجیح می‌دم بسوزونمش تا این که بدمش دست اون عوضی‌ها.

اگه از مایکل بخوام، اون هم همین کار رو می کنه.

ما به هم نزدیکیم. نزدیک تر از دو برادر.

اما من هرگز ازش همچین چیزی نمی خوام.

و هرگز ازش نمی خوام دست از رویاهاش بشوره. نه به خاطر من.

وارد بزرگراه می شم و همین طور که از میون ماشین ها می گذرم،

تا هر جا موتورم سرعت می ره می رونم. برای این کار می تونم

برگ جریمه بگیرم - البته اگه پلیسی بتونه بگیرم بندازه. تو این یه

مورد، از تعقیب و گریز استقبال می کنم.

می خوام قوانین رو بشکنم، چیزها رو خراب کنم، ببینم آسمون

از دود سیاه می شه. اگه تو این راه آسیب ببینم اندازه گوه هم

برام مهم نیست. شاید حتی مشتاق چشیدن مزه ی درد هم باشم.

نمی شه با این حس تفرقه آمیز خائنانه کنار او مد.

اما کسی هست که برایش مهمه صدمه نینم، کسی که دوست
داره موقع رانندگی دست هام درست دور فرمون باشه و سر هر
پیچ چراغ راهنمامو بزنم.

ضربان قلبم تو گوش هام می زنه، خونم داره قل می خوره، خشم
داره سینه مو می گیره، اما هنوز، وقتی به آنا فکر می کنم، تصمیم
می گیرم که سرعتم رو پائین بیارم.

وقتی متوجه می شم دارم می رم سمت جنوب، جاده ی ۱۰۱،
غافلگیر نمی شم که دارم مستقیما می رم سمت اون. قطب نمای
من همیشه سمت اون نشونه می ره.

فصل ۳۰

کوآن

«خیلی خوب شد که بالاخره تونستم شخصا باهاتون دیدار داشته باشم.» به پائول ریچارد، مدیر کمپانی‌های تحت مالیکت برند LVMH این رو می‌گم. دستش رو تو دست گرفته و تکون می‌دم.

«من هم همین‌طور.» لبخند مودبانه‌ای به من می‌زنه، و بعد از بازکردن دکمه‌ی کتش، روبه‌روی من پشت میز رستوران می‌شینه.

همه‌ی هفته دنبال جور کردن این قرار ملاقات بودم. قبل از این که تمام آیتم‌های قرارداد رو نهایی کنیم، این آخرین جلسه‌ی ماست. بعد از اون، فقط باید امضا کنیم.

پوشاک مایکل لارسن (همون: MLA) قراره بشه یکی از کمپانی‌های برند مشترک موته هنسی و لویی ویتون (همون: LVMH).

اما این مرد داره انرژی عجیبی بهم می‌ده. نمی‌دونم دقیقا چیه، اما یه چیزی درست نیست.

پیشخدمت پیشنهاد می‌ده که لیوان آبش رو پر کنه، اما اون دستش رو به نشونه‌ی رد کردن تکون می‌ده. «نیازی نیست، زیاد نمی‌مونم.» روی من متمرکز می‌شه، می‌گه: «احتمالا سوال‌های زیادی داری، و بذار بهت اطمینان بدم، ما مایکل لارسن و برند

MLA روزی چتر خودمون می‌بریم. ما علاقه‌مندیم که همچین چیزی محقق بشه. و باید بگم که، کمپانی تون رو برای رسیدن به همچین جایی خوب رهبری کردی، و این تاثیر گذاره.»

«ممنون.» می‌گم، با خودم می‌گم شاید درباره‌ش اشتباه کرده باشم. «بالا آوردن شرکت از هیچ واقعا کار هیجان‌انگیزی بود. من دنبال اینم که با تیم شما همکاری داشته باشیم تا بتونیم این روند صعودی رو ادامه بدیم.»

«مطمئنم که این برای تو یه تجربه‌ی خیلی خوبه.» پائول می‌گه، و دوباره همون انرژی عجیب اومد. «بخصوص با توجه به تجربه‌ی محدودت.»

توی صندوق شقتر می‌شینم، گوش‌هام تیز شده و هشدار
احساس می‌کنم. «تا بحال هیچی سد راهمون نشده.» (یعنی
تجربه‌ی محدودم جلوی پیشرفت کار رو نگرفته)

پائول دکمه‌ی الماس سرآستین سفیدش رو مرتب می‌کنه. «بذار
بریم سر اصل مطلب. وقتی شرکت تون تحت مالیکت ما دریاد،
تو آدم مناسبی برای هدایت اون نیستی. ما قراره به مدیرعامل
اجرایی با به اعتبارنامه‌ی مناسب رو تو این منصب قرار بدیم، اما
اگه علاقه‌مند باشی، می‌تونم سرپرستی تیم فروش رو بعهده
بگیری.»

بدنم داغ می‌شه تا این که احساس می‌کنم گردنم زیر کالر
پیراهن سفیدم و کت اسپورتم در حال سوختن. «از همون ابتدای

اما کسی هست که برایش مهمه صدمه نبینم، کسی که دوست
داره موقع رانندگی دست هام درست دور فرمون باشه و سر هر
پیچ چراغ راهنمامو بزنم.

ضربان قلبم تو گوش هام می زنه، خونم داره قل می خوره، خشم
داره سینه مو می گیره، اما هنوز، وقتی به آنا فکر می کنم، تصمیم
می گیرم که سرعتم رو پائین بیارم.

وقتی متوجه می شم دارم می رم سمت جنوب، جاده ی ۱۰۱،
غافلگیر نمی شم که دارم مستقیما می رم سمت اون. قطب نمای
من همیشه سمت اون نشونه می ره.

فصل ۳۱

آ

امروز تولد پدرمه. و این یعنی من قراره اجرا کنم، و من هم ابدًا آماده نیستم. یه ذره هم تمرین نکرده‌م. امشب باید جالب باشه. پیش‌بینی می‌کنم قرار نیست واقعا درگیر و یولون زدن بشم، اما هنوز هم نمی‌دونم اگه بخوام بزنم، چطوری باید این کار رو انجام بدم. آپاندیس می‌تونه گزینه‌ی در دسترس باشه.

پرسیلا هفته‌ی پیش برگشت، اما بدین معنی نیست که چیزی آسون‌تر شده باشه. سفرش به نیویورک نباید خوب پیش رفته باشه، چون همه‌ش درگیره و به همه می‌پره الا بابا؛ هرچه

| Page ۶۹۴

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

می گذره، اون بیشتر و بیشتر با بابا شبیه یه بچه‌ی تازه به دنیا اومده رفتار می کنه، به زبون بچگونه باهاش حرف می زنه، همه جای صورتش رو می بوسه، گونه‌هاش رو نیشگون می گیره و بهش می گه چقدر پرستیدنیه. فکر نمی کنم بابام قدردان این کارهاش باشه. در حقیقت، کاملاً مطمئنم که از این کارها متنفر هم هست. اون یه مرد پیره که غرور خودش رو داره، نه یه بچه‌ی نابالغ. مهمونی برای غروب برنامه ریزی شده، اما عمو تونی از صبح اومده این جا. سعی می کنه با بابا درباره‌ی طلاق پرهزینه‌ی دوست دکترش صحبت کنه، چون زیر آبی رفته و با یه زن سی ساله ریخته رو هم و اون رو حامله کرده، اما پدرم میون همه‌ی این صحبت‌ها یا خوابه یا ناله می کنه. بعد از اون، عمو تونی، عینک مطالعه‌ی خلبانیش رو درمیاره و همین طور یه

کتاب- کتاب رینگ ورد از لری نیون^۱. اون بیشتر روز رو در سکوت با خوندن این کتاب کنار پدرم می گذرونه.

عمو تونی که میونه‌ی شصت‌سالگیه، جوون‌ترین بچه است و کم‌ترین آدم موفق خانواده. بیشتر چند ماه نمی‌تونه به شغل رو تو دست بگیره و با کمک‌های خانوادگی و چک‌های بیمه‌ی بیکاری زندگی می‌کنه. تو کل زندگیم، والدینم از عمو تونی بعنوان مدلی برای شکست استفاده می‌کردن، مثلاً چیزهای این‌طوری می‌گفتن: دنبال کار تو موسیقی نباش که عاقبت می‌شه مثل عمو تونی. اما اون هر هفته برای دیدن بابام میاد، آدم محجوبیه و انتظار پذیرایی هم نداره، و همیشه شکلات‌های فرو روچر با خودش میاره. گه‌گذاری، اون یه پاکت قرمز با یه

^۱ رینگ ورد داستان علمی تخیلی دهه ۷۰ میلادی و نوشته لری نیون است که برنده جایزه‌ای متعددی از جمله جایزه نیولا در ۱۹۷۰ و جایزه هوگو و جایزه لوکس در سال ۱۹۷۱ شد و منبع الهام بسیاری از فیلم‌ها و داستان‌ها و کتاب‌های علمی تخیلی قرار گرفت.

بیست تایی چروکیده‌ی باارزش برای کمک به نگهداری از
برادرش می‌ده.

با بسته‌ی پوشک جدیدی که از گاراژ برداشته‌م به سمت اتاق
پدرم برمی‌گردم. پریسیلا رو می‌بینم که بیرون درگاهی ایستاده
و داخل رو تماشا می‌کنه.

«نمی‌دونم برای چی به خودش زحمت او مدن می‌ده.» می‌گه، با
صدای خیلی آرومی که وارد اتاق نشه.

«میاد که با بابا وقت بگذرونه.» برای من این روشنه.

خرخری می‌کنی. «خیلی تنبله. می‌تونه سخت‌تر تلاش کنه که
بابا رو به حرف دربیاره، یا ویدئوهاشو نشونش بده، یا با
دوست‌هاشون تماس تصویری برقرار کنه، یا بهش پیامی بده، یا
ظرف‌ها رو بشوره. هرکاری. اما همه‌ش همون طوری نشسته.»

«بعضی وقت‌ها، بودن این‌جا خودش واقعا کار سختیه.» آروم می‌گم. به نظرم عمو داره هر کاری که در توانش هست رو انجام می‌ده، و من بیشتر از این، ازش انتظار ندارم. نمی‌دونم پریسیلا برای چی از بالا به مردم نگاه می‌کنه، و نمی‌بینه که اون‌ها دارن بهترین تلاششون رو می‌کنن.

از بغل به من نگاه می‌کنه، درحالی‌که لب‌هاش جمع شده و سوراخ‌های بینیش از انزجار گشاد. «اینو از طرف خودت می‌گی. تازه تو اصلا با بابا هیچ ارتباطی برقرار نمی‌کنی، و تازگی‌ها اون‌قدری تنبل بودی که با نبودنت هیچ فرقی نداره.» (بعد که آنا برید، همه بهش می‌گن چقدر ضعیف بودی. انگار اینا می‌ذارن آدم قوی بمونه.)

تیزی کلماتش نفسم رو می گیره، اما این نگاه روی صورتشه که
 مثل چاقو منو از هم می دره، نگاهی که مستقیم به من نشونه داره،
 جوری بهم آسیب می رسونه که نمی تونم توصیفش کنم. من
 اونیم که پرسیلا داره این طوری نگاهش می کنه، من اونیم که
 پرسیلا حال بهم زن تصور کرده. اما من هرچی در توانم هست
 رو دارم می ذارم وسط. دارم تقلا می کنم که زیر بار این همه
 فشار تکه تکه نشم.

فقط اون این ها رو نمی فهمه.

«وقتی بابا دلش نمی خواد حرف بزنه، یا ویدئو ببینه، یا با بقیه
 فیس تایم کنه، سخته که این کارها رو انجام داد. اون می خواد
 همه ی این ها تموم شه.» می گم، سعی می کنم بهش بفهمونم.

اون حالت منزجرشده‌ی روی صورتش عمیق‌تر می‌شه. «این چیزیه که اون می‌خواد؟ یا تو می‌خوای؟» (خدا ازت نگذره، پریسیلا)

«من هرچی بابا بخواد رو می‌خوام.» با زمزمه‌ی بی‌جون‌ی اعتراف می‌کنم. از این که دارم به بابا درد می‌دم خسته شده‌م، از این که دارم شرایط رو براش بدتر می‌کنم خسته شده‌م. خیلی خسته. چشم‌هاش اندازه‌ی نعلبکی گشاد می‌شه، و می‌دونم شو که شده، وحشت کرده.

بدون یک کلمه، بسته‌ی پوشک رو از من می‌گیره و خیلی سریع وارد اتاق می‌شه، یه لبخند پهن به عمو تونی می‌زنه و برای شکلات‌ها تشکر می‌کنه. عمو برای پریسیلا سر تکون می‌ده، خوشش اومده، و برمی‌گرده سراغ کتاب خوندنش.

من همین طوری توی درگاهی بلا تکلیف می مونم، منتظرم تا پرسیلا مثل همیشه دستورهاشو بده. اگه اون هنوز بهم دستورهایی بده، یعنی اوضاع خوبه و مشکلی نیست. اما هیچی نمی گه.

جوری رفتار می کنه انگار اصلا وجود ندارم.

می چرخم و از اتاق دور می شم. نیاز دارم تنها باشم و بفهمم چه کار باید بکنم، چطوری این رو درستش بکنم. اون خواهرمه. می خوام منو دوست داشته باشه. بهش نیاز دارم.

نباید اصلا هیچی می گفتم. می دونم اینو. اما من مدت هاست که دارم این کار رو می کنم و الان انگاری کلمه ها خودشون می خواستن پرن بیرون، کاری کنند که شنیده بشن. لطفا، لطفا، می خوام جیغ بکشم، لطفا منو بفهمین.

تور و خدا دست از قضاوت کردن من بردارین.

منو قبول کنین.

انتهای سالن، مادرم در جلویی رو باز می کنه و اجازه می ده تعداد زیادی آدم وارد بشن - همه ی فامیل های بیرون شهری، با خانواده هاشون، و یه عالمه از دوست های کلیسایی مامان. لبخند به لب هاشونه، خوشامدگویی هاشون رو ردوبدل می کنن، و پاکت های قرمز رنگی به مادرم می دن، که اون اون ها رو توی جیبش می ذاره تا جاشون امن باشه.

هر کسی می خواد یه جوری توی مراقبت کردن از پدرم کمک کنه، و پول آسون ترین راهه.

سعی می کنم یواشکی توی دستشویی برم، اما دیگه دیر شده. دیده شده م.

«آنا، بیا سلام کن.» مادرم می‌گه، با دست‌هاش من رو به سمت خودش فرامی‌خونه.

صورت‌م داغ می‌شه و نزدیکه اشک‌هام بریزه، اما لبخندی به لب می‌زنم. یادم می‌افته که گوشه‌های چشم‌هام رو چین بدم تا خنده‌م واقعی به نظر بیاد. بی‌حواس می‌ونش می‌رم و خوشامد می‌گم. توی به یاد آوردن چهره‌ها افتضاحم، و توی زبون کانتونی، برای گفتن عمو و دایی و خاله و عمه کلمه‌های متفاوتی هست، بستگی داره که طرف خانواده‌ی مادری باشن یا پدری، تقریباً هم‌سن و سال پدر و مادرم هستن، و تازه گفتن اسم‌ها و عنوان‌هاشون به این بستگی داره که خانوادگی ازدواج کرده باشن یا نه. در آخر، مادرم من رو دوباره به همه معرفی می‌کنه، و من هم مثل طوطی، عنوان‌هایی که اون باهاش دیگران رو صدا می‌زنه تکرار می‌کنم، فقط با یه تلفظ خیلی بد که باعث

می شه بخندن. مادرم هم همراهشون می خنده، اما توی صورتش
حالت خشکی هست که بهم می گه این خرابکاریم (بلد نبودن
زبون کانتونی) چقدر تحقیرآمیز بوده براش.

وقتی تموم می شه، قلبم بی امان می کوبه و سرم درد گرفته. به
جای آرومی نیاز دارم. به زمان نیاز دارم. درحالی که به در
جلویی نزدیکم، جولین و مادرش پله های جلوی خونه رو بالا
میان. من دعوتشون نکردم، پس حتما پریسیلا یا مادرم این کار
رو کردن. واقعا دلم نمی خواست دعوتشون کنند. بودن با جولین
ازم انرژی می بره، و احساس می کنم ظرف تحملم داره به ته ته
می رسه.

بی احساس، متوجه می شم که جولین امروز خوب به نظر می رسه.
خب، همیشه ظاهرش خوبه، اما ظاهر امروزش بخصوصه. اون یه

شلوار فیت خاکی پاشه، یه پیراهن دکمه دار سفید بدون کروات،
و یه کت اسپرت سرمه‌ای، (تف تو شرفت، هنری کویل یه تیپ
این طوری داره) و امروز موهاش تو بهترین حالتشه. موهاش که
تا چونه‌ش بلنده، به نظر می‌رسه با یه برس گرد خوب و سشوار



و اتو حالت داده شده، اما می‌دونم که
وقتی از خواب بیدار می‌شه هم موهاش
همین طوریه. اون از جنبه‌های زیادی
خوش شانسه.

عضله‌های صورتم نمی‌خوان واکنشی
نشون بدن، اما من به زور مجبور شون
می‌کنم. کلمه‌های درست رو با میزان
اشتیاقی درست به کار می‌برم. جولین و
مادرش رو بغل می‌گیرم و حیاط پشتی رو

| Page ۷۰۵

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به
شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

نشونشون می‌دم، جایی که کارگرهای برگزاری مراسم، یه چادر سفید بزرگ و یه عالمه میز غذا روی چمن تعبیه کرده‌ن. خورشید هنوز کاملاً پائین نرفته، برای همین آسمون روشنه و روشنایی چراغ‌های کریسمس آویزون، زیاد تو چشم نیست. گل‌آرایی‌ها خیلی قشنگن - گل‌های ادیسی تازه در طیف رنگ‌های آبی مغناطیسی و سرخابی - و یه میز بوفه‌ای پر از غذاهای رستوران موردعلاقه‌ی پدرمه. در گوشه‌ی عقبی، بارتندر داره یه بار رو راه‌اندازی می‌کنه.

وقتی پریسیلا مراسمی رو برنامه‌ریزی می‌کنه این طوری می‌شه. همه چیز بی‌نقصه.

برای بقیه‌ی مردم.

برای من، این آزمونی برای امتحان کردن صبرمه. هر دقیقه، مهمون‌های بیشتری وارد می‌شن. جای خالی روی میزها نمی‌مونه. صداها بالا می‌ره. جنب‌وجوش بیشتر می‌شه. با آدم‌هایی که نمی‌شناسم دست می‌دم و آدم‌هایی که می‌شناسم رو بغل می‌گیرم. گفتگوهای کوتاه انجام می‌دم، سعی می‌کنم مغزمو محدود کنم تا صحبت‌ها رو با توجهی مناسب دنبال کنم، با توجه به چیزی که تا حالا دیده‌م، مردم می‌خوان تا جایی که می‌تونم آرام حرف بزنم، و همین‌طور با ارائه‌ای درست، که شامل حالت چهره‌ی مناسب، فراز و فرود مناسب صدا، و حرکت دست‌هاست. من یه عروسک خیمه شب بازی هوشیارم، با طناب‌هایی که باید برای یه اجرای بی‌نقص اون‌ها رو طبق اصول بکشم.

بچه‌های فامیل، تو قسمت دور حیاط، دارن برای خودشون فوتبال بازی می‌کنن. بچه‌ای داره گریه می‌کنه، و مادرش می‌خواد با اشاره کردن به فوتبال بازی بچه‌ها حواسش رو پرت بکنه. زنبورها دارن روی گل‌های کاملیا و یزویز می‌کنن. بوی چمن، گل‌ها، غذاهای چینی، الکل، و دود باریکیوی همسایه بغلی توی هوا پیچیده.



به پوستم خوب مرطوب کننده
نزدهم، و دارم عرق می‌کنم،
صورتم داره می‌سوزه. دستم
خیس و چسبناک شده، و جولین
ولم می‌کنه تا کف دستش رو به شلوارش بکشه.

«نمی‌تونم بگم دست منه که عرق کرده یا دست تو.» با خنده‌ای می‌گه. «امشب یه خرده مضطربم.»

«چرا؟» می‌پرسم، چون برای اون غیرمعموله که مضطرب باشه.

با دم حجیمی که می‌گیره، سینه‌ش بالا میاد، و بجای جواب دادن به سوالم، می‌پرسه: «نوشیدنی می‌خوای؟ من که به یکیش نیاز دارم.»

«البته.» حالا که بهش اشاره کرده، خسته‌کردن اعصاب بیش از حد حساس‌شده‌ی من با الکل ایده‌ی خیلی خوبی به نظر میاد. شاید بتونم یه بطری کامل واسه خودم داشته باشم.

اون رو سمت بار دنبال می‌کنم، و درحالی که اون داره دو گیللاس شراب قرمز سفارش می‌ده، نمی‌تونم منکر این بشم که

چقدر جذابه. ولی من می‌تونم درباره‌ی نقاشی‌های مونه^۱ هم
همین رو بگم، اما اشتیاقی سوزنده برای مالکیت روی اون‌ها
ندارم. جولین و یوالدی من نیست. اون منو شیفته‌ی خودش
نمی‌کنه. اون پناهگاه امن من نیست.

^۱ اوسکار-کلود مونه: Claude Monet از بنیان‌گذاران نقاشی دریافتگری فرانسوی بود. اصطلاح امپرسیونسم از یکی از نقاشی‌های او با عنوان دریافتی از طلوع آفتاب گرفته شده‌است.





فقط یه مرد این طوری برای من هست، و اون این جا حضور
نداره. ای کاش بودش. همزمان خوشحال هم هستم که این جا
نیستش. کاملاً مطمئنم که مامانم دلش نمی خواد اون تو خونه اش
باشه. پریسیلا اصلاً بهش احترام نمی ذاره. بقیه ی خانواده م
احتمالاً با یه نگاه تصمیم می گیرن ازش متنفر باشن.

همین که جولین گیلان شراب رو به دستم داده و به بارتندر
انعامی می ده، جمعیت ساکت می شه. پریسیلا پدرمون رو توی
ویلچرش بیرون میاره. یه کلاه بافتنی رو سرشه، و روی گان
بیمارستان یه ژاکت پشمی و مشکی به صورت برعکس پوشیده.
(یعنی از جلو پوشیدش) یه پتوی پشمی هم دور پاهاش پیچیده
و خیلی ظریف زیر کف پاهاش مهار شده. سرش با بالشت هایی
نگه داشته شده، اما همین طور که پریسیلا اون رو جلو میاره،

سرش تکون تکون می خوره و اون با عصبانیت نسبت به محیط اطراف پلک می زنه.

«از همه تون برای این که اومدین تشکر می کنم. بابا خیلی خوشحاله که می تونه تولد هشتادسالگیش رو با شما جشن بگیره.» پریسیلا با غرور می گه. (ای پریسیلا بمیره که پیرمرد طفلی رو این طوری ذلیل کرده)

مردم دست می زنن و پدرم رو دوره می کنن، و همین طور که همه سعی می کنن باهاش یه عکس خانوادگی بگیرن، مهممه ی بی وقفه ای دورش ایجاد می شه. مادرم رو میون جمعیت می بینم، به بهترین نحو ممکن لباس پوشیده، آرایش کرده، با شور و هیجان با مهمون ها حرف می زنه، کاملاً به خودش مسلطه. این

مهمونی، فهمیدم، برای پدرم نیست. بابا همین الان به خواب رفته.

«پریسیلا کجا رفت؟» جولین می پرسه.

اطراف رو نگاه می ندازم، و وقتی نمی تونم ببینمش، می گم: «حتما رفته هوایی بخوره.»

دهنش جمع می شه، انگار یه چیزی که دوست نداره رو مزه کرده. «پس به نظرم باید تا برگشتنش صبر کنم.»

«صبر برای چی؟»

فقط بهم لبخند می زنه، سرش رو تکیه می ده و از شرابش می نوشه. «مادرم گفت باهات صحبت کرده.»

مطمئن نیستم منظورش چیه، اما سر تکون می‌دم. «واقعا خوبیش
رو می‌رسونه که میاد سر می‌زنه.» به‌نظر می‌رسه حرف درست
برای زدن اینه.

نگاهش می‌گه درباره‌ی چیزی شک کرده، جرعه‌ای از شرابش
می‌نوشه. «تو بهش گفتی که دوست داری اون مادرشوهرت
باشه.»

احساس بدی بهم چیره می‌شه. انگار همه‌ی اون دروغ‌های
کوچیکی که به مردم می‌گفتم همه‌شون سرم خراب شده، و
لحظه‌ی تسویه‌حساب بالاخره رسیده. بالاخره مجبور می‌شدم
که با عقوبت همه‌چیز روبه‌رو بشم و انتخاب‌های سختی بکنم.
اما امروز نمی‌تونم. نه این‌جا و الان، نه درحالی که همه دارن
تماشا می‌کنن.

«گفتم. من از مادرت خیلی خوشم میاد.» می گم. گونه هام از همه ی لبخندهای ساختگی که امروز به این و اون زدم خسته شده، اما دوباره برای اون لبخند می زنم.

«می دونی که معنی این چیه، درسته؟» می پرسه، دستشو جلو میاره تا موهامو پشت گوشم بزنه.

اعصاب کف سرم در برابر لمس مخالفت می کنه و خیلی خودمو نگه می دارم که تو خودم جمع نشم. لبخندم سر جاش می مونه، اما قلبم داره اون قدری تندتند می زنه که سرم داره پوک می شه. سوالش یادم نمیاد، اما می دونم که باید چه جوابی بدم. «بله.» لبخند بزرگی صورتش رو می پوشونه، و می فهمم که جواب درست رو داده ام. دلم آروم می گیره و همزمان وحشت هم می کنم.

فصل ۳۲

کوآن

خیابونی که والدین آنا در اون زندگی می کنن غلغله‌ی ماشینه، که منو مجبور می کنه یه بلوک دورتر پارک کنم و پیاده برم. یکی پارتنی گرفته.

معمولا، برام مهم نیست. خوشم میاد که پا رو پا بندازم و مردم رو بینم که دارن کیف می کنن. اما امشب، تنها چیزی که تو فکره اینه که چقدر بد دیدن آنا رو می خوام. حس گوهی دارم، و الان در حال حاضر فقط یه چیزه که حالمو بهتر می کنه. اون. اونو میون دست هام می خوام. نیاز دارم هواشو نفس بکشم. (چقدر عاشق شدی خاک تو سر 😞😞)

| Page ۷۱۹

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

همین که به خونه شون می رسم، می بینم که ورودیشون از ماشین
پر شده. مهمونی این جاست.

دو چیز همزمان به من هجوم میاره: اول، باید تولد پدرش باشه.
دوم، اون منو دعوت نکرده.

قشنگ انگاری یه چاقو تو شکم فرو کرده‌ند، اما به خودم
می گم حله بابا. می فهمم. باید سخت تر کار کنم تا بتونم رای
خانواده‌ش رو بگیرم. اما چه غلطی ازم برمیاد وقتی اون تو
اتفاق‌های این طوری منو دعوت نمی کنه؟ الان باید اون جا باشم،
با بزرگ‌های فامیلشون گرم بگیرم، چابلو سیشون رو بکنم، قرار
گلف باهاشون بذارم، با هر کی که گلف بازی می کنه، و
بهترین دوست پسرعموها و دایی هاش بشم. مهم تر از همه، باید
کنار آنا حضور داشته باشم.

اما ندارم. درحالی که آنا اون جاست، من پیشش نیستم.
 سرعت قدم‌هام رو آرام می‌کنم تا جلوی خونه‌ی همسایه‌شون
 بایستم و مرددم که بچرخم و مثل یه ردشده برگردم که
 خواهرش رو می‌بینم.

«فیث، ممنونم که کمک کردی بابا رو توی ویلچر بذارم.»
 بینمون درخت‌ها و بوته‌هایی هست، پس نمی‌تونم واضح
 بینمش، فقط یه شمای کلی از صورتش، درحالی که داره
 سیگاری رو روی لبش بالا میاره. دود سیگار رو تو مسیر من
 بیرون می‌ده و من سرفه‌م رو سرکوب می‌کنم.

«مشکلی نیست.» فیث جواب می‌ده، اون اصلا توی دیدم نیست.
 «با اون وسیله‌ی بالابرنده^۱ خیلی آسونه. تا حالا مثلش رو ندیده
 بودم.»

«آسون، هاه، اما کاملاً به دو نفر برای این کار نیازه. نمی‌خواستم
 به آنا بگم. اون این اواخر اون قدری سربه‌هوا شده که ممکن بود
 بابا رو زمین بنداره.» پرسیلا می‌گه و توی کلامش نیشیه که
 باعث می‌شه منقبض بشم. دندون‌هامو روی هم می‌کشم تا جلو
 نرم و از آنا دفاع نکنم.

«خیلی بهش سخت می‌گیری.» فیث می‌گه. دوست دارم عوض
 تشکر بغلش بگیرم.

Hoyer Lift^۱

| Page ۲۲۲

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به
 شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

«شاید، اما من سطح انتظارم از آدم‌ها بالاست. فکر نمی‌کنی که
به خودم هم سخت می‌گیرم؟» پریسیلا می‌پرسد.

«می‌دونم که نسبت به خودت سخت‌گیرترینی.»

دست پریسیلا بالا می‌ره و آتش انتهای سیگارش در حال پک
زدن، سرخ‌تر می‌شه. دود تازه‌ای سمت من میاد. «وقتی
نیویورک بودم از کارم زدم بیرون.»

«چی؟ چرا؟ فکر می‌کردم عاشق شغلتی.»

«من سه ساله که دنبال ارتقای موقعیتم بودم و اون‌ها این به این
پسر جدید ترفیع دادن، همینی که تو این مدت پروژه‌های من
دستش بود. مجبور شدم پرواز کنم به نیویورک که گندهای آقا
رو جمع کنم، و اون‌ها عوض ترفیع دادن به من، به اون دادن.
لعنت بهشون. ممکنه ازشون شکایت کنم.»

«وحشتنا که.» فیث می‌گه. «من حتی نمی‌تونم تصور کنم که با این همه اتفاق در حال تحمل چه چیزی هستی. تا حالا به این فکر کردی که پیش روانشناس بری؟»

پریسیلا به تلخی می‌خنده. «بله، درسته. آنا پیش روانشناس رفت و حالا فکر می‌کنه اوتیسم داره. عجب دروغ و دونگی. پیشکش بقیه، من نمی‌خوام، ممنون.»

مکثی صورت می‌گیره و بعدش فیث می‌گه: «ممکنه آنا اوتیسم داشته باشه؟»

پریسیلا از روی تمسخر صدایی درمیاره. «نه.»

«نمی‌دونم. تو بچگی عجیب بود، خیلی آروم. فکر نمی‌کنم که تو اون دوران حتی یه دوست هم-»

«به این حرف‌ها گوش نمی‌دم.» پریسیلا می‌گه.

«اوه، بیخیال، فکر نمی کنی-» یه چیزی می افته و روی پیاده رو
 تکه تکه می شه، درست جایی که مشرف به منه. «لعنت.»
 به جای این که در برم تا دیده نشم- که عمرا همچین کاری
 بکنم- جلو می رم. «کمک نمی خواین؟»
 پرسیلا و زنی که تا بحال ندیده ام با غافلگیری از جا می پرن.
 «ببخشید. نمی خواستم بترسونمتون.» می گم.
 «تو باید کوآن باشی.» فیث می گه و لبخند بزرگی کل صورتش
 رو می پوشونه. «دلم می خواست ببینمت. من فیثم.» به سمت من
 میاد، مثل این که می خواد دست بده اما شیشه ها زیر پاهاش قرچ
 قرچ خرد می شن.
 «از دیدنت خوشحالم.» حین جلورفتن می گم، و روی زانو پائین
 می رم تا تکه های شکسته ی شیشه رو جمع کنم. لیوان شامپاین

کاملاً خرد نشده، برای همین تکه‌های کوچک‌تر رو جمع می‌کنم و داخلش می‌ریزم. وقتی کارم تموم می‌شه، هیچی جز خیسی شامپاین روی زمین باقی نمونده.

پریسلا با لبخندی که تو چشم‌هاش معلوم نیست اون رو ازم می‌گیره. «ممنون، کوآن. حتما اومدی آنا رو ببینی؟»

قبل از این که بتونم بگم بله و برای این که دعوت نشده اومدمم عذرخواهی کنم، فیث ذوق زده بازوم رو می‌گیره. «اون بیرونه، اون پشت. از دیدنت خیلی خوشحال می‌شه. بیا، می‌برمت پیشش.»

پریسیلا طوری نگاه می‌کنه انگاری می‌خواد چیزی بگه، اما در آخر، همه‌ش یه نگاه منزجر شده به من نشونه می‌ره، درحالی که فیث منو اون طرف خونه می‌کشونه. از کنار سطل‌های آشغال

می گذریم؛ پرسیلا لیوان شکسته رو تو سطل می ندازه و بعد
وارد حیاط پشتی می شیم.

قبل از این که بتونم مردم رو بینم، صداشون رو می شنوم،
می خندن، حرف می زنن، سرفه می کنن، جیغ می کنن (به بچه
با اعصاب فوق تخمی این جا هست). وقتی از گوشه ی دیوار
می گذریم، یه ثانیه برام زمان می بره تا جریان دستم بیاد. انگاری
جشن عروسیه، نه یه تولد.

«یه سرکی بکشیم. کجاست یعنی؟» فیث درحین اسکن کردن
جمعیت اینو می گه.

کسی صدا می ده: «پرسیلا اومد.» و بعد خیلی زود مادرش به
سمتش اشاره می کنه، اون رو به سمت میزی که قسمت انتهایی
چادر هست فرامی خونه، جایی که پدرش روی ویلچر نشسته.

«باید برم. راحت باش، نوشیدنی و غذا بخور. بار اون جاست.»
 پریسیلا می‌گه، به گوشه‌ی حیاط که نزدیک هم هست و صف
 کوتاهی از مردم اون‌جا حضور داره تا نوشیدنی بگیرن اشاره
 می‌کنه و بعد می‌ره.

می‌خوام ازش تشکر بکنم که صدای بلند برخوردار چیزی توجه
 همه رو به مرد خوش‌قیافه‌ای که داره چنگال رو به جام شرابش
 می‌زنه جلب می‌کنه.

«همه توجه کنین، لطفا. حواستون رو بدین به من.» با صدای بلند
 می‌گه.

آنا نزدیک اون ایستاده. به لباس ساده‌ی مشکی تنشه، و موهای
 بلندش همین‌طور آویزونه. اون زیباترین خلقتیه که تا حالا
 دیده‌م.

به سمتش می‌رم که اون پسره چنگالش رو پائین می‌ذاره و دست
آنا رو می‌گیره.

دوستشه؟

نه، زبون بدن این یارو نشون‌دهنده‌ی «دوستی» نیست. از زبون
بدن این یارو هیچ خوشم نمیاد، نه موقعی که دست
دوست‌دخترمو گرفته.

«اول، تولد شین بوبو رو تبریک می‌گم.» می‌گه و جام شرابش
رو به سمت پدر آنا بالا می‌بره.

پشت میز، پریسیلا و پدر و مادرش هستن، مادر آنا شونه‌ی
شوهرش رو نوازش می‌کنه، با سخاوت محض لبخند می‌زنه و
لیوان شامپاینش رو بالا می‌گیره.

«زو شین بوبو، شنگری کو آيلا.» (به چینی: زو شین بوبو، تولدت مبارک.)
 مرده می گه و بعد از جامش می نوشه، بقیه توی چادر هم همین کار رو می کنن. «بعد، چون همه این جا جمع هستن، می خوام بهتون خبری بدم.»

کلا خشکم می زنه. پاهام انگاری یکهو هزار تن شده.
 اون جووری که به نظر میاد نیست، نمی تونه باشه.

«اون یارو کیه؟» با زمزمه ای آرومی از فیث می پرسم.

با چشم های گشاد شده بهم رو می کنه، و دستش رو از روی دهنش برمی داره. «جولین.»

قلبم از ضربان زدن می ایسته، به چهره ای آنا خیره می شم و سعی می کنم بفهمم چه خبره. اون داره به روی اون گوه بدقواره

لبخند می زنه، محو هر کلمه ایه که می گه. گونه هاش گر گرفته،
چشم هاش می درخشه. لعنتی چقدر جذابه.

«من و آنا داریم ازدواج می کنیم.» جولیان بلغور می کنه. (در واقع
کلمه ش اعلام می کنه هست اما دوست داشتم این طور بگم.
مرتیکه ی چلغوز دوزاری بلغور می کنه)

فصل ۳۳

آ

«ما هنوز تاریخ دقیقی مشخص نکردیم، یا هر کار دیگه‌ای،
 اما فکر کردم هرچه زودتر باشه بهتره، این جوری آدم‌های مهم
 زندگی مون می‌تونن حضور داشته باشن. درست نیست، آنا؟»
 جولین می‌گه.

برای مدت‌زمان نامناسبی، همه‌ی کاری که از عهده‌م خارجه،
 خیره‌شدن به اون و لبخندزدنه. وقتی همه دارن تماشا می‌کنن،
 این تنها واکنش ظاهریه که احساس قابل قبول بودن می‌ده.
 از درون، دارم آب می‌رم.

اون گفت داریم ازدواج می کنیم. چطوری ممکنه؟ اون اصلا خواستگاری نکرده. اگه کرده بود، جواب نه بهش می دادم. من دوستش ندارم. حتی ممکنه ازش متنفر هم باشم.

کلمه ها روی نوک زبونم می رقصن، اراده دارن که بیرون بریزن. کلمه هایی مثل نه، دچار سوء تفاهم شدی، یا ما هرگز با هم عروسی نمی کنیم، و از این بابت هیچ پشیمونی ندارم.

اما مادرم رو می بینم که دست هاش رو به سینه اش چسبونده و اشک های خوشی داره از صورتش پائین می ریزه. پریسیلا، درحالی که بغل گوش پدرم خم شده، هیجان زده داره اشک هاش رو پس می زنه، هیچ شکی ندارم که داره درباره ی عروسی قریب الوقوع بهش می گه. مادر جولین به من لبخند می زنه، لبخندی که می گه این شادترین لحظه ی زندگیشه.

و من نمی‌تونم انجامش بدم. نه جلوی این همه آدم.
 آخرش، به خودم می‌گم، آخر مراسم می‌گم. وقتی خونه ساکت
 شده، وقتی دیگه مهمون‌ها دور و برمون نیستن، وقتی زمان
 داشتیم، وقتی تونستم نفسی بگیرم، وقتی سرم جوری نبود که
 انگار می‌خواد منفجر بشه.

صدامو پیدا می‌کنم، و می‌گم: «بله.» (ای بله و کوفت)
 صدای دست و هل‌هل‌ه همه جا رو برمی‌داره، سوت‌های بلند. کارد
 و چنگال‌های نقره به جام‌ها خورده می‌شن، و جولین به من
 لبخند می‌زنه، انگاری که ماه رو دودستی بهش داده‌م. همین‌که
 خم می‌شه تا من رو ببوسه، دید جانیم متوجه‌ی چهره‌ی یه فرد
 آشنا می‌شه. (ای بمیرم برای دلت کوآن)
 کوآن.

این جاست. شاهد بوده. طوری به نظر می‌رسد که انگار یکی
قلبش رو شرحه شرحه کرده. (تو کردی 😞😞😞)

لب‌های جولین مال منو لمس می‌کنند، و من خشکم می‌زنه.
نمی‌بوسمش. نمی‌تونم.

چی کار کردم آخه؟

به نظر نمی‌رسد جولین متوجه‌ی این شده باشه که متقابلاً
نمی‌بوسمش، عقب می‌کشد و لیوانش رو برای من بالا می‌ده.
«به سلامتی ما.» می‌گه.

گیلاس رو به مال اون می‌زنم، سرم رو خم می‌کنم تا جرعه‌ای
بنوشم. چه کار دیگه‌ای از دستم برمیاد؟ شراب توی دهنم مزه‌ی
سرکه می‌ده.

وقتی تمام می شه، چشم هام فوراً دنبال کوآن می گرده. اما اون رفته.

وحشت محض، غلیظ و سنگین منو دربرمی گیره. نمی تونم بذارم همین طوری بره. باید توضیح بدم. باید متوجه ش کنم. «همین الان برمی گردم.» به جولین می گم، و با عجله خونه رو دور می زنم تا به قسمت جلویی برسم.

توی ایوون جلویی اون رو نمی بینم، یا توی درگاهی، پس توی پیاده رو می دوم. هوا داره تاریک می شه، اما می تونم بینمش. اون جاست، تندتند راه می ره، از من دور می شه.

«کوآن.» همین طور که دنبالش می دوم، داد می زنم. به جای این که به سمتم بچرخه، تندتند راه می ره. «الان نمی تونم این کار رو انجام بدم، آنا.»

«اون جوری که فکر می کنی نیست.»

به رفتن ادامه می ده، پس تندتند پشتش می دوم. وقتی دستش رو می گیرم، بازوش رو طوری از من دور می کنه انگار که آتیشش زده، و این برای من شبیه یک سیلی توی صورت می مونه.

«کوآن-»

ناگهان می چرخه. «واقعا الان از توام خارجه که انجامش بدم. من-» دمی می گیره. کناره‌ی بدنش، دست‌هاش مشت شده. «الان درست فکر نمی کنم. نمی خوام چیزی بگم که- نمی خوام چیزی بگم که دلت رو بشکنه.» (آخه کی لیاقت تو رو داره) «متاسفم.» می گم. «با اون عروسی نمی کنم. فقط نتونستم وقتی همه دارن تماشا می کنن این رو بگم. مادرهامون هم این رو خیلی می خوان که من - من - من...»

| Page ۲۳۷

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

«من هم داشتم نگات می کردم، و دیدم دوست دخترم به همه‌ی فامیلش گفت که داره با یکی دیگه ازدواج می کنه. اصلا می دونی این چه حالی داره؟» می پرسه.

«می دونم اشتباه از من بوده. واقعا متاسفم. می خوام درستش کنم.» می گم، ازش درخواست می کنم. کنترل زندگیم دست من نیست. اون باید اینو بدونه.

«پس الان درستش کن.» می گه. «همراه هم برمی گردیم، و تو می تونی چیزی که گفته شده رو درست کنی. بهشون می گی با منی. یا من.»

نمی دونم چی باید بگم. اگه بخوام با خواسته هاشون مقابله کنم، باید دنبال راه دیگه‌ای باشم، یه راه هوشمندانه و بی سروصدا. هنوز دارم درباره‌ش فکر می کنم، اما کاملا مطمئنم راه مناسب

اینه که جولین خودش بخواد مراسم رو لغو کنه. اگه این طوری بشه، اون‌ها نمی‌تونن بهم فشار بیان. نمی‌تونن مجبورم کنن بگم بله.

«یا فقط می‌تونن توی تاریکی (خفا) با من باشی؟ به خاطر من خجالت می‌کشی، آنا؟» با صدای خشنی این رو می‌گه. (به رابطه‌هاشون هم اشاره داره، که توی تاریکی بوده... کوآن این طوری برداشت کرده که آنا از دیدن بدنش خوشش نیومده... همون قضیه‌ی بیضه و اون حرفا)

آنه.»

«پس برای چی همین طوری رفتار می‌کنی؟ برای چی از من حرفی به میون نمیاری؟»

گلوم کیپ می شه، و سرم رو بی هدف تکون می دم. چطوری
انتظار داره ازش حرف بزنم، وقتی حتی نمی تونم حرف دل
خودم رو به زبون بیارم؟ من اجازه اش رو ندارم. چرا اینو
نمی بینه؟

وقتی بهش جوابی نمی دم، صورتش از ناامیدی آویزون می شه.
«فایده نداره. دیگه ازم برنمیاد.»

حمله ی آدرنالین قلبمو می ترکونه، و احساساتم به رنگ هشدار
قرمز درمیاد. «تو چی؟»

«ما. قلبمو شکوندی آنا.» (بیا ببوسیمش خوب شه 😊)

تحمل غم تو چشم هاشمو ندارم، پس نگاهمو روی پاهام
می ندازم و بهترین تلاشم رو می کنم تا حین گریه کردن صدایی
ازم درنیاد. متنفرم به آدمی که دوستش دارم ضربه بزنم، بهش

درد بدم. متنفرم از این که نمی‌تونم اینو کاریش کنم. از این که این طوری تو زندگی به بن بست رسیده‌م بدم میاد. برای من هیچ بردنی در کار نیست. هرگز نمی‌تونم همه رو از خودم راضی کنم.

«می‌خوام برم.» می‌گه.

هر چیزی که درونم هست، با این جمله طغیان می‌کنه. لباسمو تو دست‌هام مشت می‌کنم، دارم با خودم می‌جنگم که باهاش مخالفت نکنم، دستمو پیش تبرم و جلوش رو نگیرم. دورش رو الان حصار کاملاً معلومی گرفته که من اجازه ندارم پامو داخلش بذارم.

«نمی‌خوام بری.» می‌گم، از عمیق‌ترین جای روحم، با همه‌ی وجودم این رو می‌گم، حقیقت داره.

به جای جواب دادن، می چرخه و به طی کردن پیاده رو ادامه می ده
تا به موتورس برسه. بدون این که حتی یکبار برگرده به عقب، و
به من نگاه کنه، کلاهش رو سرش می ذاره، سوار می شه، انجین
رو روشن می کنه، و راه می افته.

رفتش رو تماشا می کنم، و حتی بعد از اون، تا زمانی که از تقاطع
می گذره و از دید پنهان می شه هم چشم هام رو از روش
برنمی دارم. همینه. هرچی بینمون بود تموم شده. رابطهش رو با
من تموم کرد. برای آینده ای که کوآن رو هرگز در اون نبینم
آماده نیستم. بله، هنوز خانواده م رو دارم، اما الان نگاهم به چی
باشه؟ پناهگاه امن من حالا کجاست؟

اون فقط یه مرده. نباید از رفتش احساس خالی بودن بهم دست
بده. اما می دونم که یه چیز خیلی مهم رو از دست داده م، یه چیز

حیاتی. چون مسئله فقط از دست دادن اون نیست، بلکه من آدمی رو از دست دادم که پیشش می‌تونستم خودم باشم - منی که پشت این نقاب هست.

من خود واقعیم رو از دست دادم.

«آنا، اون بیرونی؟» صدای بلند فیث رو پشت سرم می‌شنوم.

تو خودم نمی‌بینم که حرکت کنم یا بهش بگم کجام. نمی‌خوام پیدا بشم. این بیرون ساکنه، و دلم تنهایی می‌خواد.

اما صدای قدم‌هایی از مسیر منتهی به من میاد، و اون خیلی زود می‌گه: «این جایی پس. خوبی؟»

تا مغز استخون احساس خستگی دارم. از بالای شونه نگاهش می‌کنم و سر تکون می‌دم.

«پریسیلا گفت وقتشه بنوازی.» مردد می‌گه.

گجوم اون قدری ورم کرده که حرف زدن سخته، اما به زور
می گم: «باشه.»

«خیلی غمگین به نظر میای، آنا. چیزی شده؟»

انرژی جواب دادن به این سوال رو ندارم، پس سرم رو تگون
داده و آروم به سمت خونه راه می افتم. همین که در جلویی رو
باز می کنم، می گم: «برم ویولونم رو بردارم.»

لبخند نامطمئنی بهم می زنه و به مهمونی برمی گرده.

وقتی دارم پله ها رو برای رسیدن به اتاقم طی می کنم، پاهام
به طرز ناممکنی حس سنگینی دارند. کیس ویولونم روی زمین،
زیر یه خروار لباس کثیف قرار داره. روی زمین زانو می زنم،

هرچیزی روشه رو کناری هل می دم، و بعد از یک مکث کوچیک، بازش می کنم. ویولونم این جاست.

ویولون استرادی واریوس^۱ نیست، یا میلیون ها دلار نمی ارزه، اما مال منه. خوبه. صداتش رو می شناسم، احساسی که می ده، وزنش رو، حتی کوچکیش رو. این ویولون یه بخشی از منه. انگشت هامو روی سیم ها می کشم، همه ی سختی هایی که با هم کشیدم، همه ی دست آوردهایی که با هم به دست آوردیم... من و این ویولون همراه هم بودیم. امتحان هایی که ازم گرفته می شد، شب های افتتاحیه، معرفییم به مکس ریگتر برای این که توی اجرای قطعه ی چهار فصل ویوالدی^۲ حضور داشته باشم،

^۱ ظاهرا ایشون تو زمانی که ویولون های فرانسوی باب بوده، خودش به ویولون ساخته و به لحاظ نوع خوب و کیفیت صد، دقیقاً بررسیش کرده، و ویولن های این طوری توی دنیا تعداد محدودی داره با قیمت های بالا.
^۲ چهار فصل (The Four Seasons)، یکی از برترین و معروف ترین آلبوم ها از آثار ساخته شده توسط آنتونیو ویوالدی کنش ویزی، یکی از مشهورترین آهنگسازان دوران باروک و وولنتی می باشد.

علاقه مندی بی اندازه‌ش نسبت به همکاری با من، اجرایی که منو
به یوتیوب کشوند، همه‌ی اون چرخه‌های جهنمی قطعه‌ای که
نمی‌تونم تمومش کنم...

مایه‌ی شرمساریه اگه امشب این ویولون رو بشکونم.
اما انتخاب دیگه‌ای جلوی پام نمی‌بینم. نمی‌تونم بنوازم. اگه
تلاش کنم، فقط خودمو جلوی سخت‌گیرترین منتقدهام خوار
می‌کنم - یعنی خانواده‌م. مشکلات ذهنی که الان باهاش روبه‌رو
هستم، ارزش به‌دست آوردن احترامشون رو نداره، یا این که با
تلاشی سرسری سعی کنند من رو درک کنن. توی ذهن اونا،

این کنسرتوها جنبش نویی در ادراک موسیقی در آن زمان به وجود آوردند: در آنها او نهرهای روان، آواز پرندگان،
پارس سگ‌ها، وزوز حشرها، چیران‌های بیار زنده، تندبادها، رقص‌های مست، شب‌های خاموش، چشم اندازه‌های
یخ زده، اسکی بازی کودکان بر روی یخ، و آتش روشن کردن را به نمایش گذاشته‌است.

<https://last-music.ir/%D%A%B%D9%87%D8%A7%D8%B1-%D9%81%D8%B5%D9%81-%D9%88%D1%8C%D9%88%D8%A7%D9%84%D8%AF%DB%BC>

| Page ۷۴۶

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این‌که به
شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

لازمه که من مشکلات رو شناسایی کنم، راه‌حلی بیابم، و عملیش کنم. به همین راحتی.

پس من هم همین الان برنامه‌م همین‌ه، فقط نه به طریقی که اون‌ها ترجیح می‌دن.

ویولونم رو از کیس برمی‌دارم، از انحنای آشنایش توی دست‌هام لذت می‌برم، بغلش می‌گیرم. متأسفم، دوست من، توی منطقه‌ی امن ذهنم زمزمه می‌کنم. بعدش درستت می‌کنم.

بعد از تنگ کردن کمان، روش رزین می‌زنم. نیازی نیست. من که امشب نمی‌نوازم، اما این قسمت جزو رسومه. باید انجام بشن.

بعد از اتاق بچگیم بیرون می‌زنم، راهرو رو پائین می‌رم، و بالای پله‌ها می‌ایستم. ویولون رو محکم از گردن‌هش می‌گیرم، قلبمو آرام می‌کنم، آماده‌م که با منتهی‌الیه قدرتم اون رو پائین بندازم.

جنس بدنه‌ش سخته، پس نمی‌تونم همین‌طور خرابش کنم. باید
اون قدری آسیب ببینه که دیگه نشه باهاش نواخت. نکته‌ی اصلی
همینه.

توی ذهنم تا سه می‌شمارم، پرتابش می‌کنم، و حرکتش توی
هوا رو تماشا می‌کنم. برای یه لحظه فکر می‌کنم اگه پائین پله‌ها
بیفته و بدون خراب شدن روی زمین قرار بگیره، مجبورم دوباره
و دوباره پرتابش کنم، شاید چندباری روش پرم، مثل ترامبولین،
تا مطمئن بشم آسیبی که دیده جدیه. اما اون‌طور که انتظار
داشتم، ویولونم به کف مرمر برخورد نمی‌کنه.
اون به قطعه‌های ریز شکسته می‌شه.

نفسم می‌ره، آرشه از دستم می‌افته، پله‌ها رو پائین می‌دوم، و
دیوانه‌بار بقایا رو با انگشت‌هام لمس می‌کنم. دست‌ش کاملاً به

دو قسمت شکسته شده، و از بدنه‌ش هیچی نمونه جز تکه‌های ریز ریز چوب. اصلا شبیه وسیله‌ای که قبلا بود نیست. یکی از سیم‌ها بیرون می‌پره (از جاش درمیاد). بقیه شون شل و بی جون، روی سیم گیر، خرک، کف مرمری یا تکه‌های ناشناخته‌ی آلت افتاده‌ن.

اصلا نمی‌شه دیگه درستش کرد.

این یولون دیگه هرگز موسیقی نمی‌نوازه.

هق‌هق‌های کنترل‌نشده‌ای از دهنم بیرون می‌زنه. نمی‌تونم متوقفشون کنم. نمی‌تونم ساکتشون کنم. درد درونم تازه داره شنیده می‌شه. دیگه نمی‌شه ساکت موند.

«آنا، پریسیلا می‌گه که تو باید-»

به فیث نگاه می‌کنم که با دهان باز به صحنه‌ی پیش‌روش خیره
است. دروغی که آماده کرده بودم بهش بگم رو نمی‌گم، همین
«تصادفی» پیشم افتاد.

ویولونم مرده. خودم با دست‌های خودم کشتمش.
من صاحب این وسیله‌ی بی‌گناه و زیبا بودم، و به قتلش رسوندم.
چون نمی‌تونستم خودمو به نه گفتن مجاب کنم.
من هرچیز خوبی که تو زندگی‌م هست رو خراب می‌کنم.
چون نمی‌تونم نه بگم.
چون هنوز دارم تلاش می‌کنم آدمی باشم که نیستم.
«همین الان برمی‌گردم.» فیث، قبل این که بیرون بدوه این رو
می‌گه.

خنده‌هام تقریبا هیستریک شده، و تلاش می‌کنم قطعه‌های شکسته‌ی ویولون رو مثل یه پازل سه بعدی به هم بچسبونم که فیث به همراه پریسیلا برمی‌گرده.

«اوه خدای من.» پریسیلا وقتی متوجه‌ی جلادی من می‌شه این رو می‌گه. برای یه ثانیه‌ی پرتنش من رو نگاه می‌کنه و بعد جووری به‌نظر می‌رسه که انگار نوعی جنگ درونی رو باخته. با صدای تسلیم‌شده‌ای می‌گه: «دست از این کار بردار. نمی‌تونی درستش کنی، و فقط خودم رو زخم و زیلی می‌کنی. و آروم باش، باشه؟ دنیا که تموم نشده. به‌هر حال مامان می‌خواست بهت یه ویولون تازه بده. من با یه عالمه واسطه خرید صحبت کرده‌م.» (که بتونن یه ویولون خوب واسش جور کنن.)

«می خواستی بهم یه ویولون جدید بدی؟» می پرسم، اجازه می دم
تکه های ویولون از دستم روی زمین بیفته.

«بله، فکر می کنم یه خوبش رو پیدا کردم. الان داریم روی
قیمتش چک و چونه می زنیم.» می گه.

می دونم که باید برای این که دیگه منو نادیده نمی گیره، باهام
قهر نیست مچکر باشم. به خاطر این که واسم یه ویولون جدید
جور کرده ممنون باشم.

اما انگاری کسی فیوزی رو درونم روشن کرده. دارم می سوزم،
تقریبا در شرف منفجر شدنم.

نمی تونم جلوی خودم رو از پرسیدن این سوال بگیرم.
«می خواستی بدون این که ازم نظرم رو پرسی اون رو بخری؟»

«مامان می‌خواست سورپرایز باشه. تازه، نمی‌خواست پای تو وسط بیاد. می‌دونست اگه به تو باشه دستو روی گرون‌ترینش می‌ذاری، و این جووری نمی‌شه یه معالমে‌ی خوب رو انجام داد. نگران نباش، اون‌ی که به‌نظر خودم خوب بود رو امتحان کردم، و به دست من که عالی بود. برای تو هم راحتی، و می‌دونی که من سلیقه‌ی خوبی دارم.» پرسیلا می‌گه، انگار که به‌خاطر هیچی ناراحتم و باید منطقی بینم.

اما هماهنگی یه ویولون با نوازنده‌ش، یه کار پرمهارته. فقط به اندازه‌ی درست و وزن مناسب بستگی نداره، بلکه صدای منحصربه‌فردی باید از اون ویولون توی گوش موزیسین طنین بندازه. خودم باید همچین صدایی رو بشنوم، نه کس دیگه‌ای.

مهم تر از همه، من ویولون تازه‌ای نمی‌خواستم. مال خودم رو، همین قدیمه رو بیشتر دوست داشتم، همونی که الان هیچی جز خرده پاره‌ها نیست. اگه همه چیز طبق نقشه پیش می‌رفت، اون‌ها مجبورم می‌کردن ویولون قدیمم رو با جدیدش جایگزین کنم بدون این که خواسته‌ی من برآشون مهم باشه.

و من هم همین کار رو می‌کردم. با لبخندی روی صورت، و لاغیر.

چون نمی‌تونم نه بگم.

پریسیلا با سختگی پیشونیش رو می‌ماله. «حالا باید چی کار کنیم؟ نمی‌تونی امشب با این اجرا کنی.»

«ویولون قدیمیت، از زمان دبیرستان رو هنوز داری؟» فیث با امیدواری از پریسیلا می‌پرسه.

چشم‌های خواهرم گشاد می‌شه، جوری تبسم می‌کنه انگاری خورشید از پشت ابر دراومده. «دارم. روی قفسه‌ی توی کدمه. تو فرشته‌ای. ممنون.» فیث رو مستقیم از لب‌هاش می‌بوسه و پله‌ها رو بالا می‌دوه. (خدائیش از همون لحظه‌ی اول به این پریسیلا مشکوک بودم... باور کن این هم لزینه از ترس خانواده‌ش هیچی نمی‌گه. تازه رو دخترعمه‌ش هم کراشه. کاشکه همین طوری بشه.)

فیث می‌خنده و دستش رو روی لب‌هاش می‌کشه، می‌دوه سمت آشپزخونه تا یه ظرف پلاستیکی بیاره و بعد نزدیک من روی زمین زانو می‌زنه تا تکه‌ها رو کمک من جمع کنه. «زمان‌بندیش معرکه بود، مگه نه؟ پریسیلا درباره‌ی ویولونی که برات گرفته بود بهم گفت. ایتالیایی و خیلی قدیمه. همه‌ی چیزی که می‌گم همینه.»

نگاهم رو روی قطعه‌های شکسته‌ی ویولونم روی زمین پائین
می‌ندازم، اون قدری آشفته‌م که کنار هم گذاشتن افکارم کار
سختیه. همه چیز اشتباهه. همه چیز. دندون‌هام رو پشت هم به هم
می‌زنم، سعی می‌کنم به حالت طبیعی خودم برگردم، اما کمکی
نمی‌ده. این درد وحشیانه‌ی درونم، از بین رفتنی نیست.

امروز، امروز قرار نیست تموم بشه. چرا هنوز تموم نشده؟ نیاز
دارم همین الان تموم شه.

همین الان.

همین الان.

همین الان.

پرسیلا با عجله از پله‌ها پائین میاد، کیس ویولونش رو با بندی
که داره گرفته، اون رو جلوی من می‌گیره، مثل یه جایزه. «بیا.
کوکش کن و همه چی درست می‌شه. همه منتظر توئن.»

دستم رو دور تکه‌های شکسته‌ی ویولونم محکم مشت می‌کنم،
تا این که انتهای تیزشون پوستم رو سوراخ می‌کنند و این کلمه‌ها
بیرون می‌زنن. «نمی‌تونم بنوازم.»

پرسیلا نفس سنگینش رو با آهی از سر بی‌اعصابی بیرون می‌ده
و بالا رو نگاه می‌ندازه. «چرا، می‌تونن.»
«نمی‌تونم بنوازم.» تکرار می‌کنم.

«خیلی اعصاب خرد کنی.» پرسسیلا از میون دندون‌هاش می‌گه.
«باید این کار رو برای بابا انجام بدی. تولدشه.»

«این جا چه خبره؟» مادرم می پرسه، قبل از این که انتهای مخالف راهرو ظاهر بشه و به سمت ما قدم برداره. جولین پشت سرش داره میاد، به همراه تعدادی از فامیل های فضول.

«آنا می گه ویولون نمی زنم. ویولونش رو انداخت، برای همین ویولون قدیمی خودمو بهش دادم. و هنوز هم می گه نمی زنم.» پریسیلا توضیح می ده.

«نمی توئم بنوازم.» دوباره تکرار می کنم. «بهت گفتم چرا، اما تو نمی خواهی-»

«می خواهی بدونی چطوری باید با اضطرابت کنار بیای؟ ویولونت رو کوک می کنی، اونو با خودت روی استیج می بری، و آهنگ خودت رو بدون وقفه و یکنواخت می زنی تا تموم شه. همینه. فقط باید انجامش بدی.» می گه. حتی لبخند هم می زنه، انگار

خنده‌داره من چیزی به این روشنی رو متوجه نمی‌شم. بعد از
خارج کردن ویولونش از کیس خاک گرفته‌ش، اون رو به سمت
من می‌گیره. «برو بیرون و انجامش بده، آنا.»

دیگه به این جام رسیده. این جنگ داخلی رو تمومش می‌کنم.
به همون سادگی که می‌گه نیست. نه برای من. و اون حتی تلاش
نمی‌کنه که متوجهی من بشه. فقط می‌خواد همون کاری که
خودش بهم می‌گه رو انجام بدم، مثل همیشه.

«نه.» خشک و محکم می‌گم، با تامل و عامدانه، حتی اگه روی
زبونم احساس عجیبی بده.

به‌اندازه‌ی یک ضربان قلب، دوتا، به من نگاه می‌کنه، جوری که
انگار نمی‌تونه اتفاقی که افتاده رو درک کنه. بعد هیس‌مانند
می‌گه: «تو فقط یه خرده بهم ریختی.»

«هیچم این طور نیست.» با صدای بلندی این رو می گم تا مجبور بشه بهم گوش بده.

پریسیلا از این که این طوری توی جمع بهش بی احترامی کردم یکه می خوره و مادرم با ناراحتی داد می کشه: «آنا.»
«می بینن من چی می کشم؟» پریسیلا ناله می کنه.

«برای بابائیت نمی نوازی؟» مادرم می پرسه، از این فکر بهت زده شده. «تو باید آهنگ مورد علاقه‌ش رو براش بزنی. ممکنه این آخرین فرصت باشه.» صورتش از درد توی هم می ره، و چشم هاش از اشک می درخشه.

نباید بیشتر از اینی که الان درد دارم، دردی رو احساس کنم، اما مثل اینه که من رنج مادرم رو توی خودم جذب کرده و به مال خودم اضافه‌ش می کنم. از تحملم خارجه. ظرفیت این همه

رو ندارم. موقع گفتن این حرف، احساس ترک خوردن و باز شدن دارم. «آخرین فرصت من ماه‌ها پیش بود. الان دیگه گوش نمی‌ده. اون هیچکدوم از این‌ها رو نمی‌خواد. ما داریم شکنجه‌ش می‌دیم چون نمی‌تونیم بذاریم بره.»

«نگو ما. تو که مشکلی نداری. تو از مراقبت کردن از بابا خسته‌ت شده. بهم گفتی می‌خوای اون بمیره.» پرسید می‌گه، انگشتش را با تمسخر به سمت من نشونه رفته و بعد رو می‌گیره. نفس مادرم می‌ره و درحالی‌که با وحشت به من خیره است، دست روی دهانش می‌ذاره. همه‌ی آدم‌هایی که توی اتاق هستن هم همین طوری به من نگاه می‌کنن. شرمندگی و تحقیر بهم غلبه می‌کنه.

«سعی کردم هر کاری که در توانم هست رو انجام بدم، اما کافی نیست.» با صدای خفه‌ای می‌گم. «نمی‌تونم این طوری ادامه بدم. خسته شده‌م، و ذهنم مریض شده. به کمک نیاز دارم. نمی‌تونیم کمک بگیریم تا دیگه مجبور نباشیم تنهایی این کار رو انجام بدیم؟ چرا فقط باید خودمون باشیم؟»

«می‌دونی چیه؟» پرسیلا می‌گه. «از اون جایی که تو خسته و مریضی، نظرت چیه وسایلت رو جمع کنی و بری؟ به هر حال هیچ کاری هم که نمی‌کنی، و من پشت سرت بی‌وقفه دارم گندکاری‌ها رو تمیز می‌کنم. اگه برگردی به آپارتمان و باسنت رو همون‌جا نگه داری، کار رو هم واسه من آسون‌تر می‌کنی.»

کلمه‌هاش برای من حس بدترین نوع خیانت رو می‌ده، و درد وحشیانه‌ای منو از هم می‌دره. من بهش گفتم که مریضم و به کمک نیاز دارم، و اون همین کلمه‌ها رو توی صورتم زد. برای آدم‌هایی که این‌جا هستن، که شامل خواهرم هم می‌شه، هیچکدوم از کارهایی که کردم، یا چیزهایی که باهاشون دست‌وپنجه نرم کردم، هیچکدوم مشون برای اون‌ها مقبول نیست، هیچ کاریم رو به رسمیت نمی‌شناسن، نمی‌پذیرنش. برای خواهرم کارهای من هیچی نیست.

پس برای چی خودمو این همه شکنجه دادم؟

مابقی خرده‌های ویولونم رو توی ظرف می‌ندازم و پله‌ها رو بالا می‌دوم تا وسایلم رو جمع کنم. مجبورم از این‌جا بزنم بیرون. «هی، تو، آه، خوبی؟» جولین از درگاهی این رو می‌پرسه.

«خوبم.» قصدش رو نداشتم اما کلمه هام به صورت داد بیرون می زنه.

جوری بهم نگاه می کنه انگار منو نمی شناسه. هرگز این وجهه ی من رو ندیده. هیچکس ندیده، نه از زمانی که یاد گرفتم ماسک بزنم. اما الان ماسکم هم مثل ویولونم خرد و خاکشیر شده. کاری که نباید می شد شد. حرفمو زدم. گفتم نه. حالا مردم حرف های وحشتناکی که به پریسیلا زدم رو می دونن.

تو می خوای اون بمیره.

دیگه آدم خوبه نیستم.

دیگه کسی دوستم نداره.

تا جایی که می شه تندتند کارمو می کنم، اشک هایی که بی محابا از صورتم پائین می ریزن رو عقب می رونم. لباس هامو، چه تمیز

و چه کیف، توی کیفم هل می دم. بعد توی حمام می رم و لوازم
 بهداشتیم رو برمی دارم. همین طور که دارم به زور زیپ کیفم رو
 می بندم، صدای جینگ جینگ خوردن فلزی به هم میاد، چون
 جولین داره سوئیچش رو از جیبش بیرون می کشه.

«تو رو به خونهت برمی گردونم.» می گه.

فکر گیرافتادن با اون توی یه ماشین، اون هم برای چندین
 ساعت، طاقت فرساست. هیچ رقمه نمی تونم باهاش کنار بیام.
 «نیاز دارم تنها باشم. ممنون، اما نه.» با بقیه ی کنترلم این رو
 می گم.

و باز دوباره همون کلمه. (نه.) احساس می کنم دیگه تو زندگیم
 هیچ چیز خوبی باقی نداشته ام، اما حداقلش الان می تونم بگم نه.

بهم نگاه می کنه، انگار براش چقدر مضحکم. «آنا، خونه مون همه ش از هم پنج دقیقه فاصله داره، و ما داریم ازدواج می کنیم. نمی تونم بذارم این جا رو بدون من ترک کنی.»

«نمی خوام منو ببری.» این کلمات با قدرت بیرون می زنن، اما آروم آروم قدرتشون از بین می ره چون دارم زیر فشار همه ی این چیزهایی که بهم هجوم آورده، منو تحریک کرده، له می شم. «و نمی خوام باهات ازدواج کنم. تو حتی ازم درخواست هم نکردی، و جلوی خانواده م، جار زدی.»

«درخواست کردم. می دونی منظورم چیه.» می گه، تو چشم اون خیلی واضح است.

«نه، کاملاً واضح نبود. و دیگه نمی خوام باهات باشم. باهات قطع رابطه می کنم، جولین.»

از شوک کمرش صاف می‌شه. «اگه هعی! رفتارت افراطیه.
منطقی باش، آنا.»

حرف‌های زیادی هست که می‌خوام بهش بزنم، چیزهایی مثل
این که چطوری به به نفر پیشنهاد ازدواج می‌دن، طوری که
طرف بدونه همچین چیزی رخ داده، نه این که بری از مادرت
بخوای که پرسه، یا این که قبل تو بوق و کرنا کردنش، به نظری
هم از پارتنرت بررسی. اما الان دیگه انرژیم ته کشیده و زبونم
بند اومده.

دست آخر هم، می‌تونم مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کنم و
بگم: «نه.»

بند کیفم رو روی شونه‌م می‌ندازم، می‌رم. همه به مهمونی
برگشته‌ن، پس بدون این که با کسی برخورد کنم، از در جلویی

می‌رم. از اونجا، به سمت نزدیک‌ترین پارک می‌رم، و یه ماشین برای رفتن به خونه، سان‌فرانسیسکو سفارش می‌دم.

VIP - ROMAN

فصل ۳۴

کوآن

تو راه دور شدن از خونه‌ی آنا، هر محدودهی سرعتی که هست رو می‌شکنم. برام مهم نیست اگه تصادف بکنم. شاید یه بخشی از من واقعا بخواد همچین اتفاقی بیفته.

همه چیز رو از دست دادم. شغلم، دوست دخترم، مردونگی لعنتیم، همه رفته، و نمی‌دونم چطوری با این تباهی که سرم اومده کنار بیام. تباهی خود منم.

پنج سال پیش، هیچ چیزی نمی‌تونست به اعتماد به نفسم خدشه‌ای وارد کنه. با سری بالا راه خودمو می‌رفتم، خودمو از توهام می‌پوشوندم، انگشت فاکمو تو صورت دنیا می‌کردم. اما

موفقیت من رو اغوا می کرد. آدم‌ها من رو اغوا می کردن. و از اون به بعد، همه‌ش در حال جنگ برای اثبات خودم بعنوان مردی بودم که فکر می کردم هستم، البته بدون این که واقعا خودم رو بشناسم.

جنگ دیگه تموم شده. دیگه چیزی برای عرضه ندارم. نه آوازه‌ای، نه اقبالی، نه آینده‌ای. وقتی گازشو گرفته بودم که به آنا برسم، چیزی که نیاز داشتم نقطه اتکایی بود که بگه این چیزها مهم نیست، که من، همون آدمی که هستم، کافیه. این اتفاق نیفتاد.

وقتی به شهر می‌رسم، یه کله سمت مغازه‌ی مشروب‌فروشی می‌رم. برنامه‌م اینه ده شیشه عرق‌سگی بخرم، و برای چندین روز توی آپارتمانم بچیم، و تا زمانی که مغزم توی جمجمه له‌ولورده

بشه بنوشم. اما وقتی پشت چراغ قرمز گیر می‌افتم، باشگاهم رو می‌بینم. از میون پنجره‌ها، یه عالمه آدم می‌بینم که روی تردمیل هستن - یه مرد پیر، یه دختر لوند، یه سری خانم‌های پولدار توی لباس‌های یوگای نئونی، و یه رفیق خشن خط‌خطی که قیافه‌ش شبیه رمبوئه^۱! دارن می‌دون، عرق کرده‌ن، کاملاً تو این زحمت فیزیکی غرقن. درست همون لحظه‌ای که تردمیل خالی کنار دیوار رو می‌بینم، چراغ سبز می‌شه، تو نیم ثانیه تصمیم می‌گیرم و کنار می‌زنم.

داخل، از توی کمده‌ی که از باشگاه اجاره‌ش کرده‌م، یه لباس ورزشی یدکی درمیارم و می‌پوشم و تردمیل رو برای خودم برمی‌دارم. مربی‌ها - بچه‌های باحال باشگاه، همه‌شون رو می‌شناسم چون مدت زیادی این‌جا بوده‌م - سعی می‌کنند سر

^۱ سری فیلم‌های رمبو یا بازی سیلوستر استالونه

صحبت رو باز کنند و حرف این و اون رو بیارن وسط، اما وقتی برنامه رو استارت می‌زنم و شروع می‌کنم به دویدن، متوجه می‌شن که باید تنهام بذارن. دلم حرف زدن نمی‌خواد. دلم گوش دادن به موزیک نمی‌خواد. دلم تماشا کردن تلویزیون نمی‌خواد. دلم فقط دویدن می‌خواد.

پس برای ساعت‌ها این تنها کاریه که انجام می‌دم.

وقتی خودمو در حال فکر کردن به آنا و کارم می‌بینم، سریع تر می‌دوم، انگار اگه به اندازه‌ی کافی سریع باشم می‌تونم از چیزی فرار کنم. برای مدتی جوابه، اما برای همیشه که نمی‌تونم بدوم. دست آخر، جونم دیگه نمی‌کشه، و سرعتو که کم می‌کنم، اون افکار دوباره به سمتم می‌خزن. حوادثی که در طول روز افتاده توی سرم بازسازی می‌شن. دونستن این که LVMH قرارداد رو

نمی‌بنده مگه این که من دست بکشم. دیدن آنا که به اون یارو
لبخند می‌زنه، موقعی که نامزدی‌شون رو اعلام کرد، دیدن
این که اون مردک آنا رو بوسید.

اشک‌ها دارن واسم خط‌ونشون می‌کشن که از صورتم بریزن
پائین، و من چشم‌هام رو می‌مالم، مثل این که عرق رفته باشه
داخلشون و بسوزن، و دوباره دستگاه رو روی بیشترین سرعتش
می‌ذارم. می‌دوم و می‌دوم و می‌دوم. تا دیگه نمی‌کشم. و بعد
خودمو می‌کشونم خونه‌م، می‌خوابم، می‌خورم، و همین چرخه
رو تا روز شنبه هم تکرار می‌کنم.

صبح یکشنبه، بدنم تیر می‌کشه. اما دردش بسم نیست، بیشتر
لازم دارم، دویدن تنبیهی بیشتر، چیزی که منو به آستانه بکشونه،
ذهنمو پاک کنه.

همین طور که دارم گرانولا^۱ و یه سری مزخرفات کالری-بالا
می خورم و روی زانوم یخ می ذارم، ویدئوهای توی یوتیوب از
مردمی که در روز، توی گرند کانیون^۲ می دون رو تماشا
می کنم.



^۱ که از جو دو سر و گندم و کنجد و عسل و قطعات میوه های خشک و غیره درست شده و بیشتر برای صبحانه خورده می شود.

^۲ گرند کینن یک ژرف دره است که میان آن رودخانه کلرادو قرار دارد و در ایالت آریزونا، آمریکا قرار دارد. بخشی بزرگی از گرند کینیون در پارک ملی گرند کینیون قرار دارد که یکی از اولین پارک های ملی در آمریکا است.

Grand Canyon

درازای گرند کینیون ۲۷۷ مایل (۴۴۶ کیلومتر) و پهنای آن تا ۱۸ مایل (۲۹ کیلومتر) می رسد و عمق آن یک مایل (۱۶۰۰ فوت یا ۴۸۰ متر) است. این دره احتمالاً در دو میلیارد سال پیش و با فرسایش سنگ ها توسط رود کلرادو به وجود آمده است. البته درباره مسائل زمین شناسی به وجود آمدن گرند کینیون بحث هایی وجود دارد.

| Page ۷۷۴

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنویم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

ظاهرا، به اسم دویدن «صخره به صخره به صخره» نام گذاری شده، یا R2R2R چون از یه لبه می‌دوین به اون یکی و بعد برمی‌گردین، برای مسافتی که در کل حدود چهل مایل (۶۴ کیلومتر) می‌شه. چیزهایی که می‌بینم به دوندها هشدار داده، که مناسب آدم‌های ناشی نیست، برنامه‌ریزی زیادی لازم داره، و ممکنه بمیرین، و بِلَه بِلَه بِلَه. من الان ذهنم درست کار نمی‌کنه، پس انگاری این بهترین ایده‌ایه که تا حالا داشته‌م. بدون فکر و یهویی، یه بلیط واسه اولین پرواز به شهر فونیکس آریزونا می‌خرم، یه ماشین کرایه‌ای جور می‌کنم، از کنسلی‌های اتاق تندی یه اتاق توی یه هتل نزدیک صخره‌ی جنوبی می‌گیرم، و برو که بریم به فرودگاه، مسیرم و همین‌طور جاهایی که می‌شه به آب دست پیدا کرد رو برنامه‌ریزی می‌کنم.

 rim to rim to rim '

| Page ۷۷۵

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

بعد همه‌ی این‌ها، مگه چی برای از دست دادن دارم؟
هیچ چیز لعنتی.



وقتی وارد آریزونا می‌شم، چندین ساعت بعد، می‌رم همه‌ی وسایلی که بهشون نیاز دارم رو می‌خرم، مثل بسته‌ی آب‌رسان (هیدراتاسیون)^۱،

لباس‌های مخصوص سبک، غذاهای آماده و پک‌های انرژی‌زا، ضدآفتاب و بالم لب، یه کلاه، یه چراغ‌قوه دستی، و مابقی وسایل، و بعد یه رانندگی طولانی به گراند کانیون ویلیج^۲ انجام می‌دم، اتاق هتل رو تحویل می‌گیرم و زودی می‌رم که بخوابم.

^۱ بسته آبرسانی یا کیسه نوشیدنی نوعی سیستم آبرسانی است که به صورت کوله یا کمر حاوی مخزن یا "مثانه" ساخته می‌شود که معمولاً از پلاستیک یا پلاستیک انعطاف پذیر ساخته می‌شود. این مخزن دارای یک دهانه درب دار برای پر کردن مایع و یک شلنگ است که به کاربر اجازه می‌دهد بدون دست بنوشد.

^۲ Grand Canyon Village

زنگ هشدار گوشیم، ساعت دو صبح بیدارم می‌کنه، و من
ساعت سه صبح راهی سفر می‌شم. بیرون ظلماته، اما تردید به
خرج نمی‌دم و دلو به دریا می‌زنم.
فقط می‌خوام بدوم.

و اراده‌م رو جمع کرده‌م که یه رکورد جدید بزنم.

منظره‌ای که جلوی چشم‌هام ظاهر می‌شه، وقتی که
خورشید می‌زنه بیرون، خیره‌کننده است. صخره‌های
باشکوه، زیر انوار خورشید، سایه‌های بلند و بزرگی ایجاد
می‌کنند، سایه‌هایی بزرگ‌تر از خود صخره‌ها، بزرگ‌تر از یک
مرد. با حالت خوبی، احساس کوچکی می‌کنم. مشکلاتم ناچیز
به نظر می‌رسن؛ دردم خیلی بیهوده به نظر میاد.

همین طور که دره رو پائین تر می‌رم، عمیق‌تر، صخره‌های میلیون‌ها ساله رو طی می‌کنم، ارتفاع این صخره‌ها به صورت مدام کم و کم‌تر می‌شه، و کمی کم‌تر از سه ساعت بعد، خودم رو پرانرژی، با احساسی خوب، در میونه‌ی راه می‌بینم. هرگز هوایی به این تمیزی یا ارتباطی این چنین پاک با طبیعت احساس نکرده‌م. زانوم شدیداً درد می‌کنه اما این همون چیزیه که دقیقاً می‌خوام.

ولی زمانی که می‌خوام راه اومده رو برگردم، اوضاع عوض می‌شه. هوا گرم، و چگال‌تر می‌شه. زانوم باهام راه نمیاد. دیگه از پایگاه‌های فراهم آوردن آب خبری نیست، پس حجم مصرفی رو تغییر می‌دم و از منابع کنسرویم استفاده می‌کنم. اولش خوبه، اما همین طور که کیلومتر به کیلومتر، خورشید تیزتر بهم می‌تابه، تشنگی بهم غلبه می‌کنه. انرژیم فرو می‌کشه. حس می‌کنم سرم

داره گیج می‌ره. اگه قرار باشه ادامه بدم، مجبورم اول آبی بنوشم.

بعد از ساعت‌ها حمل شدن روی کمرم، در کل این روز، الان آب گرم شده، و دهانه‌ی لوله‌ی آب، مزه‌ی عرق می‌ده، اما این دقیقا همون چیزیه که بدنم نیاز داره. سعی می‌کنم یواش‌یواش بنوشم، اما مهم نیست چقدر وارد معده می‌کنم، تشنگیم برطرف نمی‌شه. همون موقعی که مسیر شیب‌دارتر می‌شه، آب پک هیدراته هم تموم می‌شه.

هرچند، تو زمان خوبی مسافت خیلی زیادی طی کرده‌م. اگه بتونم این مسیر باقیمونده‌ی سخت رو همین طوری ادامه بدم، پس می‌تونم از خودم رکوردی برجا بذارم. (رکورد تو سر جولین خورد، خودتو نکش 😊) باید این رو کورد رو ثبت کنم.

باید به همه نشون بدم چه بنیه‌ای دارم. که این یاروی دکمه سردستی (همون نماینده‌ی لویی ویتون)، آنا، اون کون‌نشوری که فکر می‌کنه با آنا می‌تونه عروسی کنه، خانواده‌ش، خانواده‌م، همه‌شون بدونن از چی ساخته شده‌م. بیشتر از همه، خودم. باید به خودم اثبات کنم که از پس این کار برمیام. باید ببرم. کسی که تو این لحظه مهمه، خودمم. باید کافی باشم. پس خودمو مجبور می‌کنم که سریع‌تر برم. شیب مسیر بیشتر هم می‌شه. طبق تحقیقاتی که قبل از اومدن به این‌جا انجام داده‌م، الان باید با ارتفاع پنج هزارپایی بجنگم. (یعنی هزار پای دیگه تا اون بالا فاصله داره) ترسناک به نظر می‌رسه، اما من آموزش دیده‌م. می‌دونم که می‌تونم انجامش بدم.

چون هنوز هوا خیلی هم گرم نشده، و کاملاً بدنم هیدراته است،
 و هنوز سی مایل هم طی نکرده‌م. (انگاری ۳۴ مایل دیگره مونده)
 هوا تاریک شده و ابرهای طوفانی سنگین شده‌ن، اما دمای هوا
 کاهش پیدا نکرده. در عوض، هوا سنگین تر شده، مثل حمام
 بخار، و من احساس می‌کنم دارم دنیا رو روی شونه‌هام حمل
 می‌کنم. راه پله‌ای باقیمونده رو بالا می‌رم، پله‌هایی که انگار به
 ابرها می‌رسن. هنوز این مسیر سخت رو آهسته و پیوسته ادامه
 می‌دم، هر بار یک قدم، سرگیجه رو نادیده می‌گیرم، خستگی
 رو، و همین‌طور درد عمیق توی زانوم رو. اگه فکر می‌کنم
 رسیدن به آسمون کاریه که باید انجام بدم، پس انجامش می‌دم.
 منظره‌ای شگرف، پرهیجان و احساسی‌کننده‌ای احاطه‌م می‌کنه،
 اما برای این که شکرگزار همچین زیبایی باشم، زیادی مریضم.

تنهام، پس مشخصا نمی تونم لذت این صحنه رو با کسی شریک بشم. تو پس ذهنم، می دونم که همچین تجربه ای رو حیفا و میل کردهم. اما با نیازم برای بردن کور شدهم، که رکوردی ثبت کنم، که این جنگ سرد رو ببرم، که از دونستن این امر، این که نه تنها کافی هستم، بلکه بهتر از اون، عالی هستم آروم بشم. حضور من ضروریه، لعنت بهش. من آدمی ام که ارزش داره دیگران به پام بمونن. بدنم شاید دیگه اون طوری که قبلا بود نباشه، اما بین چه کارها که نمی تونه بکنه.

ماهیچه های چهارسر رونم گرفته شده، و تقریبا پام لیز می خوره، روی لبه جلو عقب تلوتلو می خورم و نزدیکه داخل دره برگردم. کنترل خودمو به دست میارم، و مشتمو به رون گرفته م می کوبم، سعی می کنم ادامه بدم، حتی اگه دردش اندازه یه

مادر به خطای لعنتی باشه. ماهیچه‌م محکم‌تر می‌گیره، و من کنار
صخره‌ای سقوط می‌کنم. از میون دندون‌هام می‌نالم، با درد از
هر ثانیه‌ای که می‌گذره با خبرم، پام رو دراز می‌کنم تا
گرفتگیش برطرف بشه. وقتی سعی می‌کنم روی اون راه برم،
دوباره قفل می‌کنه، پس اجازه استراحت به خودم می‌دم. انتخاب
دیگه‌ای ندارم.

آبی واسم نمونده، اما غذا ممکنه کمک کنه. از داخل کیفم،
انرژی‌بار^۱ رو درمیارم، و با دهن خشک تکه‌های کوچکی از
کره‌ی بادوم‌زمینی چسبناک رو می‌جویم. راحت توی معده‌م
نمی‌ره، و بعد از چند دقیقه، هرچی خورده‌م رو میارم بالا.
درحالی که دارم پشت یه بوته بالا میارم، آسمون از هم باز

^۱ انرژی‌بار مکمل حاوی غلات و سایر غذاهای پرانرژی است که برای افرادی که به انرژی سریع نیاز دارند اما وقت
برای وعده غذایی ندارند، است. (با به سری ماده زمینه‌ای‌های چسبناک مثل عسل یا کره‌ی بادوم زمینی، همین مغزها
و غلات رو بهم می‌چسبون).

می شه، و بارونی سیل آسا روی سرم می ریزه. در این لحظات، از
 سرما یخ می زنم، و موقع پوشیدن کاپشنم، بی وقفه می لرزم.
 چالش واقعی توی دره ی گرند کانیون اینه. همزمان، فقط با ذهن
 و بدنت و مسیر نمی جنگی. با خود طبیعت، گرما، سرما، بارون
 آزاردهنده هم می جنگی.
 اراده ام اوج می گیره. نزدیکه، اما هنوز نتونستم رکوردی بزنم.
 دویدن زیر بارون احمقانه و خطرناکه؟ خب باشه. بدون ریسک،
 جایزه ای هم در کار نیست.
 از صخره خودمو دور می کنم، و لنگون لنگون جلو می رم.
 همه چیز درد داره، عضله ی چهارسر قفل کرده ام، زانوم، ریه هام.
 به سختی می تونم میون بارون روبه روم رو بینم، اما ادامه می دم.

تا این که لیز می خورم. وقتشه، سقوط می کنم. درست روی لبه.
 اما به طرز مسخره‌ای خوش شانسم. زیاد پائین نمی رم. توی بستر
 نرمی از چمن‌های خیس می افتم. خراش برداشته‌م، اما
 خون‌ریزی ندارم حقیقتاً. هیچ‌جائیم نشکسته - به جز غرورم. و
 قلبم.

اگه آنا منو این طوری ببینه خیلی غصه می خوره. حتی اگه بدونه
 چرا دارم با خودم این کار رو می کنم، غصه‌ش بیشتر هم می شه.
 فکر کردن به اون باعث می شه چشم‌هام بسوزه، و برای جنگیدن
 با اشک‌هام زیادی خسته‌م. اجازه می دم با قطره‌های بارون روی
 صورتم بریزن.

حتی با وجود درد زیادی که دارم، از این که عاشقش هستم
 پشیمونی ندارم - مسیری که رفته‌م. من همه‌جوره درگیر

رابطه مون بودم، تا این که فهمیدم واسه اون این طوری نیست.
 همه جور درگیر امال آ هم بودم. کمپانی یا می تونه همین طوری
 بمونه یا این که بدون من پیشرفت کنه، و در این صورت هنوز
 هم من می تونم بهش افتخار کنم. من بخش خودم رو با بهترین
 توانائیم انجام دادم. هیچکس نمی تونه منکر این موضوع بشه.
 پیروزی توی این مسابقه مهم نیست.

مهم درست همین لحظه است، همین الان که توی گل ولای
 دراز به دراز افتادم و به آسمون سیاهی که داره توی چشم هام
 بارون می ریزه خیره‌م.

روبه روشن شدن با درده، با شکسته، روبه روشن شدن با خودم، و
 پیدا کردن راهی که همه‌ی این‌ها رو تموم کنه.

به زانو و رونم استراحت می‌دم، به ماهیچه‌های بیش از اندازه کار کشیده‌م، وقت برای ریکاوری می‌دم، و وقتی متوجهی تجمع آب روی قسمتی از کاپشنم می‌شم، پارچه‌ی ضد آب رو بلند می‌کنم و اون آب جمع شده رو می‌خورم، همه‌ش رو.

بارون نم‌نم می‌شه، بعد یه مه خوب، قبل از این که همه‌ش به سرانجام برسه. بلند می‌شم و سروقت طی کردن مسیرم برمی‌گردم. لزومی نداره زمان رو چک کنم تا ببینم دیگه برای ثبت کردن رکورد شانسی نیست. به هر حال دیگه امروز بیشتر از این نمی‌تونم راه برم، الزامی نیست. اگه غش کنم و توسط حیوون‌های وحشی خورده بشم، یا با هلیکوپتر به بیمارستان منتقلم کنن، اینا بعنوان پایان حساب نمی‌شن.

شاخه‌ی بلندی می‌بینم، و وزن رو از روی پای آسیب‌دیده‌م
 برمی‌دارم و روی اون می‌ندازم و مسیری که تا آسمون انگاری
 تمومی نداره رو طی می‌کنم. وقتی خورشید غروب می‌کنه، دره
 به رنگ قرمز آتیش می‌درخشه، از زیبایی این منظره،
 نفس کشیدن از یادم می‌ره. ای کاش کسی باهام بود تا این منظره
 رو باهام می‌دید. دفعه‌ی بعدی درست انجامش می‌دم. برای
 ارتفاعات بالاتر بهتر تمرین می‌کنم، آب بیشتری با خودم میارم،
 از کسی می‌خوام که باهام بیاد.

مقصد به چشم میاد، و باوجود این که نتونستم رکورد جدیدی
 بزنم، از احساس اتمام این کار مغلوب می‌شم. زیبا نبود. من سر
 خوردم، افتادم، مثل یه بچه کوچولو گریه کردم، اما انجامش
 دادم. تمومش کردم.

من بخش خودم رو انجام دادم. به همین روند هم ادامه می‌دم.
بالاخره، احساس خودم بودن دارم.

روز بعد این که R2R2R رو انجام می‌دم، به سان فرانسیسکو
برمی‌گردم. موندن هیچ معنایی نداره. این جور نیست که قرار
باشه دوباره و دوباره اون مسیر رو طی کنم تا از پشش بر پیام.
بدنم نمی‌تونه تحملش کنه. حس می‌کنم یه کامیون بهم زده و
یه سری گوریل عصبانی باهام کشتی گرفته‌ن.
توی گوشیم دارم به نقشه‌های گرند کاینون نگاه می‌کنم، یخ
روی زانوم گذاشته‌م و ایبوپروفن رو مثل قاقالی لی می‌ندازم بالا
که آیفون زنگ می‌خوره. مهمون دارم.

فورا، از خودم می‌پرسم نکنه آنا باشه، هرچند انگار از روزی که می‌شناسمش یه عمر گذشته. هیچ فرصتی نیست که ما دوباره بهم برگردیم. نمی‌خوام خاطرخواه مخفیش باشم، یا همچین چیزی گوهی، درحالی که اون همچنان اون مردک بگایی رو می‌بینم. (کوآن می‌گه مردک عوضی ولی من بگایی دوست دارم) اما قلب خنگم انگار این حرف‌ها حالیش نیست. مثل یه توله‌سگ هیجان‌زده تو جاش پیر پیر می‌کنه اون هم چون ممکنه الان آنا رو دوباره ببینم.

مفصل‌های زنگ‌زدهم رو تکون می‌دم تا به آیفون برسم، و قبل از این که دکمه رو بزنم لحظه‌ای رو هم هدر نمی‌دم. «سلام؟»
 «بزن پیام بالا. باید حرف بزیم.» صدای آشنای مردونه‌ای این رو می‌گه - مایکل. معلومه که آنا نیست. بله، دلم گرفت، اما

می‌دونستم این صحبت با مایکل به زودی اتفاق می‌افته. من وقت داشتم که تصمیم رو بگیرم و باهاش کنار بیام.

بدون کلمه‌ای، دکمه رو می‌زنم و اجازه می‌دم وارد ساختمون بشه، قفل در آپارتمانم رو باز می‌کنم و بعدش هم رو همون مبل آوار می‌شم تا بتونم روی پام یخ بذارم.

زنگ در چندین باری صدای می‌ده، و، انگار که از قبل می‌دونستم، مایکل در رو امتحان می‌کنه. وقتی می‌بینه بازه میاد داخل و نزدیک من روی مبل می‌شینه.

«سلام.» می‌گم، نگاهم رو از روی نقشه‌ها بالا میارم. «چه خبر؟»

«مرگ من؟ چه خبر؟» مایکل می‌پرسه. «کدوم جهنم‌دره‌ای

بودی؟ همه چیز سر اون قضیه‌ی تغییر مالیکت بهم پیچیده، و تو

یهویی خبر می‌دی ^مرخصی گرفتم که برم بدوم، چهارشنبه
برمی‌گردم ^؟ صدها بار سعی کردم باهات تماس بگیرم.»

«بخشید، تو گرند کاینون آنتن نمی‌داد.»

چشم‌های مایکل می‌زنه بیرون، انگار کمر به قلم بسته.

«فکر می‌کنم می‌خوای باهام درباره‌ی شرایط جدید قرارداد
LVMH صحبت کنی.» می‌گم.

«برای چی بهم نگفتی؟ باید از یکی از وکلایمون این رو بفهمم؟
اون وحشت کرده بود.» مایکل می‌گه.

«هیچ چیزی نیست که درباره‌ش وحشت زده شد.» خونسرد
حرف می‌زنم. نمی‌تونم بگم درباره‌ی تصمیم LVMH احساس
خوبی دارم، اما دیگه اذیتم نمی‌کنه.

مایکل انگشت‌هاش رو میون موهای ژولیده‌ش می‌بره و از روی
 آسودگی آهی می‌کشه. «می‌دونستم که به نتیجه رسیدی.»
 از این که این قدر بهم اعتماد داره لبخند می‌زنم. اون دوست
 خوبی.

«خب چی کار کردی؟ قراره چه کاری در این باره بکنیم؟»
 می‌پرسه.

«ما درباره‌ش کاری نمی‌کنیم. من کنار می‌کشم.» می‌گم. دهنش
 رو باز می‌کنه، انگار تو معرض انفجار یا همچین چیزیه، پس
 اضافه می‌کنم: «اولش، به خاطر این موضوع حسابی داغون بودم.
 چیزی که پیش‌بینی کردم نشد، باشه؟ می‌خواستم تا ته‌ش
 خودمو و خودت باشیم. اما کاربردی نیست. این یه فرصت خیلی
 بزرگه، و من می‌خوام تا جایی که می‌شه، تو بالا بری.»

«تو جواری حرف می‌زنی انگار همین الان هم کنار کشیدی.»
مایکل با ناباوری می‌گه.

«خب، این طور نیست. تا زمانی که همه چیز به این جدیده-حالا هر کی هست- منتقل بشه می‌مونم. احتمالاً یه آدم حسابی باشه با موهای سفید و یه خونه توی همتون. اما بعد از اون، آره، شرکت رو ترک می‌کنم.» تنزل رتبه گرفتن، این که تابع دستوره‌های آدمی باشی که جای تو اوآمده، خیلی مسخره است. همچین اتفاقی نمی‌افته. ترجیح می‌دم خونه‌های مردم رو تمیز کنم. شاید بزنم تو خط بیزینس رستوران. تو خودم می‌بینم که به همچین کارهایی رو بیارم.

«اگه قراره همچین بشه، ما با هم کنار می‌کشیم.» می‌گه.

نفسم رو طولانی بیرون می‌دم. «می‌دونستم همچین حرفی می‌زنی، اما تو باید در این باره عقلانی رفتار کنی. حالا نه این که بخوان بهمون یه قایق پر پول بدن، بلکه اون‌ها قراره-»

«نه خیر.» از روی مبل می‌پره و با آشفتگی توی اتاق نشیمن خونه‌م رژه می‌ره، به موهاش چنگ می‌زنه، با هر قدم نگاه‌های عصبانی، عصبانی‌تر، عصبانی‌تر تر می‌ده. «اگه برای یک ثانیه هم با خودت فکر کردی که اجازه می‌دم اون‌ها با تپا پرت کنن بیرون، پس توی نکبت اصلا هیچی حالت نیست.»

کیسه‌ی یخ روی زانوم رو برمی‌دارم، از روی مبل بلند می‌شم تا بتونیم بحثو به نتیجه‌ای برسونیم. «گوش بده-»

«بتمرگ سرجات کیسه‌ی یخو بذار رو زانوت. تا سرحد مرگ
دویدی، مگه نه؟» (می گه بشین سرجات اما خو بتمرگ حق
مطلبو بیشتر ادا می کنه 😊)

«خوبم.» اما می شینم و کیسه‌ی یخ رو روی زانوم می دارم.
«می شه این قدر دراماتیک رفتار نکنی؟ کار درست همینیه که
گفتم. می خوام با این انتقال مالکیت موافقت کنی.»

جوری بهم نگاه می کنه انگاری چرت و پرت می گم. «من از دو
چیز کار کردن توی ام‌ال‌آ خوشم میاد. یک-» یه انگشتش رو
بالا می گیره. «واسه بچه‌ها لباس طراحی می کنم، و دو-» دومین
انگشتش رو بالا می گیره. «من با نترس‌ترین و بهترین مدیرعامل
اجرای کار می کنم که از قضا بهترین دوستم هم هست. اگه از
دست بدم، نصف جذابیت کارم خودبه‌خود از بین می‌ره.»

نمی‌ذارم همچین چیزی رخ بده. این شرکت ماست. خودمون آقای خودمونیم. این یعنی تو می‌مونی.»

سرمو تکون می‌دم، کلافه شده‌م چون اون گوش نمی‌ده، اما همچنین، حرفو پیش خودتون نگه دارین، احساس غرور می‌کنم. واسه همینه که اون بهترین دوستمه. همین‌طور واسه همینه که اگه این فرصت رو به‌خاطر من از دست بده نمی‌تونم با خودم کنار بیام. «واسه شرکت این بهترین انتخاب نیست. نیاز داری یه قدم بری عقب و منطقی به شرایط نگاه کنی. با همه‌ی اون راه‌های ارتباطی توزیع بین‌المللی-»

«به این حرف‌ها گوش نمی‌دم.» مایکل می‌گه، سمت در راه می‌افته. «به و کلامون می‌گم که کنسلش کنن.»

قبل از این که بتونم بیشتر اصرار کنم، می ره، در رو محکم پشت سرش می بنده.

آهی بیرون می دم، آهی از سر تسلیم، و یه کوچولو احساس گناه سراغم میاد، گوشیم رو برمی دارم و به زنش زنگ می زنم. با پنجمین بوق برمی داره. «سلام.»

«سلام، منم، کوآن. مایکل همین یه دقیقه پیش از این جا رفت.» می گم.

«اوه، باشه. ممنون که بهم خبر دادی.»

«درباره ی حق مالکیت LVMH بهت گفته اگه من کنار نکشم؟» می پرسم.

«گفت، آره.»

«خب، حتی با وجود این که خودم می‌خوام کنار بکشم، اما اون می‌خواد قرارداد رو لغو کنه. نمی‌تونی بذاری همچین کاری بکنه، استلا.» می‌گم.

«می‌خوای سهمت رو بفروشی؟» می‌پرسه.

«نه. عمرا.» اگه هر کس دیگه‌ای غیر اون این سوال رو پرسیده بود، بهش می‌پریدم، اما می‌دونم که هیچ قصد بدی نداشته. فقط اطلاعات می‌خواد. «می‌خوام کمپانی یه برند جهانی بشه. می‌خوام مایکل بزرگش کنه. این انتخاب درستیست.»

«مخالفم.» با لحنی کاملاً معقول این رو می‌گه. «اگه کمپانی این قدر موفق شده، نصفش به خاطر مدیریت تو بوده. این موثر و چشمگیر بوده، و همین‌طور تو با کارمندا تون رابطه‌ی پر معنایی داری. اون جووری که با تو کار می‌کنن، با یه مدیرعامل

دیگه، نمی تونن. شرکای کاریتون هم عاشقتند. فکر نمی کنم
 اگه کس دیگه ای بیاد سکان دار امال آ بشه اونها بخوان باهاش
 همکاری کنن. تازه، مگه امال آ رو توی مجله ها ندیدی؟
 نشریات عاشق همکاری تو و مایکل اند.»

اجازه می دم سرم روی کوسن مبل عقب بیفته و از عصبانیت
 می غرم. «نمی دونم چرا اصرار دارن منو درگیر این چیزها بکنن.»
 «تو بخشی از برند کمپانی هستی، کوآن.» به سادگی می گه.
 «وقتی شنیدم LVMH می خواد تو رو کنار بذاره خیلی ناراحت
 شدم. برام واضحه که اونها نمی دونن چطوری امال آ رو توی
 دست بگیرن، و اگه بهشون فرصت بدی یه چیزی رو خراب
 می کنن. لطفا ازم نخواه که مایکل رو متقاعد کنم به این شراکت

تن بده. اون داغون می شه و واسه شرکت هم این انتخاب خوبی نیست. من انتخابت رو تائید نمی کنم.»

کف دستم رو به پیشونیم فشار می دم، دارم بین وظیفه م و این امتحان دوپاره می شم. استلا بعنوان یه اقتصاددان، به این مسائل دید احساسی نداره. اگه می گفت خروجم به صلاحه قبول می کردم.

اما اینو نمی گه.

درعوض، دقیقا همون چیزی رو می گه که بهش نیاز داشتم.

آماده بودم که کنار بکشم و کار درست رو بکنم. و حالا نمی دونم باید چه اقدامی انجام بدم.

«تو این مسئله رو خیلی منطقی و قابل حل نشون می دی.» میگم.

«چون همین طوره.» صدای بوقی روی خط میاد، و ادامه می ده:

«خودشه. باید برم. خداحافظ، کو آن.»

«خداحافظ، استلا.»

قطع می کنم و گوشی رو روی مبل می ندازم. آماده بودم که رو

به جلو حرکت کنم و انرژیم رو روی چیز دیگه ای متمرکز کنم.

قرار نیست زندگیمو سر اثبات ارزشم و کار آئیم به اون مردک

دکمه سر آستین به دست هدر بدم. نمی خوام خودمو به هیچ

احد و الناسی اثبات کنم. دیگه از این کارا نمی کنم.

اما به نظر می رسه از جایی که هستم هنوز کار واسه انجام دادن

هست. هنوز اون بخشی که بعهدی خودمه رو تموم نکردهم.

فصل ۳۵

آنا

روزها تو هاله‌ی مرموزی سپری می‌شه. حس می‌کنم بیشتر وقت‌ها رو خوابم، اما از اون خواب‌های خوب نیست که بهم احساس خوبی بده، حالمو سر جاش بیاره. شکافتن زمانه، یه ساعت این‌جا، دو ساعت اون‌جا، و من بیشتر شب رو تو جام وول می‌خورم، از این دست به اون دست می‌شم، لباس خوابم از عرق خیس می‌شه.

باید می‌موندم و از پدرم مراقبت می‌کردم، اما الان طردشده‌م. نمی‌تونم به اون خونه برگردم. طعنه‌آمیزه، اما دور بودن از پریسیلا مایه‌ی آرامشه، دور بودن از مادرم، پدرم، اون اتاق، اون

نال‌های ریتمیک. اما احساس گناه، و اون مصیبت عمیق ناشی از طردشدگی، ندیده گرفتن، داره مرتبا منو داغون می‌کنه. بهتر از قبل نیستم. شاید حتی حالم بدتر هم شده باشه. مزه‌ی غذاها بد شده. تمرکز کافی برای خوندن ندارم. نمی‌تونم برای فرار از موسیقی استفاده کنم.

دلم برای کوآن تنگ شده.

وقتی بیدارم، مستند می‌بینم تا صدای دیوید آتنبورگ منو از تنهایی دربیاره، یا به عکس‌های خودم و کوآن توی گوشیم نگاه می‌کنم. دلم می‌خواد، نه که نخواد، اما نمی‌تونم خودمو مجاب کنم که بهش پیام بدم یا زنگ بزنم. من اذیتش کردم. اجازه دادم ترس از نظرات مردم منو کنترل کنه.

و چه فایده‌ای برام داشت؟

زندگیم همین الانش نابود شده. اما دلیلش اینه که زندگیم از نقطه‌ی اول برپایه‌ی دروغ‌ها ساخته شده بود- دروغ‌های خودم. شاید این اتفاق همیشه قرار بوده یه روزی رخ بده. شاید لازم بوده که رخ بده. نمی‌تونم برای این که وقتی خانواده‌م ازم خواستن بیشتر از اون‌چه که می‌تونم، بهشون بدم، و من حرف دلمو زدم، ازشون عذرخواهی کنم.

اگه باید از کسی عذرخواهی کنم، اون کوآنه. من این کلمه‌ها رو شب مهمونی بهش گفتم- «متاسفم.» اما درست انجامش ندادم. نتونستم اون‌جوری که لایقشه، جلوی همه، خواستش رو اعلام کنم، و برای همیشه از این بابت متاسفم. اگه فرصتش دوباره برام پیش می‌اومد، از این که بگم اون مال منه افتخار می‌کردم.

فقط این که، اون دیگه مال من نیست.

هرچند می‌تونم بهش عذرخواهی بهتری بدم. هرچی بیشتر دربارش فکر می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شم که باید این کار رو انجام بدم. تا خود امروز - که نمی‌دونم چه روزیه؛ که به نگاه به گوشیم می‌گه یکشنبه است - فکرم تماما درگیر همین موضوع بوده. نیازم به اقدام، منو زیر دوش می‌بره، اون جا کثیفی دو هفته‌ای روی بدنم رو می‌سابم.

وقتی تمیز تمیز شده‌م و لباس‌های تازه تنمه، پونزده دقیقه راه تا خونه‌ی کوآن رو پیاده راه می‌رم. به ساختمون هشت طبقه‌ی جعبه‌ماننده^۱ که تا قبل از این فقط یکبار دیگه دیده بودمش، و اون گاراژش بود، شب اولی که بابام راهی بیمارستان شد. اصلا

^۱ مثلا بالکن و اپنا نداره. کوآن خودش هم گفت. به مکعب ساده.

داخل خونه‌ش رو ندیده‌م. احتمالا این هم از ویژگی‌های یه دوست دختر بده.

شجاعت‌م رو جمع می‌کنم تا بهش زنگ بزنم و ازش بخوام بذاره برم داخل ساختمون که یه مرد عرق کرده با لباس‌های ورزشی در رو باز می‌کنه و موقع عبور از درگاهی، یه نگاه دوباره^۱ بهم می‌ندازه.

«تو آنایی. می‌گه.»

«شما رو می‌شناسم؟» توی یادآوری چهره‌ها خوب نیستم، اما اون قدری خوش‌چهره هست که اگه قبلا دیده بودمش یادم بمونه.

^۱ دیدن یکبار می‌بین بعد می‌بینی چه این چه آشناست و یه بار دیگه هم نگاهش می‌کنید، منظورش اینه. اگه براش عادی بود همون بار اولی که نگاهش می‌کرد بس بود اما الان که بار دوم نگاهش کرده یعنی یه چیزی هست.

«ها، نه. هرگز همدیگه رو ندیدیم، اما من عکس‌ها رو دیده‌م.
من مایکلم.» سعی نمی‌کنه بهم دست بده، بلکه لبخند
محافظه‌کارانه‌ای بهم می‌زنه. «اومدی این‌جا کوآن رو بینی؟»
سرم خودجوش تکون می‌خوره. «بله.»
«چرا؟» می‌پرسه.

برای لحظه‌ای خوشایند سرجام وول می‌خورم و بعد می‌گم.
«باید ازش عذرخواهی کنم.»
بعد از مکثی کوتاه، بهم لبخند می‌زنه و از جلوی در کنار می‌ره
و اون رو برام باز می‌کنه. «طبقه‌ی هشتم واحد C، چون انگاری
با این‌جا آشنا نیستی. در بزن. اون اصلاً زنگ در رو نمی‌شنونه.»
«ممنون.» ازش قدردانی می‌کنم و تندی داخل می‌رم.

ارتفاع زیادی نیست، اما توی آسانسور بودن، برام طولانی می شه، چون ضربان های قلبم سخته. می دونم برای این که نشونش بدم چه احساسی دارم باید چه کاری بکنم، و این ترسناکه. اما اگه جواب بده، اگه تفاوتی ایجاد بکنه، ارزشش رو داره.

وقتی به دری می رسم که روی اون 8C نوشته شده، لباسم رو صاف و صوف می کنم، موهام رو پشت گوشم می زنم، و چونم رو بالا داده و در می زنم. سه بار که ارادهم رو نشون بده.

چون واقعا قصد انجامش رو دارم.

این طوری نیست که فقط خودمو قاطی جریانی کرده باشم که نمی خواهمش. کسی منو تو تنگنا نذاشته. کسی هلم نداده. به در ضربه می زنم چون نیت دلی خودمه. من این جا ایستادم، چون این دقیقا همون کاریه که قصدش رو دارم.

این منم، آنا. چیزی هست که باید بگم.

فصل ۳۶

کوآن

زیر دوش ایستاده‌م و از خستگی توی عضله‌هام و نیش سوزاننده‌ی آب داغ روی پوستم بعد از دویدن همراه مایکل لذت می‌برم - تونستم محشو برای R2R2R بزنم، و برنامه ریختیم هر وقت هر دو تامون آماده بودیم، با هم انجامش بدیم - این جاست که صدای در رو می‌شنوم. غرغری می‌کنم، آب رو می‌بندم و حوله‌ای دور کمرم گره می‌کنم. باید مایکل باشه که کلیدی چیزی رو فراموش کرده.

وقتی در رو باز می‌کنم، به هیچ عنوان آمادگی این که آنا رو ایستاده پشت در بینم ندارم. رنگ به صورت نداره، تقریباً سفید

بی‌روح. می‌تونم بگم مضطربه. اما درخشش درنده‌ای توی چشم‌هاشه، و چونه‌ش رو با سرسختی جلو داده. شبیه خودشه توی اون ویدئو یوتیوب قبل این که اولین نت رو با ویولونش بنوازه. اون زیبای مطلقه. برای دو ثانیه‌ی تمام، نفسم از این زیباییش می‌گیره.

«اگه اشکالی نداره، می‌خواستم باهات صحبت کنم.» می‌گه.
«که عذرخواهی کنم.»

اون کلمه، عذرخواهی، باعث می‌شه همه‌چیز واسم زنده بشه، و دستم دستگیره‌ی در رو محکم‌تر چنگ بزنه. درحالی که صیانت نفسم می‌گه در رو توی صورتش ببند، نیاز دارم نگاه خیره‌م رو ازش برندارم. «قبلا عذرخواهی کردی. لزومی نداره دوباره انجامش بدی.»

«این یعنی منو بخشیدی و پیشم برمی گردی؟» با امیدواری می‌گه. لبخندش درخشانه، اما چشم‌هاش تاریک باقی مونده، نامطمئن.

«آنا...»

از ورای شونه‌م به داخل خونه نگاه می‌کنه. «می‌شه پیام داخل؟» حوله رو دور کمرم نشونش می‌دم و سعی می‌کنم مودبانه بفرستمش بره. «الان زمان خیلی خوبی نیست. میونه‌ی حمام کردن-» صورتش آویزون می‌شه، چشم‌هاش برق می‌زنه وقتی می‌خواد بچرخه و بره، و نمی‌تونم دیگه جلوی خودمو بگیرم، در رو بازتر می‌کنم. «بیا تو.»

چهره‌ش فوراً روشن می‌شه، از من می‌گذره و داخل میاد. این اولین باریه که این‌جاست، می‌دونم. نمی‌دونم موقع بررسی

محیط چه احساسی بهش دست می ده. همه جا مثل دسته ی گله چون بالاخره واسه تمیز کاری خانمی رو استخدام کردم، و خونه با وسایل تزئینی و مبلمان مدرن پر شده. هیچکدوم از اینها نشانگر من نیست، اما خب همه چیز روشنه و هوای تازه ای تو خونه جریان داره، خصوصا الان که روزه.

«چه جای خوبی. ممنون که گذاشتی پیام داخل.» می گه، لعنتی اون قدری مودبه که همه چیز رو ده برابر سخت تر می کنه. ما از هم جدا شدیم، اما هنوز هم مایی هست.

بعد ساکت می شه، و نگاه من روی دست هاش می افته، که بند کیف دوشیش رو داره مچاله می کنه. حس می کنم باید خاطرش رو جمع کنم، به طریقی، تا آروم بشه، و برای همین دست هام رو پشتم می برم که کار احمقانه ای مثل بغل کردنش انجام ندم.

بازو هام با فکر گرفتنش مورمور شده‌ن. دردی که برای
بغل گرفتنش احساس می‌کنم.

به زور به خودم یادآوری می‌کنم که رابطه‌مون تموم شده. هیچ
آدمی که برای خودش احترام قائله، بعد از کاری که کرد، به
رابطه با اون بر نمی‌گرده.

«متاسفم.» یهویی می‌گه. «برای کاری که کردم خیلی خیلی
متاسفم. به خاطر اینکه که بلد نیستم حرف بزنم، خصوصاً توی
جمع، و خصوصاً وقتی خانواده‌م باشن. می‌دونم بهونه‌ی خیلی
وحشتناکیه، اما حقیقت داره. می‌خوام تغییر کنم. بهت قول
می‌دم وقتی پای تو وسط باشه، دیگه هرگز همچین کاری
نمی‌کنم - اگه بتونم اوضاع الان رو تغییر بدم. دورت محدوده‌ای
می‌کشم، و ازت محافظت می‌کنم و به پات وایمیسم و وقتی

درست باشه به خاطرت حرف می‌زنم. تو امنیت می‌ذارمت. و برای خودم هم همین کار رو می‌کنم. چون خودم هم مهمم.»

کلمه‌هاش، نگاهی که روی صورتش هست، زبون بدنش، همه از من خواهش می‌کنن که همکاری نشون بدم. بخشی از من همین رو می‌خواد. اما بخش بزرگ‌تری از من، همه‌ی اون حس و حالی که بهش دست داد رو به یاد میاره، حس و حال اون لحظه‌ای که اجازه داد به مرد دیگه اعلام کنه که می‌خوان با هم ازدواج کنند و اون رو جلوی کل فامیلش بوسید، مردی که گفته بود باهاش بهم زده. «می‌دونم حرف‌هاش از ته دله. حداقل الان داری درست انجامش می‌دی. اما، آنا، پاش که بیفته، من شک دارم که واقعا همین کار رو می‌کنی یا نه. فقط نمی‌تونم اعتماد کنم. تو از من شرمند/ای. چون من اون جولین لعنتی نیستم.»

دم تیزی می گیره. «من ازت شرمنده نیستم.» با خشونت می گه،
 درحالی که اشک از صورتش پائین می ریزه. «نمی خوام مثل
 جولین باشی. می خوام دقیقا عینهو خودت باشی. من دوست
 دارم. (عاشقتم) اگه تو نبودی، نمی دونستم چطوری می تونم این
 چند ماه گذشته رو دووم بیارم. هر روزی که تو اون خونه
 می گذشت، برام جهنم بود، دیدن رنج کشیدن پدرم، دیدن
 این که از اون طوری زندگی کردن متنفره، زنده نگه داشتنش به
 هر طریق ممکن. ذره به ذره خودمو نابود کردم تا این که تقریبا
 دیگه هیچی برام نمونه بود که به خاطرش زندگی کنم. از درد
 و غم و ناامیدی و هر جور نفرت از خودی که بگی پر شده بودم.
 اما تو منبع نور من بودی. تو منو همراهی می کردی. تنها چیزی
 که این قلب شکسته ام احساس می کنه، اینه که عاشقته.»

کلمه هاش با قدرتی بهم کوبیده می شه که تو بهت فرو می رم. می دونم که داره حقیقت رو می گه. توی صداش می تونم این رو بشنوم، و با چیزی که با چشم های خودم می بینم هماهنگی داره. چند قدمی به سمتش برمی دارم که می فهمم دارم چی کار می کنم، و ای میسم. «نمی دونستم اینقدر بد بوده.» زمزمه می کنم، منظورم به قسمت اول حرفشه، و نه دومی. نمی دونم درباره ی اقرارش به عشق چی باید بگم. این همون چیزیه که می خواستم، اما می ترسم از این که واسه ما مقصدی نباشه.

نگاهش رو از من می گیره، و با پشت دستش صورتش رو پاک می کنه. «نمی دونستم چطوری درباره ش حرف بزنم. آدم های خوب، درباره ی مراقبت از عزیزانشون همچین احساسی پیدا نمی کنند. این کار (مراقب کردن از عزیزان) باید به من احساس... خوشحالی می داد، هدفمندی، چیزهای این طوری.»

«پدرت فرق داره.» بهش اشاره می‌کنم. «به‌خاطر احساسی که داری قضاوت نمی‌کنم.»

«خانواده‌م که می‌کنن.» می‌گه و صورتش از درد سنگینی چین برمی‌داره، که باعث می‌شه یه قدم دیگه به سمتش نزدیک بشم. «اما می‌خوام یاد بگیرم که به طرز فکرشون اهمیت ندم، به طرز فکر هیشکی نمی‌خوام اهمیت بدم. باید این کار رو بکنم. چون نمی‌تونم این جور ی ادامه بدم.»

کیفش رو روی زمین می‌ندازه، شونه‌هاش رو صاف می‌کنه، و با اراده‌ای محکم بهم خیره می‌شه.

«نمی‌تونم مجبور کنم بهم اعتماد کنی، اما می‌تونم نشونت بدم چقدر بهت اعتماد دارم.» می‌گه و بعد زیپ کنار لباسش رو باز می‌کنه.

«داری چی کار-»

لباسش رو از بالای سرش رد می کنه و بدون این که اهمیت بده
اون رو روی زمین می ندازه. زبونم توی گلوم مثل سنگ می شه.
نمی تونم حدس بزنم که قصدش چیه. واسه این کار باید فکر
کرد. همه ی چیزی که الان می تونم انجام بدم، تماشای اونه که
دستش رو پشتش می بره، سوتینش رو باز می کنه، و اجازه می ده
از روی سینه هاش بیفته. لب پائینش رو گاز می گیره، به سمت
لبه ی شورتش می ره، اون رو تا قوزک های پاش پائین می کشه
و بعد کناری می ندازتش.

حریصانه منظره ی بدن لختش رو می بلعم، سینه هاش، با اون
نوک های تیره، انحنا ی شکمش، قوس باسنش، موهای
تحریک کننده ی بین رون های شهوت انگیزش. هیچ وقت

این قدری از بدنش رو ندیده بودم. چون سکمون فقط توی تاریکی بوده.

تندتند نفس می کشه، واضحاً داره می لرزه، خونه‌م رو نگاهی می ندازه تا این که مقصدش رو پیدا می کنه، به همون سمت می ره. سمت اتاق خوابم. بدون این که بگم، پاهام دنبالش می رن، و تماشاش می کنم، کاملاً مجذوب شده‌م. پرده‌های پنجره‌ها رو کنار می زنه، روی تخت مرتب نشده‌م می شینه، و عقب عقب می ره تا بتونه سرش رو روی بالشتم بذاره.

چشم‌هاش رو می بنده و گونه‌ش رو به بالشت فشار می ده، نفس عمیقی می کشه، طوری که انگار داره بوی منو استشمام می کنه. «می خواستی بهت بگم که من... یا نشونت بدم... که چطوری

خوشم میاد.» می گه. «واسم سخته، پس لطفا... با من صبوری کن.»

«نیازی نیست این کار رو انجام بدی. من هرگز-»

«می خوام.» می گه، و حتی باوجود این که نگرانه، کلمه هاش با قطعیت ادا می شه.

روی ملحفه های سفیدم بی قراری می کنه، لحاف توی دست هاش مشت می شه، و بالاخره، مثل این که همه ی شجاعتش جمع شده باشه، پاهاش رو برام باز می کنه. اول یه خرده، اما بعد بیشتر و بیشتر. حالا می تونم بینم. هر لبه، هر طرحی که داره، همه ی رنگش رو، همه ی رمز و رموزش رو، واسه من عیان عیان؛ از این تصویر مست می شم.

از میون مژه‌هاش بهم نگاه می‌کنه، دست‌هاش رو از روی شکمش سر می‌ده و روی واژنش می‌ذاره، اما قبل این که خودش رو لمس بکنه، شجاعتش تحلیل می‌ره و چشم‌هاش رو محکم بهم می‌فشاره، آب دهنش رو اون قدری محکم قورت می‌ده که متوجهش می‌شم.

«فقط یه جوړه که دوست دارم اون طوری لمس بشم.» می‌گه.
 «باید همین طوری باشه، وگرنه نمی‌تونم خودمو رها کنم و تحریک بشم.»

بعد از مدت‌زمانی، که انگار تا ابدیته، سرانگشت‌هاش رو روی کلیتش می‌ذاره، و من تماشا می‌کنم، مات و مبهوت، که خودش رو لمس می‌کنه. نفس‌هاش می‌ره و باسنش رو بالا می‌ده. به عمرم چیزی سگسی‌تر از این ندیده‌م.

«یه ریتم داره.» وقتی لبه‌ی تخت می‌شینم، صدای خودمو می‌شنوم که اینو می‌گم، از عهده‌م خارجه که خودمو دور نگه دارم. البته که یه ریتم داره. این آناست. اما پیچیده هم نیست. فوق‌العاده آسون هم هست. ریتمی متقارن، نوازش‌هایی در جهت عقربه‌های ساعت، و بعد نوازش‌هایی به همون تعداد، خلاف جهت عقربه‌های ساعت. اونقدری بد می‌خوام همین‌طوری لمسش کنم که انگار یه نیاز فیزیکیه.

صورتش گر گرفته، قرمز قرمزه، اما سر تکون می‌ده. «می‌دونم عجیبه، اما-»

«چیزی که نیاز داری، هرگز عجیب نیست. فقط همینیه که هست.» می‌گم. «چه کار دیگه‌ای باید انجام بدی.»

نباید پرسیم. هنوز هم نمی‌دونم به چی قراره برسیم. اما نمی‌تونم
جلوی خودم رو بگیرم. باید بدونم.

«نمی‌دونی؟» نفس نفس می‌زنه.

«نه، نمی‌دونم.»

«نیاز دارم منو لمس کنی و ببوسی، این جوریه تو این کار فقط
من تنها نیستم.» می‌گه، و زمانی که منتظر جواب منه، نفسش رو
نگه می‌داره.

نبردی وحشتناک درونم طغیان می‌کنه. می‌خوام کاری که
خواسته رو انجام بدم. هیچی بیشتر از این نمی‌خوام.
اون لخته.

توی. تخت. من.

اما این یعنی آمادم که بیخشمش، و ریسک این که دوباره بهم
آسیب برسونه رو به جون بخرم؟

مکتم طولانی می شه، و دهنش رو می پوشونه تا هق هقش بیرون
نزنه و همین طور حرکت می کنه تا از تخت خارج بشه. از من رو
می گیره، اما به اندازه ی کافی سریع نیست. داغون شدنش رو
می بینم، و این واسه من مثل یه چاقو تو شکممه. قبل از این که
بتونه پاهاش رو روی زمین بذاره، به سمت خودم می کشونمش.
«طوری نیست.» با صدای خش داری می گه. «درک می کنم.
خرابش کردم. لیاقت اینو ندارم که-»

می بوسمش. فقط یکبار. می دونم که ممکنه درحال رقم زدن یه
اشتباه دیگه باشم، اسمش رو بذارین گم شدن تو حرارت این
لحظه. هنوز هم می تونم رابطه مون رو تموم شده بدونم. اما دوباره

می بوسمش، و دهانش به طرز باورنکردنی ای عالی، طوری که نمی تونم دوباره نبوسمش، عمیق تر. همین که مزه اش می کنم، می دونم کارم تمومه. نمی تونم از خیر این کار بگذرم. می دونم آنا الان داره با چی دست و پنجه نرم می کنه. اون بالاخره خودش رو برام باز کرده، همون چیزی که از اول می خواستم. براش سخته، اما به هر حال تلاشش رو کرده، و این برای من یعنی همه چیز. می بخشمش. به خاطرش ریسک همه چیز رو به جون می خرم. با همه ی وجودم می بوسمش. شاید دارم خیلی خشن باهاش رفتار می کنم، اما ازم استقبال می کنه. متقابلا من رو می بوسه، مثل این که بدون من داشته از گرسنگی تلف می شده. وقتی دهنش رو ول می کنم و سراغ بوسیدن گردنش می رم، می لرزه و می پرسه: «منو می بوسی چون دلت برام می سوزه؟»

گردنش رو گاز می گیرم، و دستمو بین رونهاش سر می دم.
همون جوری که نشونم داد لمسش می کنم. «فکر می کنی اگه
دلم برای کسی بسوزه همچین کاری می کنم؟»

شونه‌هاش جلو می پره، و لگنش رو محکم به دستم فشار می ده.
دهانش با نفس نفس زدن‌های بی صدایی باز مونده.

«درست انجامش می دم؟» می پرسم، هرچند خودم جواب رو
می دونم. همین طور که داره تلاش می کنه به دستم نزدیک تر
بشه، انگشت‌هام رو خیس خیس کرده. «خوبه؟»

به جای جواب دادن، منو واسه یه بوسه‌ی طولانی پائین می کشونه.
لب‌هامو لیس می زنه، لگنش جلوی دستم مثل موج حرکت
می کنه، زیونم رو می مکه، با صداها‌ی ظریف از سر نیازش، داره
دیوونه‌م می کنه. با ولع لمس می کنه، صورتم، سرم، شونه‌هام.

ناخن‌هاش توی کمرم فرو می‌رن، سخت، اما اون قدری محکم
نه که پوستم رو زخم کنه؛ هر ماهیچه‌ی بدنم در پاسخ مثل سنگ
می‌شه. غریزه‌ای که می‌گه بچسبونش به تخت و درونش
حرکت کن، داره طاقت فرسا می‌شه.

تنها چیزی که جلوم رو از این کار می‌گیره، روشنایی درون
اتاقه. قبلا که با هم بودیم، تاریکی فقط برای اون نبود. از من هم
محافظت می‌کرد.

وقتی از روی حوله، باسنم رو چنگ می‌زنه، پارچه خودش
کاملا در شرف افتادن می‌شه، و به زحمت با اون یکی دستم،
می‌گیرمش تا نیفته.

ظاهرا متوجه‌ی مغایرت و جنگی که درونم برپاست نشده.
حرکاتش الان همراه با اصراره، مبرم اما همین‌طور درمونده.

می تو نم توی روشی که لمس می کنه احساسش کنم، انگار
دنبال چیزیه، می خواد حرفی بزنه.
«بگو بهم.» می گم.

همین طور که داره میون بازو هام می لرزه، وحشیانه تر من رو
می بوسه. فشار ناخن هاش توی شونه هام رو احساس می کنم،
رطوبتی که روی دستم جاری شده، تنش بدنش رو. به
ارضاشدن نزدیکه. اما نمی تونه.

«چی می خوای؟» ازش می پرسم. مادمی که پای من و اون با هم
وسط باشه، دنبال هر نوع پیچیدگی که باشه می رم؛ می رم که
حلش کنم. فقط باید بدونم اون چی می خواد و من بهش
می دمش.

«می خوام-» بدون تموم کردن حرفش صورتش رو توی گردنم
مخفی می کنه.

توی گوشش زمزمه می کنم: «می خوام (سوراخ) باسنت رو
تحریک کنم؟» (من شرمندم 😊)

«نه.» شوکه شده می گه. «می خوام...» صورتش رو بیشتر توی
گردنم فرو می بره. «چرا این قدر گفتنش سخته؟»

«لازمه پرده ها رو بکشیم؟ تا مثل قبل بشه؟» می دونم یه خرده
اشتباهه، اما دوست دارم بگه بله.

نگاهش رو به من می ده، و همزمان با تکون دادن سر، اشک توی
چشم هاش می نشینه. «می خوام تو روشنایی انجامش بدم.
می خوام بتونم بهت بگم، وقتی که- اما من- هنوز خیلی

¹ Ass play دو کلمه است ولی لامصب محتوای سنگینی داره. به تحریک کردن مفعد می گن، یا انگشت، زیون،
ویراتور و هر استغفراللهی دیگه ای

| Page ۸۳۱

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به
شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

می ترسم-» چونهش می لرزه، اما دم لرزونی می گیره و نور
خیره کننده ای توی چشم هاش می درخشه. «می خوام-» دم
دیگه ای می گیره. «می خوام-» دست هاشو دور گردنم می ندازه،
محکم تر بغلم می گیره، و برای مدتی طولانی همین طوری
می لرزه.

«هر چیزی بگی باهاش موافقم.» می گم.

فکم رو می بوسه و توی گوشم زمزمه می کنه. «می خوام منو
بکنی.»

کلمه هاش موج درنده ای رو درونم زنده می کنه- اون کلمه ای
خاص، چون می دونم چقدر به زبون آوردنش براش سخت بوده.
پوستم می سوزه، و ناگهان، هوشیاری عمیق، خاص و عجیبی منو
فرامی گیره. انگاری دلیل همه چیز، منتهی شدن به این لحظه بوده.

ازش دور می شم، و دست هامو روی حوله ی دور کمرم می دارم.
می ذاره خودم تنها این کار رو بکنم. همین طوری هم می خوام.
بدن من مثل سابق نیست، تغییر کرده، اما بدنم مال منه. منو برده
جهنم و بیرون آورده. نمی تونم دیگه ازش شرمنده باشم.
چشم هام رو روی صورتش نگه می دارم، خودم رو جلوش لخت
می کنم.

ازش دور می شم، و دست هامو روی حوله ی دور کمرم می دارم.
می ذاره خودم تنها این کار رو بکنم. همین طوری هم می خوام.
بدن من مثل سابق نیست، تغییر کرده، اما بدنم مال منه. منو برده
جهنم و بیرون آورده. نمی تونم دیگه ازش شرمنده باشم.
چشم هام رو روی صورتش نگه می دارم، خودم رو جلوش لخت
می کنم.

فصل ۳۲

آنا

بدن کوآن، پر ماهیچه‌های یک دونده، خیلی مردونه، پر
 تتو، رون‌های درشت، و بسیار عضله‌آئیه. زیباست.
 برانگیختگی‌ش محکم جلو اوآمده و سرش بالاست، و این منو از
 درونی‌ترین نقطه‌ی وجودم خشنود می‌کنه. این واکنشیه نسبت
 به من. من کسی‌ام که کوآن بهش تمایل داره. اون بخش بدنش،
 همونی که باعث شده اون خیلی حساس بشه، چه بیشتر چه
 کم‌تر، تو چشم من شبیه همه‌ی کسانیه که توی عکس‌ها یا
 دنیای واقعی دیده‌م. (منظورش به تخم‌هاشه.) شاید ظاهر
 ناهمسانی داشته باشه، اما می‌پذیرمش، همون‌طور که خودش رو

پذیرفتم، همون طور که عالی نبودن خودم رو توی ویولون
پذیرفتم.

انتظار این رو نداشتم. نمی خواستم مجبورش کنم این کار رو
انجام بده، هرچند خودم باید می فهمیدم که عواقب خواسته‌م،
شامل همچین چیزی هم می شد.

اعتمادش به من، منو متواضع می کنه، بهم افتخار می بخشه. باعث
می شه حتی بیشتر از قبل عاشقش بشم.

«می تونم لمست کنم؟» می پرسم، دستو به سمتش می برم اما قبل
از این که خیلی نزدیک بشم، وایمیسم.
«همیشه.» جواب می ده.

وقتی دستمو تو دستش می گیره، انتظار دارم که انگشت هام رو
دور آلتش ببنده. اما درعوض، دستمو به سمت خط برجسته‌ی

کوچیکی که قسمت داخلی لگنش هست هدایت می کنه، یکی
از جاهای بدنش، که با تتو پوشیده نشده.

«تنها جای زخم قابل دیدنی که از عمل باقی مونده، همینه.»
می گه.

سرانگشت هام رو روی علامت پنج سانتی می کشم. باورش
سخته که چنین چیزی کوچیکی چطوری چنین اثر بزرگی رو
به جا گذاشته. چون به خاطر این بریدگی، به خاطر این عمل، اون
الان این جا پیش منه.

خم می شم، لب هامو روی جای زخمش فشار می دم. می خوام
بدونه که منزجر نشدهم، که قدردان این جای زخمم، که
عاشقمش، که عاشق همه ی وجودشم. گونه م رو روی طول
سخته شده ی آلتش می کشم تا علاقه م رو بیینه، بعد اون یکی

گونه‌م رو. نرمه، مثل مخمل، اما مثل آتیش هم می‌سوزونه. یه
 بوسه‌ی بدون شهوت، پاک روی سرش می‌ذارم.
 «آنا، مجبور نیستی این کار رو بکنی.» با صدای سنگینی این رو
 می‌گه. «می‌دونم خوشت نمیاد که-»

«این ساک زدن (بلوجاب) نیست. فقط دارم می‌بوسم.» می‌گم،
 اما بعد لب‌هام رو باز می‌کنم، و زبونم رو روش می‌کشم. وقتی
 عمیق‌تر داخل می‌برمش، حس می‌کنم گذاشتنش توی دهنم،
 حیاتی‌ترین چیز تو کل این دنیاست.

جوری منقبض می‌شه انگار بهش برق وصل کرده‌م. سینه‌ش
 موج برمی‌داره. ماهیچه‌های شکمش می‌لرزن و داخل می‌رن،
 حرکت پوستش باعث جابجایی تتوها می‌شه، انگار یه موج

واقعی توی دریاست. اما وقتی صورتم رو لمس می‌کنه،
انگشت‌هاش بی‌نهایت با من مهربونند.

همین‌طور که دارم می‌مکمش، سرش رو با زبونم تحریک
می‌کنم، عمیق‌تر داخل می‌برم، نگاهش به هیچ‌عنوان از روم
برداشته نمی‌شه. دارم بهش لذت می‌دم، اما این‌یه کار پایاپایه.
هیچ‌کدومون تنها نیست. من‌یه چیز فرعی در راستای
خودارضائیش نیستم.

و برخلاف سری‌های قبلی که این‌کار رو انجام می‌دادم، خودمو
می‌بینم که داره از این‌کار لذت می‌بره. صداها‌ی خشنی که از
خودش درمیاره هیجان‌زده می‌کنه. خشونت ناچیزی که توی
بدنش وجود داره، منو هیجان‌زده می‌کنه. هر واکنشی که نسبت
به من نشون می‌ده، منو هیجان‌زده می‌کنه.

سرمو پائین هل نمی ده و خودش دهنم رو نمی کنه، می دونه به این کارش نه نمی گم. گذاشته انتخاب به دست خودم باشه. و به خاطر همین، انتخاب می کنم که بهش بدم. (اجازه بدم هر کاری می خواد بکنه.) این همه چیز رو عوض می کنه.

ثانیه‌هایی که دارم با دهنم اون رو نوازش می کنم و می بوسم نمی شمارم. آرزو نمی کنم که ای کاش زودتر ارضا بشه تا بتونم برم سر وقت یه کار دیگه.

به جاش، حواسم رو کامل به اون می دم، از احساس وجودش مست می شم، مزه‌ش، رایحه‌ی خالصش، منظره‌ش، صدای نفس‌های سریعش. یه چیزی می فهمم. بین پاهام خیس تر شده، و احساس خالی بودن بهم دست داده که باعث می شه درد بکشم. وقتی از دهنم بیرون می کشه، و لب‌هام رو برای یه بوسه‌ی سخت

می گیره، کمرم رو به تخت فشار می ده و بدنم رو با بدن خودش
می پوشونه، تقریباً از نیاز بیهوش می شم.

با سرانگشت هاش کلیم رو می ماله. درست همون طوری که
می خوام. درست روی لبم، اما یه چیزی هست که بهش نیاز
دارم، چیزی که اون بهم یاد داده بخوام. نزدیک تر می کشمش،
سعی می کنم به زور هم که شده اون کلمه رو به زبون بیارم،
همون کلمه.

اما خودش می دونه. آلتش رو بین پاهام تنظیم می کنه، و هردو
تماشا می کنیم که چطوری سرش داخل می شه. درحالی که
انگشت هاش همچنان به کار خودشون مشغولن، اون یواش یواش
خودش رو داخل می فرسته. حس بدنم، که داره خودش رو
برای پذیرش اون باز می کنه، این احساس پُری خارق العاده، هوا

رو ازم می گیره. می خوام توی این لحظه غرق بشم، می خوام جزئیات هر دقیقه‌ش رو به خاطر بپسپارم. وقتی بیرون می کشه و دوباره داخل ضربه می زنه، یه ریتم عالی دستش میاد، بدنم رو از همه‌ی اون جاهای درست نوازش می کنه، با درموندگی بهش می چسبم. شیفته‌ی اشتیاق توی صورتش هستم، امواجی که از انقباض بدنش ناشی می شه، رقص بدنش درحالی که داره منو تصاحب می کنه، منو می کنه.

ترس این چیزها رو ازم گرفته بود؛ اون تاریکی.

لذت بیشتر و بیشتر می شه، و هر بخش بدنم، درهم می پیچه. دیوونه‌بار می بوسمش، دارم به اوج نزدیک تر می شم، بالاتر می رم، و نیازم به تماس با اون هم بیشتر می شه. برای یک لحظه، زمان رو از دست می دم و ارضا می شم. وقتی اون آشوب بدنم

رو از هم می دره، هنوز هم می بوسمش، با هر نفسی که می گیرم،
نالهم بیرون میاد.

نگاهی که بهم می ده، درحالی که دارم زیرش می لرزم، از
رضایت و شهوت تیره شده، نگاهی که همچنان پر مهربونیه، پر
عشق، و می دونم، وقتی با اونم کاملا جام امنه، این جا تو نور
روز.

حرکاتش سریع تر می شه، درد رو توی صورتش می بینم، و با
صدایی ناشی از رهایی، عمیق تر فرو می ره، بدن هامون رو
محکم تر بهم متصل می کنه، و قلب هامون هم ریتم همدیگه
شدید می تپه. نگهش می دارم، بوسه های ملایم بهش می دم،
لبخند می زنم، توی گوشش زمزمه می کنم: «دوست دارم.»

ساعت‌ها همین طوری روی تخت، کنار هم درحالی که سرهامون روی یه بالشت قرار داره، دراز می کشیم، صحبت می کنیم، به هم لبخند می زنیم، تا این که نور خورشید بدن‌های لختمون رو می پوشونه. اون داستان پشت تتوی امواج آب رو می گه، و من با سرانگشت هام نوازشش می کنم. من هم بهش درباره‌ی قطعه‌های موزیک کلاسیک موردعلاقه‌م که الهام شده از دریا هستن مثل هلندی سرگردان^۱ اثر ریچارد واگنر، و دریا اثر کلود دبوسی^۲ می گم، این که چطوری این قطعه‌ها، لحظاتی از آرامش سعادت‌مند، و خشونت‌نی انفجاری به آدم هدیه می دن.

^۱ یک اپرای آلمانی زبان که موضوع اصلیش درباره‌ی رستگاری از طریق عشقه. واگنر می گه توی سفرش به لندن، زمانی که درگیر یه طوفان دریایی بوده این اپرا به ذهنش رسیده. https://www.youtube.com/watch?v=HgezCR_XzaI
حالا خود هلندی سرگردان چیه؟

هلندی سرگردان، یا هلندی پرنده، افسانه‌ای غریبه که درباره‌ی یه کشتی ارواحه که دچار یه طلسم شیطانی شده. این کشتی محکوم شده که همیشه توی دریاها سرگردان باشه و هرگز لنگر نندازه. تو این داستان هلندی سرگردان هم اسم کشتیه هم ناخدای کشتی. Flying Dutchman
Debussy's La Mer^۲

<https://www.youtube.com/watch?v=FOCucJw7IT8>

| Page ۸۴۳

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

مثل همیشه، صحبت کردن درباره‌ی موزیک منو به یاد مجموعه‌ی چهار فصل و یوالدی می‌ندازه، و مجبورم حس بی‌نظیر و عمیق رو درباره‌ی قطعه‌های تابستون و زمستون این مجموعه ابراز کنم، این که این قطعه‌ها تداعی کننده‌ی زیباترین و باشکوه‌ترین طوفان‌ها هستن. وقتی این جوری طوفان رو توصیف می‌کنم اون می‌خنده. می‌گه طوفان‌ها معرکه‌ند مگه این که خودت داخلش گیر افتاده باشی. تازه می‌گه شور و شوق زیادم برای موسیقی، یکی از چیزهایی که درباره‌ی من دوست داره، و می‌گه مطمئنم هر روزی که آماده بشم، خودم به نواختن برمی‌گردم. امیدوارم حق با اون باشه.

وقتی گرسنگی ما رو از تخت بیرون می‌کشونه، توی شهر دنبال غذا می‌ریم، دست‌های همدیگه رو محکم نگه می‌داریم و نزدیک هم می‌مونیم، سعی می‌کنیم بدن‌هامون بیشترین تماس

رو با هم داشته باشن، انگار بعد از اتفاقی که افتاد، دنبال اطمینان بیشتری هستیم. من دلم هوس نودل کرده- غذای موردعلاقه‌م تو دنیا همینه- برای همین منو به محله‌ی چینی‌ها می‌بره، اون‌جا بهترین نودل‌ها رو داره. هردومون، کاسه‌ی سوپ نودل با گوشت اسپایسی (تند و ادویه‌دار) گاو تایوانی سفارش می‌دیم، و وقتی غذا مون تموم می‌شه، شکم‌هامون پر پر شده، سینوس‌هامون پاک پاک، زبون‌هامون بی‌حس بی‌حس، و به‌خاطر واکنش بدنمون نسبت به چیلی، اندورفین توی خونمون غل می‌زنه.

خوابم گرفته، برای همین منو به خونهم می‌بره. شاید می‌خواستیم مستند ببینیم، یادم نمی‌اد چون یه عالمه بغل کردن پیش می‌اد، چون نمی‌تونم ازش جدا بشم، و فکر می‌کنم اون هم همین احساس رو داره. همدیگه رو می‌بوسیم، اما نه از روی شهوت. همدیگه

رو می بوسیم تا محبتمون رو بهم نشون بدیم. مقابل سینه‌ش
خوابم می بره، ریتم یکنواخت ضربان قلبش برام مثل لالاییه.
با هر چی شد و نشد، این یه غروب کاملاً عالیه.
برای همین وقتی صبح بعد گوشیم زنگ می خوره، نمی تونم از
حال خوبی که دارم دست بکشم.
تماس از طرف مادرمه. حتی قبل از این که جواب بدم هم،
می دونم که خبر بدیه.
وقتی تماس رو جواب می دم، فکرم اثبات می شه. «پدرت همین
الان فوت کرد.»

بخش سوم: پس از آن که

فصل ۲۸

آنا

بعد از قطع کردن تماس، احساس... هیچی ندارم. حداقل، همون طوری به نظر می‌رسه که از اول بود. آرومم. گریه نمی‌کنم. می‌فهمم که تشنه‌م، و توانایی این رو دارم که برای خودم یه لیوان آب بریزم و بدون این که توی گلوم بپره اون رو قورت بدم. اما هر چیزی که در اطرافم قرار داره، به حالت غیر معمولی دراومده. مزه‌ی آب یه‌طور عجیبیه، فلزی شاید. فنجون بین انگشت‌هام، به طرز غریبی احساس سنگینی می‌ده.

| Page ۸۴۷

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

همیشه این قدر ثقیل بوده؟ درحالی که دارم به کریستال نگاه می‌کنم، امواج سطح آب درون فنجان رو می‌بینم که خیلی ظریف و نرم حرکت می‌کنند.

کوآن بغلم می‌گیره، و من بهش تکیه می‌دم و سعی می‌کنم احساسی که این چیزها بهم می‌ده رو درک کنم. تموم شد. پدرم دیگه بیشتر از اون رنج نمی‌کشه. باور دارم این چیزیه که خودش می‌خواسته. اما اون واقعا دیگه الان رفته.

دیگه از آبنبات‌های مخفیانه توی ماشین خبری نیست. دیگه از گوش دادن به صدای نوار کاست قدیمی گیر کرده توی ضبط صوت قدیمی ماشین خبری نیست. دیگه از همراهی هاش

توی کنسرت‌هام خبری نیست. دیگه از هیچ چیزی خبری نیست.

احساس فقدان منو دربرمی‌گرفته، اما این احساس خاموشه، شاید چون از خیلی وقت پیش، بارها در غم از دست دادنش غصه خورده‌م. چندبار توی بیمارستان؟ چندبار از زمانی که به خونه آورده شد؟ از زمانی که این موضوع برام محرز شد، قلبم مرتب همین مسیر رو طی می‌کرد، و حالا دیدن مسیرهای جدید مشکله، خصوصا به خاطر اون احساس شکست سنگینی که روی همه چیز سایه انداخته.

تا زمانی که که پایان نرسید، ازش مطلع نبودم. اگه فقط می‌دونستم دو هفته‌ی دیگه به این پایان مونده، شاید دیگه درگیر اون احساس پوچی طاقت‌فرسا نمی‌شدم. شاید بهتر

می تونستم همه چیز رو مدیریت کنم و بیشتر دل به کار می دادم و مفیدتر واقع می شدم. شاید می تونستم یه راهی پیدا کنم که بتونم تو اون مهمونی واسش ویولون بزنم، چون اون واقعا آخرین شانس من بود. شاید خانواده‌م، این طوری فکر می کردن که من همون شخصی‌ام که برای مدت‌های طولانی بهش وانمود می کردم- توی چشم‌هاشون، عالی نه، اما به قدر کافی خوب به نظر می رسیدم.

مطمئن نیستم بهم خوشامد گفته بشه، اما به خونه می رم تا هر کاری از دستم برمیاد برای کمک انجام بدم. کوآن پیشنهاد می ده که منو برسونه و بعدا برای برگردوندم، دوباره بیاد، اما من ازش می خوام باهام بیاد داخل.

ما دست تو دست هم سمت در جلویی خونه می‌ریم، و بعد از این که اجازه می‌ده من اول داخل شم، دوباره دستش رو موقع طی کردن راهروی مرمری می‌گیرم. امروز خونه از هر روز دیگه‌ای سردتره، و نوری که از پنجره‌ها داخل جاری شده، خاکستریه، یکنواخت و ملال‌آور.

پریسیلا رو توی اتاق پدرم می‌بینم، جایی که تخت بیمارستانی پدرم خالی خالیه. این اتاق، اتاق خواب مستر خونه است، و بدون حضور پدرم که اون رو پر کنه، حالا ده برابر بزرگ‌تر احساس می‌شه. پریسیلا داره داروهای پدرمون رو توی کیسه‌های زیپ‌دار و جعبه‌ها بسته‌بندی می‌کنه، و هیچ علامتی نشون نمی‌ده که بگه متوجهی حضور ما شده. وحشتناک به نظر میرسه. چشم‌هاش ورم کرده، پوستش ملتهب شده، و فکر می‌کنم تو همین دو هفته کلی وزن کم کرده. خیل لاغر شده. حتی می‌تونم

چروک‌هایی رو روی صورتش بینم. این اولین باریه پونزده سال
اختلاف سنی مون کاملاً توی چهره‌ش مشخصه، و من از این
موضوع متنفرم.

پس، غرور و دردی که خودم دارم رو، همراه هم قورت می‌دم،
و بهش نزدیک می‌شم. «سلام، جی جی.»

«توی اتاقت یه جعبه هست که یادت رفت با خودش ببریش.»
جور خشنی این رو می‌گه.

«بهش رسیدگی می‌کنم، ممنون.»

به جای جواب‌دادن، به مرتب کردن داروها ادامه می‌ده،
همین طوری راضیه که منو نادیده بگیره.

«تو... با اون‌ها، کمک می‌خوای؟» می‌پرسم.

یه نگاه سنگی بهم می‌ندازه و می‌گه: «نه.» و بعد به کارش برمی‌گرده. فقط الان، دست‌هاش می‌لرزن، و بطری قرص رو روی زمین می‌ندازه.

برش می‌دارم و برای پرسیلا، اون رو روی میز می‌ذارم. «می‌توننی بهم نگاه کنی؟ تا بتونیم حرف بزنیم؟ لطفا؟»
چونش رو می‌ده بالا و توجهش معطوف من می‌شه، اما صحبتی نمی‌کنه. منتظر می‌مونه.

«متاسفم.» این که بخوام کاری که کردم رو اشتباه تلقی کنم، به لحاظ منطقی و اسم سخته. من حقیقت رو گفته بودم. به خاطر خودم قد علم کرده بودم. چرا این موضوع این قدر بده؟ اما اگه همین جوری هم سبب درد کشیدن خواهرم شده‌م، ازش پیشمونم

و صادقانه می‌خواهم توی آینده بهتر عمل کنم. «نمی‌خواستم بهت آسیب بزدم. من فقط-»

«تو منو به این متهم کردی که چون نمی‌تونستم بذارم بره شکنجه‌ش می‌دادم.» می‌گه، درحالی‌که چشم‌هاش اشکی می‌شه، انگشت اشاره‌ش رو با اخم به سمت من می‌گیره. «قرار بود پشتم وایسی. این کاریه که یه خواهر می‌کنه. درعوض، بهم خیانت کردی، بهم بی‌احترامی کردی. جلوی همه.» (بعد تو جلوی همه آنا رو سنگ رو یخ نکردی؟)

منو لمس نمی‌کنه، اما همه‌ی بدنم با نیروی همون یه انگشت اشاره‌ش در هم جمع می‌شه. «قصدم خیانت کردن به تو نبود. گفتم همه‌مون داریم شکنجه‌ش می‌دیم.»

«اون انتخاب من نبود. من فقط داشتم تلاش می کردم بهترین کار رو انجام بدم.» پرسیلا صورتش رو با دست هاش می پوشونه و بعد بدن لاغرش می لرزه، و این صحنه منو خرد می کنه. «قرار بود درک کنی. قرار بود تو این راه کنار هم باشیم.»

قلبم از جا کنده می شه، بغلش می گیرم، هرچیزی که فکر می کنم برای الان خوبه رو بهش می گم. «ببخشید که اذیت کردم. متاسفم، خیلی متاسفم.»

بالاخره، نرم می شه و اون هم منو بغل می گیره، و من احساس می کنم که دوباره یه خواهر دارم. احساس می کنم که شاید همه چیز بتونه یه موقعی خوب بشه.

اما وقتی از هم جدا می شیم، اشک ها رو از صورتش کنار می زنه، و طوری رفتار می کنه که انگار همه چیز بینمون تموم

شده. توی نگاهش، من مرتکب کار اشتباهی شده‌م، پس
عذرخواهی کردم. من عاشقشم. نمی‌خوام مسبب دردش باشم.
اما یه چیز مهم از دست رفته.

منتظر می‌مونم، و بی حرکت، اتفاقی نمی‌افته. احساس سرکشی
توی سینه‌م ورم می‌کنه، غرش می‌کنه که بیاد بیرون، و من
نمی‌تونم قورتش بدم پائین.

قول داده بودم که محدوده‌ای تعیین کنم. دور خودم. دور
کوآن. چون من هم مهمم.

اگه نتونم به‌خاطر خودم محکم بایستم، پس برای هیچکس
دیگه نمی‌تونم.

باید انجامش بدم.

«قرار نیست /زم عذرخواهی کنی؟» می‌پرسم.

چشم‌هاش رو به روم باریک می‌کنه. «برای چی؟»
 «برای این که اذیتم کردی. به خاطر جوری که باهام رفتار کردی.
 بهت گفتم که دارم دست‌وپا می‌زنم. که بودن در این جا منو
 مریض کرده. اما به هر حال موندم. فکر می‌کنی به خاطر کی
 موندم؟ و تو هنوز نگاهت رو از من می‌گیری چون مطابق
 استانداردهات نبودم. برات مهم نیست که من هرچقدر در توانم
 بود رو انجام دادم. تو-»
 «اگه نهایت توانت، یه چیز مزخرفه، پس همچنان مزخرف
 می‌مونه.» داد می‌کشه. (یعنی تا وقتی مزخرفه برام مهم نیست
 چقدر تلاش می‌کنی.)

«پس چرا کمک نگرفتیم؟» می پرسم، الان دیگه اشک هام ریخته بیرون. «اون به مراقبت زیادی نیاز داشت، مراقبتی که حتی خودش هم نمی خواست. این واسه ما زیادی بود.»

«منظورت اینه واسه تو زیادی بود؟» پرسیلا از میون دندون هاش می گه، دوباره انگشت اشارهش رو به سمتم گرفته. «برای من زیادی نبود.»

درد داره، اما حقیقت درونش، منو آروم می کنه. کوآن رو احساس می کنم که داره بهم نزدیک می شه. هیچ شکی نیست به خاطر حرفی که پرسیلا زده پریشون شده و می خواد ازم دفاع کنه، اما من بهش اشاره می کنم که عقب بمونه. لازمه خودم تنها از پیشش بریام.

«ما با هم فرق داریم.» به پرسیلا می گم.

«داری درباره‌ی اون ^تشخیص پزشکی^ ت حرف می‌زنی؟» با طعنه می‌گه، انگشت‌هاش رو به شکل نقل قول درمیاره.

«نمی‌دونم این دو تا موضوع اصلا بهم ربط دارند یا نه. شاید داشته باشه. اما نباید انتظار داشته باشی همون‌طور که خودت هستی، من هم همون‌طور باشم.»

پرسیلا چشم‌هاش رو می‌چرخونه. «بهم اعتماد کن. این انتظار رو ندارم.»

«پس چرا همیشه داری قضاوت می‌کنی و بهم فشار میاری که تغییر کنم؟ چرا نمی‌تونی همین‌طوری که هستم رو بپذیری؟»
 «این کار خانواده نیست.» با دندون‌های بهم چسبیده می‌گه. «من قضاوتت می‌کنم، و بهت فشار میارم چون بهترین رو واست می‌خوام.»

«چیزی که الان واسه من بهترینه، اینه که بدونم به خاطر کاری که با من کردی متاسفی.» می خوام بفهمم اون هم به خاطر کاری که با من کرده، دردی که به من وارد کرده متاسفه و دوباره انجامش نمی ده؛ این جور می دونم که اون هم منو دوست داره. می خوام بدونم که اون هم تلاش می کنه تا منو درک کنه. می خوام بدونم که تفاوت منو می پذیره. مخفی شدن و ماسک زدن، تلاش برای جلب رضایت مردم، تلاش برای جلب رضایت اون، منو داغون می کرد، منو از بین می برد، و دیگه نمی تونم این طوری زندگی کنم.

لب هاش باریک می شن و چین برمی دارن. «واسه کاری که نکردم عذرخواهی نمی کنم. هر کار. اشتباهی. که. باشه. تو کسی هستی که اون رو انجام دادی.»

«اصلاً واست مهم نیست؟» می‌پرسم، حس می‌کنم دارم توی زمین فرو می‌رم، دفن می‌شم.

«بهبونه‌هاتو نمی‌خوام، آنا.» با خشم فراوان می‌گه.

می‌خوام حرفش رو تصحیح کنم و بگم بهونه نیست و دلیله، اما از خیرش می‌گذرم. توی ادامه‌دادن این بحث هیچ فایده‌ای نیست. الان دیگه متوجه‌ی این موضوع شده‌م.

باید انتخاب کنم. می‌تونم همه‌ی وقتم رو بذارم رو این که کاری کنم اون منو بپذیره، که یا در آخر من تسلیم اون بشم یا اون تسلیم من، یا این که می‌تونم خودم رو بپذیرم و روی چیزهای دیگه تمرکز کنم. این که چطوری می‌خوام زندگی‌م رو بگذرونم.

پشتمو بهش می کنم، و کوآن رو می بینم که با فک قفل شده
 داره به خواهرم نگاه می کنه و دست هاش کناره های بدنش مشت
 شده. داره از کوره در می ره، اما وقتی توجهش معطوف من
 می شه، غم توی چهرهش می شینه. پریسیلا شاید درک نکنه. اما
 کوآن می کنه.

دستش رو می گیرم، از اون اتاق دور می شم. بیرون توی راهرو،
 نگاهش رو بهم می ده و زمزمه می کنه: «بهت افتخار می کنم.»
 قبل این که بتونم جواب بدم، مادرم با کیس و یولون پریسیلا توی
 دست هاش ظاهر می شه. «به جی جی وقت بده.» می گه.
 نمی خوام باهاش بحث کنم، اما همین طور نمی خوام برای
 همچین چیزی بهش قول بدم، پس هیچی نمی گم.

نگاهش روی کوآن می‌شینه، به دست‌های درهم گره خورده‌مون، و تصور می‌کنم الان به باهم بودنمون اشاره می‌کنه. انتظار دارم که نارضایتیش رو اعلام کنه و پرسه جولین کجاست. اما این‌طور نمی‌شه. درعوض، کیس ویولون رو به دست کوآن می‌ده.

«ویولون آنا شکسته. واسه این که اینو بگیره خیلی کله‌شقه. اما تو نگهش دار، محض این که شاید بخواد بنوازه، باشه؟» از کوآن می‌پرسه.

«چشم.» کوآن به روش لبخند می‌زنه، همون لبخند زیباش که چشم‌هاش رو برق می‌ندازه و چهره‌ش رو از این رو به اون رو می‌کنه، و فکر می‌کنم مادرم هم متوجه‌ش شده- که چرا عاشقش شده‌م. درون اون پر خوبی و مهربونیه.

«خوبی، مامان؟» می پرسم.

خسته به نظر میاد، اما سر تکون می ده. «می دونستیم همچین
اتفاقی رخ می ده. البته شاید به جز پرسیلا. اون خودشو سرزنش
می کنه که به اندازه ی کافی نتونسته کاری انجام بده.»

کلمه های مادرم منو تو فکر فرو می بره. از این ایده خوشم نمیاد،
این که اون خودشو سرزنش می کنه، وقتی هر کاری که تونسته
رو انجام داده، هرکسی هرکاری که تونسته رو انجام داده،
حقیقتا. اما فکر می کنم وقتی یکی استانداردهای خیلی بالای
ناممکنی داره، و همین طور ظرفیت خیلی محدودی برای
همدلی، همچین اتفاقی می افته. این آدم ها با بقیه ظالمانه رفتار
می کنن، و با خودشون ظالم ترن.

آگاهی غیرمنتظره‌ای بهم دست می‌ده: خوشحالم که شبیه
پرسیلا نیستم.

«کاری چیزی نیست که به کمک نیاز داشته باشین؟» کوآن
می‌پرسه، خونه‌ی بی‌عیب و نقص مادرم رو برای کاری که
ممکنه نیاز به توجهش باشه می‌گرده.

«نه، نه.» مادرم می‌گه، اما لبخند خسته‌ای به کوآن می‌زنه.
«مراسم خاکسپاری هست، اما لازمه که خودم برنامه‌ریزی
کنم. بهتره که شما دوتا برین خونه. پرسیلا...» به نظر می‌رسه
نمی‌تونه کلمه‌ی درست رو پیدا کنه، واسه همین سرش رو
تکون می‌ده. رو به من، اضافه می‌کنه: «خیلی شایسته است اگه
بتونی توی مراسم ویولون بزنی.»

اشک‌های داغ چشم‌هام رو پر می‌کنند. دوباره نه. «مامان، فکر نمی‌کنم که من -»

«فقط بهش فکر کن. همین تنها.» درحالی که ما رو به سمت درجلویی هدایت می‌کنه این رو تندتند می‌گه. «برو خونه. استراحت کن. غذا بخور. لاغر مردنی شدی. برنامه‌مون رو بهت خبر می‌دم.»

همین‌طور که دارم خونه رو ترک می‌کنم، اون منو کنار می‌کشونه و با بغلی غافلگیرم می‌کنه. بازخواستم نمی‌کنه. ازم چیزی نمی‌خواد. اصلاً هیچی نمی‌گه. فقط می‌ذاره بدونم که بهم اهمیت می‌ده.

این همه‌ی چیزیه که همیشه می‌خواستم.

دوست دارم بگم بعد از خاکسپاری، برای هفته‌ها عزاداری کردم، و بعد زندگی قدیمیم رو از جایی که رهاش کرده بودم، ادامه دادم. دوست دارم بگم الان دیگه بلدم چطوری از خودم دفاع کنم و دیگه تو فکر خوشنود کردن بقیه نیستم، این که از پس اون مانع توی موسیقیم براومدهم. همین طور دوست دارم بگم که من و پریسیلا تونستیم سنگ هامونو با هم وا بکنیم.

اما اگه این چیزها رو بگم، دروغ گفته‌م.

بعد از اتمام مراسم خاکسپاری، شکافی درک نشدنی توی ذهنم ایجاد می‌شه، و به لحاظ ذهنی من توی این شکاف سقوط

می‌کنم. بعدش یاد می‌گیرم که این اتفاق رو فرسودگی اوتیسم اسم گذاری می‌کنن. اصلا نمی‌تونم هفته‌های بعد مراسم رو به یاد بیارم. انگاری اصلا اون روزها رو سپری نکرده‌م. اولین روزهایی که بعد از تشییع جنازه به یاد میارم، مربوط به ماه‌ها بعد از مراسم، و اون‌ها هم شامل خیره‌شدن به فضای خالی، یا تماشا کردن مستندهاست، پشت سر هم، درحالی که بدنم عملاً به مبل چسبیده. هیچ کار مفیدی انجام نمی‌دم. نمی‌تونم خودمو قانع کنم که بشینم پای برنامه‌ی شبه پیچیده‌ی معمولم، مثل جواب‌دادن به ایمیل‌ها یا پرداخت قبوض، یا بررسی موجودی حساب بانکیم به صورت آنلاین. فقط به طریق پرداخت خودکاری که هرماه برای اجاره‌بها انجام می‌شه، به طرز معجزه‌آسایی از خونه بیرون پرت نمی‌شم. از لحاظ احساسی، من فوق‌العاده ناپایدارم. بین مالیخویای شدید، خشم (از دست

پریشان)، و بعد خستگی بیش از اندازه به خاطر همون مالیخولیا و دوباره خشم گیر افتادم. گریه می کنم... یه عالمه.

رز و سوزی بهم پیام می دن، اما به ندرت جوابشون رو می دم. انرژی رو ندارم. برام مهمه که برام اهمیت قائلند. ازشون ممنونم. اما باید خودم به تنهایی از پس این شرایط بر پیام و در آینده راه خودم رو به سمتشون پیدا کنم.

مشابه اون ها، جنیفر سراغمو می گیره، اما انرژی جواب دادن به اون رو هم ندارم. وقتی این جوریم، درمان جواب نمی ده.

فصل ۴۰

کوآن

بعد از چند ماهی، من پیش آنا نقل مکان می‌کنم، به هر حال اساساً از قبل هم همین‌جا زندگی می‌کردم، پس منطقی به نظر نمی‌رسید که خونهم رو نگه دارم. چون می‌تونم و می‌خوام، اجاره رو من به عهده می‌گیرم. هزینه‌های جانبی رو هم اون تقبل می‌کنه. برای هر دوی ما این شرایط مناسبه.

اون خوب نیست، می‌تونم بگم، اما همراه هم داریم یواش یواش ازش می‌گذریم. فکر کنم دارم خوب شدنش رو ذره به ذره می‌بینم. وقتی بعد از کار به خونه میام، همیشه از دیدن من خوشحاله. درباره‌ی روزم ازم می‌پرسه، و زمانی که من بحث‌های

همین طوری که هیشکی بهشون اهمیت نمی‌ده رو برایش تعریف می‌کنم، اون گوش می‌ده، مثلا درباره‌ی مرغ دریایی که موقع نهار غذای به یارویی رو درسته از دستش قاپید و فرار کرد، یا مثلا درباره‌ی کبوتر بارونی^۱ که پشت پنجره‌ی دفترم سعی می‌کرد توی آشیونه روی بچه‌هاش بشینه درحالی که بچه‌هاش اندازه‌ی خودش بزرگ بودن.



وقتی از خونه می‌زنم بیرون در طول روز حواسم به آنها هست، برایش پیام‌هایی پر قلب یا میم‌های خنده‌دار اختاپوسی یا سایر موجودات دریایی می‌فرستم. وقتی

^۱ Mourning dove کبوتر باران، کبوتری سرزنده با دم باریک و سر کوچک که در سراسر آمریکا قابل مشاهده است. کبوتر باران روی سیم تلفن می‌نشیند و غذايش را از روی زمین پیدا می‌کند. پرواز آنها سریع و مستقیم است. آواز آرام و کشیده‌ی آنها مانند سوگواری است. وقتی که می‌خواهند پرواز کنند بال‌هایشان صدای تیزی درست می‌کند. کبوتر باران بیشترین گونه‌ی شکار شده در آمریکای شمالی است.

با همیم، بغلش می‌گیرم، یه عالمه نوازشش می‌کنم، چون احساس می‌کنم آنا نیاز داره مورد عشق قرار بگیره. هرچند، سکس‌های زیادی نداریم. یه جورایی سخته به فکر سکس باشی وقتی دوست‌دخترت بعد ساعت هشت به‌سختی می‌تونه چشم‌هاش رو باز نگه داره و مرتباً موقع نیمه‌شب با گریه از خواب بیدار شه. فقط موقعی که زیر دوشم به این مسائل رسیدگی می‌کنم. بهم خرده‌نگیرین، جق‌زدن زیر دوش رو به سکس کردن با زنی که عاشقشم ترجیح نمی‌دم، اما خوشحالم که تا زمان آماده‌شدنش صبر کنم.

فصل ۴۱

آنا

برام مدت زیادی زمان می‌بره تا اون نقطه‌ای که در اون از لحاظ ذهنی به قدر کافی قوی شده‌م و آماده‌م به موسیقیم برگردم، رو متوجه بشم. ویولون قدیمی پرسیلا رو لمس نمی‌کنم. ترجیح می‌دم کارهای وحشتناکی با خودم انجام بدم تا از مال اون استفاده کنم.

طبیعتا، تو این موقع است که مادرم تصمیم می‌گیره سری به آپارتمان من بزنه. وقتی بعد از ظهر صداش رو پشت آیفون می‌شنوم، مبهوت می‌شم. «آنا، منم.»

حتی وقتی دگمه رو می‌زنم تا در آپارتمان باز شه و بتونه بیاد داخل، بیشتر از قبل هم مبهوت می‌شم، و یک لحظه بعدش، اون رو پشت در خونه می‌بینم، با یه شلوار سفید و یه بلوز ابریشمی گرمی‌رنگ، و روسری هر ممش که هنرمندانه دور گردنش بسته شده. تپش کژوآله اما مد روز و شیک، اما از زمانی که پدرم فوت شده، مسن‌تر به نظر میاد. خط‌های جدید زیر چشم‌هاش منو غمگین می‌کنه. پریسیلا دیگه الان باید به نیویورک رفته باشه. این یعنی، مادرم تو اون خونه‌ی درندشت تنهایی زندگی می‌کنه. باید احساس تنهایی کنه.

«سلام، مامان. آه، بفرما داخل. ببخشید که به هم ریخته است.»
اگه می‌دونستم قراره بیاد، بیشتر خونه رو مرتب می‌کردم. چیزی که هست، اینه که من فقط وقت می‌کنم ظرف کثیف‌هام رو از روی میز قهوه بردارم و توی سینک بذارم و مستقیماً بعد برگردم

سراغ بالشت و پتوم روی مبل. تختم مرتب نشده. سبد رخت
چرک هام داره سرریز می کنه. حمام یه فاجعه‌ی به تمام معناست.
التماسش می کنم که دیگه داخل آشپزخونه م نشه.

با کمرویی روی صندلی دسته دارم می شینه و اطراف رو از نظر
می گذرونه، روی یه جفت کفش مردونه‌ی مخصوص دویدن
که توی گوشه‌ی اتاق داره، نزدیک یه کیف ورزشی پر لباس
ورزشی تمیز، بیشتر وقت می ذاره. یه تعداد کم کتاب مدیریت
کسب و کار انتهای میز نزدیک به اون رو هم انباشته شده، و اون
با توجه عنوان هاش رو بررسی می کنه. «کوآن با تو زندگی
می کنه؟»

روی مبل می شینم و سرمو روی زانو هام پائین می ندازم. «بله.»

«با اون خوشحالی؟» می پرسه، و جوری که می گه، احساس می کنم واقعا دلش می خواد بدونه.

نمی تونم جلوی لبخند ظریفی که لب هام رو قوس می ده بگیرم. «بله.» بدون اون، مطمئن نیستم که می تونستم این اوضاع رو تحمل کنم. و همین طوره، کل وقت هایی که خونه نیست و سر کاره، دلم براش تنگ می شه. وقتی در طول روز بهم پیام می ده، به صورت حال بهم زنی خوشحال می شم.

«موسیقیت؟ در چه وضعه؟» مادرم می پرسه. «ویولون جی جی تو دستت چطوره؟»

نگاهمو ازش می گیرم و سرم رو تکون می دم.

«چقدر که تو کله شقی، آنا.» با صدای خسته ای می گه. «این جا رو ببین، می خوام این یکی رو برات بخرم.»

گوشیش رو از کیفش بیرون میاره و ایمیلی که پرسیلا از فروشنده ابزارآلات موسیقی فوروارد کرده رو بهم نشون می‌ده. توی ایمیل، عکسی از یه ویولون گوارنری هست. گوارنری طی سال‌های قرن هفدهم سازنده‌ی سازهای زهی بوده که با استرادیواری رقابت می‌کرده، سازنده‌ی معروف ویولون‌های استرادیواری. گرون‌ترین ویولون‌های دنیا، همین گوارنری‌ها هستن. البته که ویولون توی ایمیل، از اون گوارنری‌ها نیست. باتوجه به حرف دلالت، این گوارنری تا حالا آسیب‌های جدی زیادی دیده و تعمیرات اساسی‌ای رو پشت سر گذاشته، به‌خاطر همین هم قیمتش خیلی پائین اومده. اما هنوز هم، قیمت همین اندازه‌ی پول یه خونه است.

«مامان، این خیلی خوبه. من نمی‌تونم-»

نیشخند می‌زنه. «واسه دخترم چیز زیاد خوبی هم نیست. پریسیلا گفت که صداش عالیه. ازش خوشت میاد.»

احساس ناخوشایندی روی پوستم جاری می‌شه، و من گوشه‌ای رو به مامانم برمی‌گردونم. با لحن نرم، و کنترل‌شده‌ای، و همین‌طور رفتار خاصی که یاد گرفته‌م در حضورش نشونش بدم، صحبت می‌کنم. «این که می‌خوای همچین چیزی رو برام بگیری، پیشم خیلی باارزشه، عاشقشم. ممنون. اما-»

«اگه اون (پریسیلا) برات انتخابش کرده باشه، پس باهاش نمی‌نوازی.» شفاف‌سازی می‌کنه، منو از دیدگاهی می‌بینه که فکر نمی‌کردم بتونه. «خودم اون‌جا بودم، چیزی که گفت رو شنیدم، اون‌جوری نیست. فقط ببخشش. ره‌اش کن بره این بحث رو. بذار اوضاع فقط به شرایطی برگرده که قبلاً بوده. اون

بهم گفت به خاطر ازدست دادن تو و بابا، همزمان با هم،
غصه داره.»

از حس بی عدالتی که بهم چیره می شه یکه می خورم. «چطوری
می تونی کسی رو ببخشی، وقتی اون شخص برای کارش
متاسف نیست؟ ماه ها گذشته. می تونست هر زمانی که
می خواست بهم زنگ بزنه، پیام بده، یا یه سری بزنه. اما این کار
رو نکرده. نمی کنه.»

مادرم برای این که نشون بده این بحث چقدر بی ارزشه
دست هاش رو توی هوا تکون می ده. «تو که جی جی رو
می شناسی.»

«بله. اون فکر می کنه هر جوری که دلش بخواد می تونه با من
رفتار بکنه و این اشکالی نداره. براساس رفتارش، همین طوری

هم می‌خواد ادامه بده. این واسه من عادلانه نیست.» می‌گم، و اصلا هم سعی نمی‌کنم عصبانیتی که دارم رو مخفی کنم. می‌ذارم ماسکم کاملا پائین بیفته.

انتظار دارم مادرم به خاطر «طرز برخوردی» که جلوش دارم منو سرزنش بکنه، این که به حرفش گوش نمی‌دم، اما در عوض، می‌گه: «باید از دیدگاه اون به این ماجرا نگاه کنی.»

«پس دیدگاه من چی می‌شه؟ من غیرمنطقی حرف نمی‌زنم. این جور نیست که ازش خواسته باشم یه بازوش رو قطع کنه.» ازش می‌خوام که رفتارش با من، منصفانه باشه.

«تو خانواده‌مون رو از هم جدا انداختی، و حالا هم که فقط ما سه نفریم.» مادرم می‌گه، تو چشم‌هاش از من می‌خواد که کوتاه پیام، چون می‌دونه پریسیلا هرگز این کار رو نمی‌کنه. «می‌خوام

دور هم باشیم. این کریسمس، می‌خوام با هم به یه تعطیلات خوب بریم. می‌تونی کوآنت رو هم با خودت بیاری. خواسته‌ی بابا هم همینه.»

«اگه بابا می‌دونست برای من چقدر سخته، اون کسی باشم که پریسیلا می‌خواد، همه‌تون می‌خوانین، پس مطمئن نیستم که اون هم موافق همچین چیزی باشه.» با صدای آرومی می‌گم. «قبلا تلاش می‌کردم متفاوت باشم، به خاطر شما تغییر کنم، اما جواب نداد. فقط دلیل آسیب من می‌شد. من -من- تو فکر می‌کنم که درباره‌ی او تیسسم و این که از چه بحرانی گذشته‌م بهش بگم، اما واکنش پریسیلا یادم میاد و می‌دونم تو این کار امیدی نیست. «تو او تیسسم داری.» مادرم می‌گه.

غافلگیری باعث می شه تو جای خودم خشکم بزنه. نمی تونم
حرف بزنم. حتی نمی تونم پلک هم بزنم.

«فیث بهم گفت. احتمالا از طرف فامیل های پدریت بهت
رسیده. مثل عمو تونی.» چهره اش تو هم می ره، و بنا به هر دلیلی،
من خنده می گیره. «درباره اش خوندم. و فکر می کنم الان
متوجه اش باشم.»

دست هاش رو روی دست های من می ذاره، اما بعد مردد می شه،
انگار مطمئن نیست الان می تونه منو لمس کنه یا نه. دست هاشو
زیر دست های خودم میارم و محکم فشار می دم، بی حرف بهش
می فهمونم که مشکلی نیست.

«نمی دونم چه کاری باید بکنم.» اعتراف می کنه. «حس می کنم
دیگه نمی شناسمت.»

«من هم نمی‌دونم باید چی کار بکنیم.» می‌گم. «اما شاید بتونیم
از اول شروع کنیم.»

دست‌هامو فشار داده و سر تکون می‌ده. «وقتی بچه بودی،
سروکارداشتن باهات سخت بود، خیلی سخت، و متاسفم که
نمی‌دونستم چطوری باید- چه کاری باید- فکر می‌کردم دارم
بهترین کار رو در حقت انجام می‌دم.»

«اشکالی نداره، مامان.» این حرف از دهنم درمیاد. بخشی از من
باورش نمی‌شه که این مکالمه واقعا در جریان، اما دست‌هاش
توی دست‌هام، احساسی واقعی می‌دن.

نگاهی جستجوگر بهم می‌ندازه و بعد می‌گه: «سال‌ها پیش، قبل
این که پیام این‌جا تا با پدرت ازدواج کنم، تو برهه‌ی انقلاب

فرهنگی چین^۱، من به اردو گاه‌های کار اجباری^۲ فرستاده شده بودم، اون جا توی مزارع کار می‌کردم و گرسنگی می‌کشیدم. این رو می‌دونستی؟» وقتی بی‌حس سرم رو تکون می‌دم، ادامه می‌ده. «خانواده‌مون تو شرایط امنی نبودن، چون گونگ گونگ^۳ یه زمین دار خیلی ثروتمند بود. شرایط برای من امن نبود. این چیزیه که من از اون‌ها یاد گرفتم - امنیت توی متفاوت بودن

^۱ انقلاب فرهنگی مجموعه‌ای از دگرگونی‌های اجتماعی و تغییرات سیاسی در جمهوری خلق چین بود که در مه ۱۹۶۶ به دستور مائو تسه‌تونگ و توسط جیانگ چینگ و برخی از نزدیک‌ترین دستیاران مائو از جمله لین بیاو، چن بودا، کانگ شنگ، ونگ دوزینگ و چوان لای سازماندهی شد. مائو هدف از آغاز کارزار انقلاب فرهنگی را مبارزه با ضد انقلاب، مبارزه با چهار عامل کهنه در فرهنگ چین و مبارزه طبقاتی با بورژوازی اعلام کرده بود، اما در عمل انقلاب فرهنگی به تصفیه حزب کمونیست چین از تمامی رقبای سیاسی‌اش انجامید. در قلع و قمع انقلاب فرهنگی که تا سال ۱۹۷۶ رسماً ادامه داشت، دانشگاه‌ها تعطیل شدند و تا حدود ۲۰ میلیون چینی کشته شدند و بسیاری از آثار فرهنگی ارزشمند در چین و تبت به بهانه‌ی مبارزه با مظاهرستی و فرهنگی سرمایه‌داری، تخریب شدند. در برخی موارد برای کشتن مخالفان از اعمالی همچون بیرون آوردن اتمام آنها از بدن و سپس خوردن آنها استفاده شده است.

^۲ به این جاها می‌فرستادشون تا شش‌شوی مغزشون بدن.

^۳ تعریف‌های مختلفی برای این کلمه هست اما خب منظورش یه چیزی مثل رئیس اردوگاه، مردی که مسئول بوده هست. یه مرد چینی که تو اون دولت جایگاه شاخصی داشته.

نیست.» همراه با اشک‌هاش این رو می‌گه، جوری بهم چسبیده
انگار شیشه‌ی عمرشم، می‌گه: «مجبورت می‌کردم تغییر کنی
چون می‌خواستم توی امنیت باشی. متوجه‌ای؟»

گلووم ورم کرده اما خودم رو مجبور می‌کنم که بگم: «فکر
می‌کنم که متوجه می‌شم.» و دلخوری کهنه‌ای توی قلبم
رفته‌رفته تحلیل می‌ره. نیاز داشتم این رو بشنوم. «چطوری هرگز
بهم نگفتی؟»

یه آه سنگین و حجیم بیرون می‌ده. «به پرسیلا گفته بودم.
نمی‌خواستم با زشتی‌های گذشته‌م بار روی شونه‌هات رو زیاد
کنم. من خیلی درباره‌ت نگرانم، آنا.»
«می‌خوام چیزهای این طوری رو بدونم.»

«یه روزی بیشتر بهت می‌گم. برای الان، من-» دوباره آه می‌کشه. «باید با خواهرت صحبت کنم. باورت می‌شه، اون واسه یه قرار ساده تقویمش رو خالی کرده. سرش با کار جدیدش خیلی شلوغه. هفته‌ای صد ساعت کار می‌کنه تا این ادغام شرکت‌ها و این حرف‌ها تموم شه. می‌خوام بهش بگم بره تراپی. خودم هم هفته‌ای یکبار می‌رم.»

دهنم باز می‌مونه.

می‌خنده، دستم رو نوازش کرده و بعد بلند می‌شه. «باید برم. شاید موقع حرف زدن باهاش کاپوچینویی، پاستایی چیزی گرفتم و تو پارک نشستیم. همین کارهای کوچیک تو زندگی مهمه.»

همراهش تا دم در می‌رم، و قبل این که بیرون بزنه، منو محکم بغل می‌گیره. همون پرفیوم همیشگیش رو زده، اما بوش خیلی سبکه. موهام رو لمس نمی‌کنه. این تغییرات کوچیکه اما حدس می‌زنم به خاطر منه. فکر می‌کنم درباره‌ی این چیزها مطالعه کرده. نمی‌تونم بگم که این کارش چقدر برای من معنا داره.

«دوست دارم، آنا.» مطمئن زمزمه می‌کنه. «مهم نیست چه اتفاقی می‌افته، امیدوارم اینو بدونی. اگه لازمه با خواهرت بجنگ، و من هم سعی می‌کنم بهترین کار ممکن رو انجام بدم. نمی‌تونم شما رو از دست بدم.»

برای این که حرفی بزnm زیادی احساساتی شده‌م، پس سر تکون داده و محکم تر بغلش می‌گیرم، رو سریش رو با اشک‌هام خیس می‌کنم.

وقتی نہایتا از خونہ بیرون می زنہ، تا زمانی کہ توی راہ پلہ ناپدید
بشہ تماشاش می کنم، و بعد بہ بالکنم می رم و از اون جا می بینم
سوار مرسدس قدیمی پدرم می شہ و رانندگی می کنہ و می رہ.
اونو تصور می کنم کہ دارہ بہ همون کاست گیر کردہ توی ضبط
گوش می دہ.

نوعی تلخی و شیرینی متناقض از این موقعیت بہم چیرہ می شہ.
من خواہر و پدرم رو از دست دادہم، اما یہ جورایی مادرم رو بہ
دست آوردہم.

فصل ۴۲

آنا

از اون جا که من منکر این حرفم، این که همه‌ی ویولون‌های خوب در گذشته ساخته شده‌ند، که نه ویولون‌های الان و نه آینده، توانایی رقابت با اون چه که در گذشته ساخته شده رو ندارند، تصمیم می‌گیرم از یه سازنده‌ی آلت‌های زهی توی شیکاگو یه ویولون دست‌ساز بخرم. خوشبختانه پولش اندازه‌ی پول یه خونه نیست، اما ارزون هم نیست. بیشتر پس‌اندازم رو پاش می‌دم. ارزش هر پینش رو داره البته. صداس دلشین و واضحه و احساسات زیادی توی صداس معلومه، و همون لحظه‌ای که تستش می‌کنم عاشقش می‌شم؛ تو

این یه سال، تقریبا این اولین باریه که دارم مهارت‌های پایه موسیقیم رو می‌نوازم.

همین که به خونه میارمش، اراده‌م رو جمع می‌کنم که برم سروقت قطعه‌ی ریکتر و مغلوبش کنم. زمان زیادی دور بوده‌م. باید با حالی خوب استراحت کرده و پرفاق‌های تازه به موسیقی برگردم. با خودم عهد می‌کنم که ظرف یک ماه بشم سلطان این آهنگ. قبل از اون شهرت اینترنیم، خیلی کم‌تر از این‌ها برام زمان می‌برد تا به قطعه‌ای مسلط بشم. مطمئنا توانائیش رو دارم، خصوصا با این ویولون جدید.

هرچند مشکل گشانیست. فوراً توی همون گودال ذهنی می‌افتم، درست مثل قبل، فقط این که الان بدتره. من همه‌ی روز در لوپ‌های هرگز تمام‌نشدنی پروحشتی می‌نوازم، و وقتی دست

برمی دارم تا استراحت کنم، ذهنم بهم خیانت می کنه و طوری تهی می شه که هرگز تجربه‌ش نکرده‌م. هنوز هم، اراده‌م محکمه که پیش برم. به خودم می گم که در آینده حتما از پیشش برمیام، حتی اگه این آخرین کاری باشه که انجامش می دم.

در نهایت اونقدر به خودم فشار میارم که حتی بدتر از قبل تحلیل می رم. روزها و هفته‌ها رو گم می کنم. قابلیت هامو گم می کنم. این سری، علاوه بر خشم و عزا، نگرانی هم هست، افسردگی. قطعه‌ی ریکتر منو اسیر کرده، زندگیم رو از بین برده. می خوام آزاد باشم. چرا نمی تونم آزاد باشم؟

اگه نتونم با نواختن این قطعه آزاد بشم، یه راه دیگه هست که... این جوری توی تاریکی محض سقوط می کنم.

اما نوری هست که نمی‌ذاره زیاد عمیق فرو برم. اون نور کوآنه. وقتی نیمه‌های شب از خواب می‌پریم، بداحوال و درحال هق‌هق کردن‌های بی‌صدا و خیلی حساس، و به تنها راهی که منو از این بندرها می‌کنه فکر می‌کنم، اون متوجه می‌شه یه مشکلی پیش اومده. بیدار می‌شه. منو بغل می‌گیره. ازم می‌پرسه چی شده.

می‌دونم اون باورم می‌کنه. می‌دونم نگاه عاقل اندر سفیه بهم نمی‌ندازه بهم نمی‌گه مثل بزرگسال‌ها باشم و قوی بمونم و حلش کنم. پس من هم حقیقت زشت افکار و رویاهام رو بهش می‌گم، و اون گریه می‌کنه و منو تو بغلش جلو عقب می‌بره.

فصل ۴۳

آ

با اصرار کوآن، من دوباره قرار ملاقات‌هام با جنیفر رو از سر می‌گیرم. اون منو به یه روانپزشک ارجاع می‌ده. واسه نجات زندگیم وارد درمان دارویی می‌شم.

احساسی در من پدید میاد... حس خوشبینی. از روزی که حتی حس خوبی هم داشتم روزها می‌گذره. داروها مانع ناشناخته‌ی ذهنی منو برطرف نمی‌کنند البته. وقتی ویولونم رو برمی‌دارم، هنوز هم توی چرخه‌ها می‌نوازم، پس کنارش می‌ذارم. می‌فهمم هنوز به اندازه‌ی کافی درمان نشده‌م که بنوازم. باید به ذهنم زمان بدم.

حتی توی تمرکز کردن موقع خوندن متن های طولانی مفهومی به مشکل می خورم، برای همین به شعر رو میارم. یه شعر می تونه اندازه ی دو خط کوتاه باشه، گاهی اوقات حتی یه خط، اما تو همون یک خط هم یه نگرش کامل وجود داره، یه داستان کامل. همچنین چیزی برای آدمی مثل من عالیه. سریعاً عاشق کارهای رویی کار^۲ می شم، خوندن یه صفحه این جا، یه صفحه اون جا، همین طور که در طول روز این ور و اون رو می رم، گاهی اوقات قبل خواب، گاهی اوقات همین که بیدار می شم، موقع تماشا کردن مستندها، خصوصاً اپیزود «دماغه» از مستند

^۱ رویی کار نویسنده و تصویرگر اهل هندی کانادایی است. وی همچنین برنده ی جوایزی همچون ۱۰۰ زن بی بی سی شده است. اولین کتاب او، مجموعه ای از شعر و نثر با نام شیر و عسل، در سال ۲۰۱۴ منتشر شد. کتاب دوم او، خورشید و گل هایش، در سال ۲۰۱۷ منتشر شد.

کتاب شیر و عسلش ترجمه و چاپ شده.

این هم پیج اینستاگرامش

<https://www.instagram.com/rupikaar>

| Page ۸۹۴

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

آفریقایی دیوید آتنبورگ. من این مستند رو همه‌ش به خاطر اون صحنه‌ی دو دقیقه‌ای که روی قله‌ی بدون درخت کوه مابو در موزامبیک دو پروانه با هم جفت می‌شن تماشا می‌کنم. از رنگ‌های زنده و درخشان و الگوهایی که توی بال‌های رنگین‌کمانی‌شون هست و از تعداد مبهوت‌کننده‌ی پروانه‌های درحال پرواز توی آسمون آبی مسحور می‌شم. انگاری از دنیایی که من در اون زندگی می‌کنم یه عالم فاصله داره، دنیایی که فقط توی رویا می‌تونم اون‌جا برم.

وقتی کوآن متوجه‌ی علاقه‌مندی به‌خصوص جدید من می‌شه، منو با یه باغ پروانه‌ای^۱ توی بالکن کوچیکم سورپرایز می‌کنه. اون ظرف‌های شیره گیاه رو بیرون می‌ذاره و دور نرده‌ها رو تاک‌های زیبا و تازه می‌بنده. با رفتن بهار و اومدن تابستون،

^۱ گل‌دون و گیاه و از این حرف‌ها در شرایط مناسب که پروانه‌ها هم بتونن بیان.

گیاه‌ها شکوفه‌های رنگارنگ و روحبخش می‌دن، و پروانه‌ها
میان. درست مثل موزامبیک.

ساعت‌ها توی بالکنم می‌شینم، زیر پرتوهای ملایم خورشید
غرق می‌شم و پروانه‌ها رو تماشا می‌کنم که چطوری دورم
می‌رقصن. ازم نه خجالت می‌کشن نه می‌ترسن. پرنده‌های
کوچیک برای به‌دست آوردن شهد گیاه‌ها با اون‌ها مسابقه
می‌دن، و وقتی پروانه‌های کوچولوم با رقبای بزرگ‌تر از
خودشون می‌جنگن و پیروز می‌شن، من خنده می‌گیرم. لاروها
از تخم‌های خیلی کوچولو بیرون میان، حریص خوردن، و
برگ‌های آغشته به شهد رو جوری می‌جوند که مثل وقت‌هایی
می‌شه که آدم‌ها می‌خوان ذرت بخورن. رو همه‌شون اسم
می‌ذارم. چامپی، بیگولو، و چوباککا، اسم بعضی‌هاشونه؛ راک
رو هم بیرون میارم تا باهاشون وقت بگذرونه. هرچند، حواسم

هست که اون رو زیر گیاهها نذارم و اون هم از این بابت متشکره. خوشش نیامد دوست هاش جدیدش روش پی پی کنن.



همراه هم، لاروهای پروانه‌های
ببری رو تماشا می‌کنیم که
پيله‌های سبز می‌بندن، رنگشون
کدر می‌شه، و بعد پيله رو
می‌شکافن تا آزاد بشن و بال‌های نارنجی و مشکی شون رو باز
کنند.

آخرهای فصل، نوع جدیدی از پروانه‌ها، مهمون شهد گیاه‌هام
می‌شن. پروانه‌های خلیجی که گاهی اوقات به اسم پروانه‌های
عاشقی هم شناخته می‌شن.



داخل بالشون، قهوه‌ای کمرنگ و سفید مروردیه، اما وقتی اون‌ها رو باز می‌کنن، شیرین‌ترین رنگ نارنگی ممکن رو دارند. پروانه‌های عاشقی، مثل پروانه‌های ببری خودم زیبا نیستن. اون‌ها رنگشون تیره است و زیادی تیزن، یه ظاهر سمی دارن، و سفیره‌هاشون، خوب استتار می‌شن تا شبیه برگ‌های خشک شده به نظر بیان. اما وقتی یکیش رو فشار می‌دم، وول می‌خوره و کاملاً زنده لمس می‌شه.

انگاری مرده، اما فقط تو مرحله‌ی دگرگونی.

در تعجبم، که این تشبیه به حال من هست یا نه. من هم دارم
مرحله‌ی دگرگونیم رو می‌گذرونم تا به یه چیز بهتر تغییر کنم؟

VIP - ROMAN

فصل ۴۴

آنا

ریتم آرومی داره، اما دارم خوب شدنم رو احساس می‌کنم. قبض‌ها سراغم میان، دیرکردها رو پرداخت می‌کنم، تا جایی که بشه پرداخت خودکار مخارج رو جفت‌وجور می‌کنم. آپارتمانم رو تمیز می‌کنم. مشخص می‌شه که اون حلقه‌ی دکوری مشکی دور سینک حمام نباید همین‌طوری اون‌جا بمونه. (کپک زده.) (منظورش همون سوراخیه که بالای روشویی هست که اگه روشویی پر شد آب از اون‌جا رد بشه.) رخت‌چرک‌ها رو می‌شورم. شروع می‌کنم به استفاده‌ی لباس ورزشی‌هام به همون منظوری که ساخته شده‌ن، اما ورزش جدی

| Page ۹۰۰

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این‌که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

باهشون انجام نمی‌دم. در طول روز ده دقیقه‌ای ورجه‌وورجه می‌کنم و ذره به ذره مدتش رو افزایش می‌دم. گه‌گداری، من و کوآن به دیدن مادرم می‌ریم، اما نه این که بی‌خبر باشیم برم. اگه بی‌خبر بریم، احتمال این که خونه باشه خیلی کمه. به اندازه‌ای که قبلا کار می‌کرد، مشغول نیست، اما بیشتر وقتش رو با سفر کردن با دوست‌هاش می‌گذرونه. اون‌ها درحال حاضر مشغول برنامه‌ریزی یه سفر به بوداپست هستن.

وقتی فصل دوباره عوض می‌شه، بی‌قراری عجیبی احساس می‌کنم. مدتی واسم طول می‌کشه تا بفهمم می‌خوام به موسیقی گوش بدم. اما نه موسیقی کلاسیک. یه چیز کاملاً متفاوت می‌خوام. دلم... جاز می‌خواد. برای هفته‌ها، همه‌ی موزیک‌های جازی که می‌تونم پیدا کنم رو گوش می‌دم، از لویی آرمسترانگ به جان کولترین تا هنرمند‌های جدید مثل جویی

الکساندر، و بالاخره، نهایتاً، دست آخر، از سبک موسیقی اون‌ها
الهام می‌گیرم. در آخر، می‌خواهم که بنوازم.

این جاست که دوباره به خودم اجازه می‌دم ویولونم رو بردارم،
اما این کار رو محتاطانه انجام می‌دم. راحت می‌گیرم، با
مهارت‌های پایه شروع می‌کنم. اون لذتی که از زدن الگوها
هست رو دوباره کشف می‌کنم. دوباره اون پینه‌های
سرانگشت‌هام رو زنده می‌کنم. آهنگ‌های ساده‌ی دوران
بچگی رو می‌نوازم تا ببینم می‌تونم یا نه.

فصل ۴۵

کوآن

امروز، بیش از یه سال، بعد رد کردن پیشنهاد LVMH، من و مایکل با سرپرست جدیدشون ملاقات می‌کنیم. ظاهراً، زن‌هایی پائول ریچارد رو به تعرض‌های جنسی متهم کرده‌ند و شرکت هم اون رو جایگزین کرده.

«از این‌که شخصا می‌تونم شما دو تا رو ملاقات کنم خیلی خوشحالم.» آنجلیکا کندی می‌گه؛ موقع تکون دادن دست من و بعد مایکل، لبخند پهنی بهمون می‌زنه. با اون کت و شلوار سفید و هیکل تندیس‌مانندش، شبیه هم‌دست و اندر وومن به چشم میاد.

«همچنین.» می گم، و بهش اشاره می کنم که همراه ما پشت میز
رستوران بنشینه.

اون هیکل قدبلندش رو توی صندلی می نشونه و از پیش خدمت
یه گیلاس شراب ساوینون بلنک (انگور سبز) می خواد و بعد ما
رو با نگاهی غرق در فکر تماشا می کنه. «دوست دارم بدونین
که مسئول قبلی، که من جانشینش شدم، یه عوضی تمام عیار
بود.»

مایکل می خنده، و من هم نمی تونم جلوی تبسمم رو بگیرم.
لیوانم رو برمی دارم و به سلامتی توصیفی که به کار برد می نوشم.
دلیل این ملاقات واسم سواله، اما من و مایکل به خودمون اجازه
ندادیم که در این باره با صدای بلند صحبت کنیم. پائول ریچارد
خاطره‌ی تلخی تو ذهنمون کاشته، و هیچ کدوم از ما هنوز از

یادش نرفته. آنجلیکا، هرچند، کاملاً فرق می‌کنه. اون متکبر نیست. هر چیزی که درباره‌ش هست، نشون‌دهنده‌ی خبرگی و صداقته. سخته که از همچین زنی خوشت نیاد.

«احتمالاً در جریان نیستین.» می‌گه. «اما، قرارداد با ام‌ال‌آ، پروژه‌ی من بود، و پائول لحظه آخری خودشو بهش چسبوند. از طرف LVMH، دوست دارم خالصانه از شما به‌خاطر برخوردهای اون عذرخواهی کنم. اما این تنها دلیل حضور من در این‌جا نیست. اولین کاری که بعنوان سرپرست جدید می‌خوام انجام بدم، اتمام کاریه که شروع کرده‌م. پیش من هیچی بهتر از آوردن ام‌ال‌آ زیر نظر LVMH نیست - و منظورم به هردوی شماست. برای این‌که بدونید چقدر جدی‌ام، من پیشنهاد اصلیمون رو تا بیست درصد هم بالا می‌برم.»

با در نظر گرفتن پیشنهاد اصلی شون، بیست درصد، خیلی پوله. به
مایکل نگاهی می‌ندازم تا واکنشش رو بسنجم و لبخند می‌زنم
وقتی می‌بینم اون هم همین طوری داره بهم نگاه می‌کنه.

«ما باید درباره‌ش صحبت کنیم.» می‌گم.

«البته.» می‌گه.

نیمی از من انتظار داره که بلند شه و مثل پائول ما رو ترک کنه،
اما راحت می‌شینم و واقعا غذاش رو همراه ما می‌خوره. اون
درباره‌ی خط تولیدی تابستون ازمون می‌پرسه. اون
سوشال‌مدیاهای ما رو دنبال می‌کنه و می‌گه به خاطر شهرتی که
اخیرا به دست آوردیم هیجان‌زده است. برای این که اثبات بکنه
چقدر طراحی‌های مایکل رو دوست داره، عکس بچه‌هاش رو
از توی گوشیش نشون می‌ده. نمی‌دونم این کارش به قصده یا

نه، اما به نظر می‌رسد که بچه‌هاش منحصرالباس‌های MLA رو می‌پوشند و می‌تونم بگم این سبب خوشحالی مایکل می‌شه. این سریع‌ترین راه برای به‌دست آوردن دلمه. (یعنی اون قدری که کوآن مایکل رو دوست داره، ای کاش یکی این طوری منم دوست می‌داشت.)

وقتی غذا تموم می‌شه، به هم دست می‌دیم، خداحافظی می‌کنیم و قول می‌دیم که خیلی زود خبر بدیم.

«خب؟» مایکل حین رانندگی به سمت ساختمون‌مون این رو می‌پرسه. «انظرت؟»

«فکر می‌کنم اون آماده است که درصد پیشنهاد رو بالاتر بیره، شاید بیست و پنج و یا شاید سی.» بالحن معمولی می‌گم، هرچند

قلبم داره طوری می کوبه که انگاری می خواد قفسه‌ی سینه‌م رو
بشکافه و بزنه بیرون.

مایکل عینک آفتابیش رو زده، پس این طوری نمی تونم
چشم هاش رو ببینم، اما هنوز هم می تونم بفهمم وقتی داره نگاهم
می کنه چی تو فکرش می گذره، و بعد توجهش رو به جاده
برمی گردونه. «این چیزی نیست که پرسیدم.»

شونه بالا می ندازم و نقش یه آدم خونسرد رو بازی می کنم، اما
تبسمی یواشکی روی لب هام می خزه.

مایکل باید این رو دیده باشه چون محکم تو شونه‌م می زنه.
«دیو، تو منو مجبور کردی پیام اون جا. تو هم می خوای این
کار رو انجام بدی، مگه نه؟ این سری واقعا داره اتفاق می افته.
اگه که بخوایم.»

«او کی، باشه. من هم می خوام انجامش بدیم. اون خانمه میخشو کوبوند. درضمن، اون احتمالا مشتری شماره یک ماست.»
 گویشیم رو درمیارم تا فوراً ایمیل هام رو چک کنم، همین حین ادامه می دم: «هنوز هم، این سری باید نوشته شده ش رو بینم قبل این که...»

بالای اینباکسم، ایمیل جدیدی از کندی هست. فایلی هم ضمیمه شده. وقتی بازش می کنم، همون قراردادی که با پائول ریچارد روش کار می کردیم رو می بینم، فقط این که الان به وضوح مشخص می کنه طبق این قرارداد، کوآن دیپ در سمت مدیرعامل شرکت پوشاک مایکل لارسن & شعبه‌ی فرعی LVMH موت هنسی لویی ویتون باقی می ماند.

«چی؟» مایکل می پرسه.

«همین الان قرارداد رو برامون فرستاده.» می گم. «دقیقا همون چیزیه که گفت.»

«گه توش. این سری واقعا قراره اتفاق بیفته.» مایکل آب دهنش رو قورت می ده، و رنگ صورتش سبز می شه و جوری به فرمون چنگ می ندازه که انگار نزدیکه از حال بره.

«نفس عمیق بکش. بزن کنار تا من بشینم پشت فرمون. اگه تصادف کنیم آنا کله مو می کنه.»

«خوبم، خوبم.» می گه، برای تغییر حالش سرشو تگون می ده و خودش رو جمع و جور می کنه. «واقعا مطمئنی که می خوای این کار رو انجام بدی؟ مجبور که نیستیم. اما باید جدی بهش فکر کنیم.»

«بله، می‌خوام. نمی‌خوام بذارم کینه‌ای که (از ریچارد) داریم ما رو عقب نگه داره. آماده‌ایم. قراره بزنیم دک و پوزشون رو به خاک بمالونیم.» درستی این کار رو از توی استخون‌هام احساس می‌کنم، و می‌دونم قراره وارد چنین ماجرای بشیم. ما قراره به عالمه لباس سوپر-بامزه تن به عالمه بچه بکنیم، و ما کل زندگیمون رو برای انجام این کار فرصت دارم.

لبخند مایکل به جوری عمیق شده که ترسناکه، اما به نظرم قیافه‌ی خودم هم همین شکلیه.

وقتی چند ساعت بعد وارد خونمون می‌شم، نمی‌تونم برای دادن خبرها به آنا صبر کنم. اما از اون بغل‌های همیشگی که موقع وارد شدن به خونه ازش نصیبم می‌شد، خبری نیست. تا

جایی که می توئم بگم، اون خونه نیست، که همین فورا من رو نگران می کنه.

کفش هام رو درمیارم و خونه رو می گردم، و اونجا، روی میز آشپزخونه، یه کیک خونگی هست با شمع هایی که می سوزند. «تولدت مبارک». آنا از آشپزخونه بیرون می پره، و یولونش رو زیر چونهش می زنه، و برای اولین بار، جلوی من می نوازه، با لبخندی بزرگ روی صورتش.

برام چند ثانیه وقت می پره، اما برای من هم که از موسیقی هیچی سرم نمی شه، می فهمم که داره آهنگ « Happy Birthday to You » رو می زنه - احتمالا دقیق ترین و ظریف ترین حالت ممکن رو داره می نوازه. امروز اون قدری اتفاق جورواجور افتاد که تولدم اصلا از خاطر من رفت. اما آنا یادش مونده بود.

اهمیت و معنای کاری که داره می کنه، حقیقت این که این اولین باریه که برای من می نوازه، بهم غالب می شه. اگه قبلا عاشقش نشده بودم، الان شدم.

وقتی آهنگ تموم می شه، ویولونش رو کنار می ذاره و باهمه‌ی وجودش لبخند می زنه، و من به سمتش حمله می کنم، محکم محکم بغلش می گیرم و پشت سر هم می بوسمش. «بهترین تولد لعنتی تا الان. تو کل اون چیزو نواختی. خیلی بهت افتخار می کنم. عاشقتم، دوست دارم، عاشقتم.»

با سرانگشت‌هاش رطوبت روی صورتش رو پاک می کنه و منو آروم تر، عمیق تر می بوسه. «دوست دارم.»

دست‌هاش از روی سینه‌م سر می خورن پائین، روی کمر بند شلوارم، و زیرم پائین کشیده می شه.

«مطمئنی؟» می پرسم، هرچند دارم تو دل دعا می کنم که بگه بله. اون قدری بد می خوامش که می تونم از در و دیوار بالا برم. «ما-

«سکس تولدی.» می گه، لباسش رو از روی سرش رد می کنه، و منو همراه خودش سمت اتاق خواب می بره.

مدت زیادی از باهم بودنمون گذشته، طوری که سکس تولد همهش پنج دقیقه هم نمی شه، اما می تونین رو باسنتون شرط ببندین که همین پنج دقیقه هم یه حماسه‌ی تمام عیاره. بعدش درباره‌ی LVMH بهش می گم، و اون از هیجان جیغ و داد می کنه. بعد برای شام کیک داریم. بداحوالمون می کنه، و هرچیزی که از غذاهای قبل باقی مونده رو می خوریم تا معده هامون آروم بشه، با هر لقمه می خندیم.

حقیقتاً، بہترین تولد عمرم تا بدین لحظہ.

VIP - ROMAN

فصل ۴۶

آنا

تصمیم می‌گیرم الان وقتشه که سراغ قطعه‌ی ریکتر برگردم. اما این بار، اول با خودم یه گفتگوی خشن می‌کنم. الان می‌تونم ببینم که هرگز نمی‌تونم به روزگاری که قبلا بود برگردم. حماقت از خودم بود که فکر می‌کردم می‌تونم کلید جادویی بیابم که با اون زمان رو به عقب برگردونم. حقیقت اینه که این هنر مثل سابق، بدون دردسر نخواهد بود، نه الان که مردم ازم انتظاراتی دارند. همه‌ی کاری که می‌تونم بکنم، پیش‌رفتنه، و برای انجام این کار، باید اعقادم مبنی بر بی‌نقص بودن رو بردارم. همچین چیزی نداریم. هرگز نمی‌تونم همه رو از خودم

| Page ۹۱۶

نشر این فایل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می‌باشد و کاری غیراخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می‌گذارید ممنونیم. ترجمه‌شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

راضی کنم. همین که رضایت خودم رو به دست بیارم، به اندازه‌ی کافی سخت هست. درعوض، باید روی ارائه کردن چیزهایی که دارم تمرکز کنم، نه چیزهایی که مردم می‌خوان، چون چیزهایی که دارم، همه‌ی چیزیه که می‌تونم به بقیه بدم. اگه بتونم تو این زمینه خوب بشم، پس دیگه از ماسک زدن هم خبری نیست.

قطعه‌ی ریگتر رو برای آخرین بار شروع می‌کنم. تمرین آروم و دشواره. اشتباهات زیادی مرتکب می‌شم و برمی‌گردم عقب تا اون جاهایی که می‌تونم رو درستشون کنم، اما نمی‌تونم همه‌ی راه (موسیقی که تا اون لحظه نواخته) رو به عقب برگردم - فقط برای یه بار دیگه، که اون هم پیشمون می‌شم. صداها رو توی سرم می‌شنوم، دارن منو انتقاد می‌کنن، قضاوت می‌کنند. اغلب اوقات، اون‌ها باعث می‌شن عملکرد خوبی نداشته باشم، و من

تمرین رو با احساس ناامیدی به پایان می‌رسونم. اما به هر حال باز دوباره ادامه می‌دم. با وسواس این که قطعه رو قطع کنم و برم از اول شروع کنم مبارزه می‌کنم، که دنبال بی‌نقصی بگردم، که گول اون صداها رو بخورم، این‌ها خسته‌کننده‌ند، و بیشتر روزها، فقط می‌تونم چند ساعت جلوی خودم رو بگیرم و به شیوه‌ی قبل برنگردم. البته که این‌یه چیز ضروریه که باید یادش بگیرم. اگه به سطح توانایی‌ها و استعدادهای خودم حساس بشم، دوباره خودمو تو اون حال مریضی می‌ندازم. من گُند، خیلی بهتر از به من مریضه.

با این شیوه، می‌تونم از پس قطعه‌ی ریکتر بریام. وقتی به کوآن در این‌باره می‌گم، اون‌یه بطری شامپاین باز می‌کنه و با من جشن می‌گیره، هرچند برای این‌که بشه این قطعه رو ضبط کرد، قطعه‌های زیاد دیگری هم هستن، و همینطور توری که قراره

به زودی برگزار بشه. اما یکی یکی، از همه شون به خوبی
می گذرم. به استدیو می رم و ضبطشون می کنم، مرتبا اجراهام
رو در نسخه های دیجیتالی ضبط می کنم حتی اگه صد درصد
بی عیب و نقص نباشند.

قرار نیست آسون تر بشه. هر سری که آرشه رو روی سیم ها
می کشم در حال جنگم، اما به خودم وفادار می مونم.
من از اعماق قلبم می نوازم.

حسن ختام

آیا

امروز، همون روزه.

امروز من جلوی حضار اجرا دارم.

از فوت پدرم دو سال می گذره. واسم کلی وقت برد که خوب

بشم و بجنگم. بعضی وقت ها امیدمو از دست می دادم، که هرگز

قرار نیست راه خلاصی از اون اوضاع پیدا کنم.

اما الان این جام، پشت استیج.

جمعیت کوچیکه، فقط پنجاه نفر، اما اون قدری مضطرب هستم

که انگار هزاران هزار آدم اون بیرونه. هرچند، این جمعیت، همه

برای من هستند، آدم های انتخابی که از گوشه و کنار کشور

| Page ۹۲۰

نثر این قابل به هر طریق برخلاف نظر مترجم می باشد و کاری غیر اخلاقی و ناپسندیده است. از این که به شخصیت خود و سایرین احترام می گذارید ممنونیم. ترجمه شده در گروه ترجمه اوشن @Oceans_group

(بلکه دورتر) او مدن تا منو بشنون. اون‌ها با هدیه‌ی باارزش شون،
یعنی زمانی که برای من گذاشته‌ند، بهم افتخار داده‌ند. همون قدر
که من برای پیروزی مقابل این قطعه به خاطر خودم در حال نبرد
بودم، به خاطر اون‌ها هم می‌جنگیدم. من این جمعیت اندکی که
منو درک می‌کنند رو عزیز می‌دونم.

امیدوارم هنرم باعث بشه احساساتشون بروز پیدا کنه. باعث بشه
به فکر فرو برن. امیدوارم تاثیر خودش رو بذاره.

نشونه‌ای که می‌گه وقتش رسیده رو دریافت می‌کنم، و اضطرابم
رو فرو می‌فرستم، و همراه ویولونم به استیج می‌رم.

چراغ‌ها خیلی درخشنده‌ند، و به خودم اجازه نمی‌دم بهشون
خیره بشم. اون‌جا، توی ردیف جلویی، کوآن عزیز من نشسته.
لبخندش برای منه، یه دسته گل رز قرمز توی بغلش قرار داره، و

عشقم به اون به حدی فوران می کنه که حس می کنم سینه‌م الان می پوکه. نزدیک اون، مادرم هست. لباس شبی تنشه و قشنگ‌ترین جواهراتش رو به خودش آویخته و با غرور کنار گروهی از دوست‌های شیک و پیکش نشسته. اون سمت کوآن، دو چهره‌ای هست که قبل از این اصلاً تو دنیای واقعی اون‌ها رو ندیده بودم، اما فوراً می‌شناسمشون؛ رز و سوزی، دوست‌های خوبم که سعی کردن به خاطر من این‌جا حاضر بشن و اصلاً به خاطر اون دوران سخت زندگیم بهم خرده نگرفتند. برای این که بعد اجرا برای شام همراهشون برم خیلی هیجان‌زده‌م. این گروه کوچیکه، اما حرف نداره. این همه‌ی چیزیه که می‌خوام.

احساس زنده بودن دارم، احساساتم غلیان پیدا کرده‌ند، ویولون
رو زیر چونه‌م می‌ذارم و آرشه رو روی سیم‌ها قرار می‌دم.
می‌نوازم.

VIP - ROMAN

پایان. ♥





NOVEL
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::
Magic Library

